

بسم الله الرحمن الرحيم

داند از معرفت آن کس که دل گاه بگذرد
و گراشیا که تو بینی همدا لودار و می اند
برده در عالم حیرت عرفا را از صفات
کشف بر خاطرشان کرد ملکات ملکوت
کرد از باو و وحدت ایشان نیست حق
دو رخ آشفام تعب را پشت خود برد
عابر خان را دل از انوار جلالی کمال
آن که در که نمود او از تجسس انوار
زان سکو ز انوشان پشت خمیده و دم
می ندانند بدریاسی فنا مستغرق
کرد از سیکه شان محو هوای دو جهان

اینکه در ارض و سموات یک التذاب
صنعت مآد دارد و عالم همه آثار و بی
کرده مگر شسته و آدمی بخت و زودت
شپسری و او سپرد از هوای جبر و
داو از عشق بکا نون و نثار حریق
هشت جنت به خاتم سرشان به چشم
در بود دست سوختن را به حلال
کرد و دهوش زلفار را غیبی اسرار
چه عجب آب که نه بیند بدیده و جرم
که خشن برین شان باشد و یا شرق
گشته یک در گه شان به جمع و چنان

<p>بکلی ایشان همه را نیز ایشان بر بود که مقرر شد دل ایشان بوجود و وحدت خویش را نیز تمثال ایشان نمود خوشتن را در جهان را همه در کتم عدم از حدیث من و تو حال شنیدند وزره هر یک و قریه در آن گرفتند و فریاد و نیاز می پیکش و دغا و یمن داشت در دنیا و نیست نه آن هست از یک در آن بهینه گوی نسو شعله اوزند آتش به بساط خانه که به نیرنگی خویش شد و هم در قیام چون در قیام</p>	<p>بکلی ایشان همه را نیز ایشان بر بود جلوه و وحدت چنان شهود و وحدت زنگنه که نه آینه ایشان بر بود جای دیدند چو اول بنهادند قسم هر چه دیدند در آن شکل بدیدند او را هم بهر سوی که رفتند پی افروختند هر کلامی که نمودند نمودند باو نه شعور است در دنیا و جسم است در دنیا راز وحدت که نه هر سینه آن می اورد سوز دانه آتش این راز اگر پر دشت دل عالم نه نهادست زار و کاس</p>
---	--

بهر آنکه این سخن در این کتاب

در نعت حضرت و کائنات خلاصه موجود است صلوات الله علیه

<p>بجز از انفس اعیان برسل خیر بشر خاک تبارد بر پیشانی خاق همه آبروی عرفا بلکه از آن خاک است کسوت غلبه نبوت لطیف است خلعت قی و ولایت به بدن ز صدف عرش بود و کرسی نه خاک قالب توین ز ابروی خوش و بد و نیم دیر از آن آمد که آمده است از دیر</p>	<p>بخت کائنات در میان بود در جهان آنکه بود سر و عشاق همه عارفان را همه باقی که اوراق است انبیاء را از ازل در عصمت ز خدا اولیا را هم از اقرار بگفتار عشق پی نبش تقسیم قط نزدی گر کر ملک در غایت پیش چشم می چشم خویش از خلقت کونین مقدم بطهور</p>
--	---

هم بدانان که در بخت که نور یافت
 چه پیوست چه پیدای ناسمجودست
 از آن حدیثی که شیرینی از آن کتب است
 بر گرفتند تا بید کنش حبل متین
 گوهر او بصفا چون گرد از لؤلؤ بود
 دست برکش اگر خصم گویا زنده
 در خیلش همگی علوم و سفلی باشد
 چنین شرح حدیث ز بلاغت اکنون
 دور گردون همگی بر روش فراموش
 قلع دی همین جن و بشر نوشیدند
 چون گرفتند ایمان نصرت میثاق
 خرمش بین بنادی که خداوند کردیم
 بخلاف عالم فاضیه هر کس نشاند
 جبر تیلش در اعزاز تبارک و تعالی
 قسم حق بود اظهر شفق تا با حق
 کربلیان بجهان کاکیل عجم است
 خصم را سر مصفت مال و شمار و بیک
 پذیرد و گران آتش فلک زوال
 پاک طینت او چون بجهان کرد ظهور
 بر رؤسان رسالت داد چون پارس
 چون جو دهمی کون ز جوشش گرفتند

جنگ شد
 عجم است
 در وقت پیل
 در این عالم
 عجم است
 در وقت پیل
 در این عالم
 عجم است
 در وقت پیل
 در این عالم

هر چه دیر آمده هم دوری دورست
 دم زهرش نزد مردم خرمیوست
 کیست چنان شکر او شده با گشت است
 روی دست آنکه خوردند ز طبعین
 فلک از دست قوی نیچر او بهار خورد
 التماس ز پی سوختش نار زنده
 خادش بر محفل سلاله لطفی باشد
 سخن مجلس او همه سبب بکون
 چرخ با ثابت سیاره بلا گردان
 که ملک هم بفلک فقه اند پوشیدند
 جلد بر عهد و ثوق اند به بند و پوثاق
 بصفت یاد نمودست ز روی عظیم
 نیست جایزنی است که بنامش خوانند
 هر که گوشت فلفله در سر است
 پیسالت محبت به ایت به خلق
 در پیش قلزم اعطیت جامع کلم است
 پیشش زرد کیا به بد که عاصد
 تا غایم همه ایت و گشت حلال
 شد زمین بسجده خاک آصف گشت ظهور
 گشت مبعوث از آن بر همگی کاو و ناس
 در جهان ختم رسالت بود و جوشش گرفتند

همه در تحت حکومت از زمین تا فلک کش
 کرد و خیریل توصیف خدا او را کش
 سپید و نورج کمانت همه مقلوب شدند
 عقیده بوسه در او نیست فقط سیکائل
 و او ناخوار است از فضل خدا متعال
 و او بر شک کف را در رخ تمهین
 فضل بر خیل نسل آمده بیشک او را
 زلفت از سلم الافلاک برون معرأش
 ملت است پی گزندگان شمع غلام
 پیش چشمش ظاهر چه عیان چه خفا
 ملتش اوج گزین بر همه ملت آمده
 جو هر پاک بدش نور خدا ستر تا پا
 قاب تو سین بن مادر که دلا فخر او را
 قون و آمده از جمله قرون سنا بهتر
 بهترین اعم مافیه شد است او
 جزوی فعال سلف محبت ساطع نبود
 بهر خیل نسل پیروش از تعجیب
 شهادت نشود چون زلف کشف غطاء
 چنین فکرت من کثرت است پی کیست
 نقش راز همه حال نگو خواهد بود
 بحر اگر بشود در بر سبکی شد گردد

کرد و اعانت بدم زرم جزو ملکش
 بر حمت عالمیان است بود و باش
 چون ز افلاک شایعین همه ممنوع شدند
 گشت نازل در فلک و او واسطه فیض
 آن عطا پاک جز او باشد حاصل سوال
 و نبش ستور پس گفته و عطران پیشین
 رفعت نشان فعنا لک کرک او را
 اهدات اندیش است او او حش
 قصده او شده بقول خدا جای قیام
 مردم او همه دنیا چه پرود چه قضا
 شرع او ناسخ هر گونه شریعت آمده
 لا جرم از پی آن نور بود سایه کجا
 لقب و ست عیب باشد و لا فخر او را
 و دمانش بود از جمله قبائل از هر
 رفت بالا از هر خیل اعم رتبت او
 جزوی اجماع اعم حجت قاطع نبود
 بر ضلالت کند است او جمعیت
 تا طق آید شهادت نکو نواشته
 اما اکثر تجایوم قیامت پی کیست
 چار و انگ اهل بهشت است او خواهد بود
 دشمنی غیر بر ایشان نه مسلط گردد

همه در تحت حکومت از زمین تا فلک کش
 کرد و خیریل توصیف خدا او را کش
 سپید و نورج کمانت همه مقلوب شدند
 عقیده بوسه در او نیست فقط سیکائل
 و او ناخوار است از فضل خدا متعال
 و او بر شک کف را در رخ تمهین
 فضل بر خیل نسل آمده بیشک او را
 زلفت از سلم الافلاک برون معرأش
 ملت است پی گزندگان شمع غلام
 پیش چشمش ظاهر چه عیان چه خفا
 ملتش اوج گزین بر همه ملت آمده
 جو هر پاک بدش نور خدا ستر تا پا
 قاب تو سین بن مادر که دلا فخر او را
 قون و آمده از جمله قرون سنا بهتر
 بهترین اعم مافیه شد است او
 جزوی فعال سلف محبت ساطع نبود
 بهر خیل نسل پیروش از تعجیب
 شهادت نشود چون زلف کشف غطاء
 چنین فکرت من کثرت است پی کیست
 نقش راز همه حال نگو خواهد بود
 بحر اگر بشود در بر سبکی شد گردد

هر کمالیست که دوست نامم ماضیه را
 امر او را همگی خیل ملایک پابند
 قوت را حله بر فوق الهیات گزینست
 دران لب پاک گوشت که صدای بجهت
 در جهان ماه و تابش کمال آمده است
 حاسد مرتبتش کی بجهان یافت فروغ
 هر که دیدست بر دیش نشان اهل تقیین
 اول آن کس که بحث به زلحد بر خیزد
 از ره قدر رفیع است رفیع است و رفیع
 نه قطار و زجزا افسر شافع همداوست
 هست گمان کفاد گوی لواء الحیرت
 بقدرت باد قدر رفیع است آدم
 موسی رفیع هر که له ربایش باشند
 چون نیارند به جلالش و ابابخره
 سلبیل است و چه تنیم چه آب کوثر
 اینها جمله کریم اند و سعید و مسعود
 بی و سلیت از همه میل رسل بر و سابق
 کرد و ادراک اگر دور و گرت و یک است
 در جلالش بی ل غلق تذبذب چه بود
 چه جوانی و چه طفلی و چه شبیه چه شبیه
 هر صفاتی که در هست کریم است و کریم

آتش زمان بهر تکلیف گشتند
 صفات است شده بهفت ملایک است
 سر مست رفعت لا ترفعوا اصوات کراست
 واجب آید نماز آنکه جو اشش بر
 بی کراست پی او در علال آمده است
 گشت کاذب جهان هر که بر لبست دروغ
 که تزل پذیرد بوسی ابلیس لعین
 او بود آنکه بی سعی بکشد بر خیزد
 که شفیق است شفیق است شفیق است شفیق
 اول شافع و اول رفیع است همه دوست
 که در قوت بادوی لواء الحیرت است
 اشرف افضل اکرم جریع عالم
 آدم و نوح هر تحت لوائش باشند
 که انا اول من یقرع باب الجنه
 عرض بود و پی دوست بر در حشر
 جز محمد که کسی است امت م محمود
 تا وسیله بود او را بقیامت الحق
 ویدگر جایگز روشن و گرتاریک است
 چون نباشد نداش که ثواب چه بود
 بکرمی بر تن پاکش است و باب
 خلق او را به خود او نه جهان نه عظیم

بهترین مسکنی خلق زدی خلقت
از صفات خوش و جلد صفتها مسلو
گشتی لوح را ان گشت اگر در طوفان
بر بر آسم شد آتش هفتان گلشن
موسی امانت ان کرد رنگ غلاما
تا تو از صخره صهار سد از صالح را
بج که تا تو صالح زمین کرد با و
با و را بر سلیمان چو سحر کردند
عیسی از مرده با عجاز میکر احیا
کرمی از پی علت بر من است طیب
رشدن ستار چو آن که علاج عیسی
اعظم معجزه اش بخت آگهی بشد
این چنین گنج بگنجیت گنجهای بود
در محاضری اهل معاصر ماندند
هم کجا بود دشت بکفت رخسارش
بهر یوسف سخن طفل در ایام متلع
مناقت بر طوری که برق تجلیاتش
بش ازین چیست به حویلی ستاربان
سنو سمارش چو گواهی بر سالت بر
بقتیلش چو زین شنگیش منباند
ادبی حرمت او گرگ در آمد بسخن

معنیش سخن شتر و خوشتر و صوابتر
بر بشارت ز قدوش همه را آگاه
سنگ آب و ان گشت چو اود اود
ماند از سوختن نازد ایش ایمن
ریخت انگشت و از جو کفش چمن مریا
بین کویان شتر گشته در غمت خرا
لب شتر سخن از سنج و سخن کرد با و
با و رقار بر آتی بی او آوروند
گشت بزغال مسموم به پیشش گویا
مسخش از چوب بی بر جرات است
گشت به سحر پیش دیده امانت بنا
سر سیر مخزن اعجاز کماهی بشد
چیت گنجی که درین گنج الهی بنود
از یکی سوره اقصیه تا اخر ماندند
ما و بگفت بر دینه ز انگشتش
طفل یک روزه در لب سخن موج و دلال
خوشی صفا از شیر آن آتش
آهوا آمد سخن راند شادوت بزبان
کافران را بچنان لاله جالت بر
کوه بگریست که از خوف خدا تاباند
کند و دست چو او پیچ گوی چشم ز من

در این صفت

کرد از هر سکون امری که چو چاه
در جمادات لبش شمع و مدح و تسبیح
گر و عویش سخن کرد با عباد و رخت
شاخ خزان زمین بخت و بخت
سدره دو نیمه شد او رفت چو خواب آلوده
چون یک صاع جو او سپری گشته کرد
قرص امان چو ز جابر نمودند طلب
گوشتندی که بر دهن ترسیدم است هنوز
چند خراک بگفت با بهارک جرسید
قلات را و پایی چو لبش گرفتار
شد یک کاسه فریشت چو لبی سیر
قدی شیر که آوردی اگر سنگان
کرد و شتاد کس از قرص من حیران
چون بیاران خود امانت که مادی که
خبر نمی که بر ملکیت کسی داد
ز اهل دوزخ چو بپزند نگهش مان را
بسوی ریخ و بلا آنچه اشارت باشد
رست گفت آنکه قیامت که آتش
آن سخن که بپند و ابرو سفیان شد
گفت با عایشه ظاهر در شک حورا
صادق آمد بگشت آنچه مراد از ضمیر

گر نه دلدازه در آمد لبش کوه
سنگریزه بگشتن زنده خوان تسبیح
آمد رفت سکو منبت خود باز خست
یک شاد و بر سالت پی او داد و برست
سدره را نشت از حد حساب افزوده
با جوان و چنین است که آتاب نبرد
دین بسیار داد اگر یک گوشت طلب
شیر و شیرین استانش چو سپهر بود
در داد و آن همه تا عهد عمر ماند خرد
زاد باقی همه گشت بر تعداد و نژاد
شد یک لبه آن منفسه را سیر
سیر گشتند و لبی سیر یک جود آن
که غمزدند بر آن باز و گر نه امان
بودی آن چو صد اسوار شتر ازاد
آنگاه شد که به انسان خبر لغیاداد
با چنین غمزد و بچند سفر و امان را
بر عثمان اشارت بشاد و است
تا بر کان تنک چشم نرفت جنگ
همه گفتند عیال آن سلطان شد
دیدن خال که خالی بداد شک و را
کیست کذاب چو چو مجاج میر

آنچه از کشف بام در قه و او نوید
 بیشک در بطور آنچه گفت از شفقت
 آن بشارت بشهادت کبریا بخشید
 قتل او و مراد اصحاب باقت گردید
 در جهاد و چه زکات و نذر و افتد سخت
 بهر خود آنچه دعا خواست از و ام غرام
 با حرم و آنچه بفرمود بتایید گواه
 کی زن بود لب از شرم برنجایندش
 که ابو جیل با دقت کند سورا و لب
 رسدش از علی که گمراه رسوا
 دست اوادش چو ز پوشیدن یکم و فراغ
 احوار از دوستی زن نشاند جنت
 دست بر سینه باله چو پی دفع جنون
 بهر ابو طالب اگر خواند دعای صحت
 به نیک از قدر حق چنان تازه وید
 در بزرگی نه به خیل نسل برده سبق
 کی کسی را شده حاصل بجهان ادور
 چه جهاد و چه نبات چه بهانم چه ملک
 آنکه پر دشت باد از می پند آرسبو
 بر رسولان نبود منزلتش چون اسط
 پر ز غوغای نیر گیش همه کون و مکان

ماند در خانه و ام و در گشت شهید
 کو جوانان قریب است هلاک است
 صادق آمد که عمر اگر در دهان گشت شهید
 چون دو کس به سر یک شست خدمت کرد
 امش بر سر شستی پوشان بر سر تخت
 راست آمد که سوی علقه برین کرد خرام
 آهوی صید شدش مقنعه افکنده سیاه
 طفت حق چون سحاب کلکی پوشیدش
 عضو عشقش بر بایند ملاکت غضب
 گردش خندقی از آتش و دوزخ پیدا
 بر او آں در کش از سبب بار کلام
 او در جنت و هم چشم نهد به منت
 از زمین بر فکد سنگ کچه کودکی برین
 رفت به خورشید رست ز در ده جنت
 تا که با انگیش موسی نگر و سیفید
 کرد افلاک فرارفت مراد را برین
 شد ویدی که بیداد و نیر پی شاه عرب
 هر گشت به پیشش زمین تا بالک
 غوار شد خوار بدینا چو دودش بر روی
 قاب تو بین بود منزلت او ادله
 و آنکه صاحب خطری است چو آتش جهان

این بیت از کتب معتبره است

این بیت از کتب معتبره است

این بیت از کتب معتبره است
 این بیت از کتب معتبره است
 این بیت از کتب معتبره است
 این بیت از کتب معتبره است

4. مجلس

مصطفیٰ را بهر آن شاکه بر حق ریخته شد
 حق تجلی ز پئی خلق کند ماسته
 غیر اید اگر رفتی بخیله قیاس
 زبانی آنکه اصول اند و در حد فروع
 سر اعزاز بر افلاک بسو دست او را
 کثرت صوم و صلواتش فرودست مقام
 پی بر کسین تجسس ز سبک تاباک
 چون بنوا بدمه میزانی از افلاک فرو
 انجمن فضل ات پی بو بکر پرست
 با چرخ عشق که چراغ همه انوار گلست
 آهاده لب لبه بو بکر صدا
 و مینش که سرانده باخارست
 دین قوی خیمه بیازونی صلابت کرد
 در درگهت اسلام بدانسان تلبیس
 رفوت یحسان ^{بو بکر} بعبه کبر بود
 یافت نزدیک خدا سادی نای قبول
 دلتای خیر اگر نه اگر از خبر است
 بخرد بر هر دو به فرمان ولایت ادا
 خیره در دیده عالم شده نور خورشید
 بیست حق که نشان دایمی جبار حق
 بالیقین هر دو بجهان رسد الکر

بی کم و کاست چنان در آل و عیله شد
نیجلی لابی بکرولی خاصه
گر رفتی شه عالم بی خود هیچ خلیل
شمن بستی از وی کسی کرد طوع
چون و لوفضل بنو الفضل شویست
بلکه آن سر که بعدش نبویست قیام
بزرگو بکر نه در تحت ادیم افلاک
بر عمر نزاران سنگی بویگر فزود
سده الالباب شایع مکر افند که در آست
ما یطیش زینت ختم رسل است
دهش من شباهری شد هشت پیدای
در شرح اشعار علی الکفایت است
و هر چند از اندوه مصابت او گریه
که سارای آن فکر زبان بایس
خیر اودا کلا انیکونه در بر سر بود
که بر آن راز حق وی همیکونزد
نیلق الحق علی لفظ اسان عمر
امریاساریه شاه بیکالت اودا
بوشی پشت عمر تیز محمد و زما بید
در که بودی بیشتر از هیت خلق
سید آن پی جلد کبول انجسته

[illegible]

در شرافت کسی آمده همتای علی
 با تو من نایش بگویم چو بنایش آگاه
 هست عنوان محیفه پی مومن بخش
 خرقه را که بیاد روز معراج بنه
 همگی حزن لبش را کتب معلوم است
 و اند آنکس که درین راه اولوالالباب
 با علی نیز چنین داشت محبت یعنی
 هم گفتش که آشوب جهان نامونی
 حمله را اگر چه خصوصیت رتبت حق است
 آن نخستین است چو باد خوش من غیر من
 چون زاریانش خود برگرفت است ایمان
 تماشایش چون لبین لم تغییر طعمه
 چون غذا از پی کدوک بجهان شیر بود
 شالوش حضرت لذت جان شارب آب
 چون ز راه می سخا دلش آید در دل
 بر ایش چون غسل است آنکه مصفا باشد
 داشت محکم چو پی صحت امر افاضاس
 کرد چو وی نبود شخص بود معدومی
 در وجودش بود آب غذای نرسد
 مرد با همین بلا مردی در او نیست
 می خزاید بدل مرد جو انرو می با

آنکه در جبرک لایب شده پریا ولی
 رزمش کشت که هم فعلی مولاه
 گشت لا بد ز پی صاحب باطن بخش
 از پی پوشش آن بود سزاوارست
 نام پاکش بدر خلد بین قوم است
 شهر علم است نبی و علی آن را بابت
 که امانت فرمود و علی من
 بر من زانکه تو در منزلت مارونی
 فضل هر چار بر تریب خلافت حق است
 زانکه از آب حیات است بکل شسته
 زندگی آمده ایمان ز پی مرده جان
 و روان همکس از همه خوشتر طعمه
 شیر تا شیره صبح تباست شیر بود
 کوه دیری بدم حرب بهار رب را
 طفل ایمان شود آنگاه بر می کامل
 موجب نمی وصحت اعضا باشد
 بهر او گفت خدا فی شفاء للناس
 از همه نعمت دنیا و چه دین محرومی
 رسیدش با وفا و به بقای رسیده
 تا که مردی نبود مرد بود و تکیه
 سرخی نشانش از چهره در روی

اینکه در جبرک لایب شده پریا ولی
 رزمش کشت که هم فعلی مولاه
 گشت لا بد ز پی صاحب باطن بخش
 از پی پوشش آن بود سزاوارست
 نام پاکش بدر خلد بین قوم است
 شهر علم است نبی و علی آن را بابت
 که امانت فرمود و علی من
 بر من زانکه تو در منزلت مارونی
 فضل هر چار بر تریب خلافت حق است
 زانکه از آب حیات است بکل شسته
 زندگی آمده ایمان ز پی مرده جان
 و روان همکس از همه خوشتر طعمه
 شیر تا شیره صبح تباست شیر بود
 کوه دیری بدم حرب بهار رب را
 طفل ایمان شود آنگاه بر می کامل
 موجب نمی وصحت اعضا باشد
 بهر او گفت خدا فی شفاء للناس
 از همه نعمت دنیا و چه دین محرومی
 رسیدش با وفا و به بقای رسیده
 تا که مردی نبود مرد بود و تکیه
 سرخی نشانش از چهره در روی

در خصیصه بجهان زنده بود و در کورس
در مساوات یکی بودن نشان نیست
فضل و ترتیب مساوات بود و در هر حال
حق گفت آنچه بقرآن باشارت نم
میگویند همه فضلا و به رضوا
قره با صره چشم رسالت هستند
برده آغوش نبی شان بقبا
کاین زبستان رسالت بدیدند
نکست معصومی در بدن شان
و صفا و پید و مار هست زبان
شد با درون چون مادر گیتی عاقر
همچو طیفوز تلقینش مسلمان گشته
جبل و البرک و خوش امانت فرمود
زیر عرش از روح با سکران مومن
الطیث نبوی اند چه اهل چه فرورع
جله چون ای مصحف ز فضائل ملو
که ده رکت من دامن افتاد رسول

در محبت پوشش شخص بود و در خود
این میانم چو دود و به گشت یکی
نیز و قوت همه به فضل و کمال
من چه تفصیل چه ترتیب گفت
نیز ازین زمره اصحاب معالی شان
و ان دو نوریکه اندویدند و بودند
سید اندلی اهل شتاب الحثه
و اندر یحاتی او را زبان خمر سل
شیش طلسی در چمن شان یابی
و انکه در روح فروق شده در میت حرم
و انکه در در علم شد مجرب
و انکه در پیر همه را در ره عرفان گشته
و انکه او را سبب کظم خدایش ستود
و انکه در بان دین گشت اعلیٰ مود
خیر ازین جمله که هستند از ان نیم شمع
جمله چون گشتی نوح اندلی است او
یار یارین دعوت من کن ز سلطنت قبول

این حدیث در کتابهای معتبره آمده است و در بعضی نسخات با کلماتی دیگر تغییر یافته است. این حدیث بیان میکند که هر کس از مسلمانان باشد که در خصیصه بجهان زنده بود و در کورس در مساوات یکی بودن نشان نیست. این حدیث در کتابهای معتبره آمده است و در بعضی نسخات با کلماتی دیگر تغییر یافته است. این حدیث بیان میکند که هر کس از مسلمانان باشد که در خصیصه بجهان زنده بود و در کورس در مساوات یکی بودن نشان نیست.

خطاب بن موسی ایضا در نعت سرور کائنات صلی الله
علیه و سلم شمل اطهار عجز و طلب شفاعت
یار رسول عسری ناشی مطلبی
جز تو کس را نشد و ندانم چش تقبی

بزرگوار از عرش زمین قدمت بر زمین
 ای که جنات نعیم از لطافت او نیست
 بزرگوار از عقل کل و روح قدس بالیست
 ای که هر اهل دلی را بدرون مایه نیست
 نه همین تابع فرمان تو شد دور سپهر
 تو تیار از دوت خاک یکایک نه منهد
 آتش قلب بر رفیع تو چنان تیز شافت
 گرم جوشید کجباب تو خورشید سی
 باموردی تو خورشید بود یا خاور
 تاز سیاه می تو بر چرخ رسیدش پر
 بابر اقامت آمد نمود و اند خورشید
 خورشید نه با خط شعاعیست فقط در خط
 در سفید و سیاه هر بس که گردیدند
 هر یکی زان بسو بازگشت گشت
 بی ادبی نتواند بدست گشت مقیم
 ماندیم کی گرچه بدیدیم بس
 که کفان ز جمال تو سیه افکندند
 خبر از حکم تو داد و سلیمان دادند
 کسب نبوت از تو مستقل ماضی کردند
 عرشیان همه گفت با ملک شمای تو زود
 از جلال تو خاک کاسه مهر اندازد

مرد و زانو بر زمین پیش تو جبرئیل امین
 هر چه در روان از قدوس شریعت و ادب
 مرسوم دیده جبرئیل امین سالیست
 پیش خورشید ضمیر آن گران سالیست
 سر خود راورد از حکم تو میرود و مهر
 آید بستان تو در بیت ملائک بزمند
 عرش با نعت شان تو عیان داد و نیاید
 بر زرت بابرند لوند چو گردون لطفی
 اگر چه بواج سهارفت نباشد بمهر
 بر جبین نهاده انگشت به پیشیت مهر تو
 تا قیامت تبو خود را ترساند خورشید
 سر نهاده همه ملک و ملک بر خط تو
 ماه و خورشید ازین حسن نه در خود دیدند
 کایست هر که بر است بود از اهل شریعت
 بانو المان حرم شاخ شکستند ز نیم
 در تراندی شریعت تو گران ملک
 ماه و خورشید به پیش تو کلاه افکندند
 مرد میدان رنای تو میدان دادند
 با کائناتان فلک جامه ناری کردند
 قدسیان رقص کنان بر سر پای تو زدند
 بیخه خورز تو سمرغ سپهر اندازد

[illegible]

فرازده ز بهشت تو پیش تا گشت خمیه
 انجمن حسن را باینده که دادند ترا
 مهر و تو ز خورشید فروغ تابان است
 شب چراغ که برگزند اخضر زده
 رفت و داده رعایت همیش فلک
 کیست در کشور کان تو شیرین و
 هم مانند همدارند قوامی
 گل جاوید بهارست باغ خورشید
 ای که در جنب طهارت بونیت
 آدم از آرزوی تو بین خلد گشت
 برد تو او وطن خویش به همسایگیست
 هر در خوانان دین ز تو در پس غلبه
 نوح با آنکه شست فراوان در جات
 از خلیل تو خلیل آمد با قلب سلیم
 مدح خوان تو بر لباق ظلمت کاییل
 یونس از لور هدی گر چسبی داشت
 موسی از شوق نقای تو که در شرارد
 بر میان بسته کریمت کفان بر زم
 لب اعجاز تو در وقت سخن سحریان
 مانند یقوت بحر تو بیت احسان
 بهر موسی است تجلی بلا بحث و حج

چتر در چتر تو گردون توانست کشید
 در ازل با فشرای بنهادند ترا
 ز آنکه حسن تو چو عیسی خرد و یافته است
 کرسی و عرش بیک گام سر سزده
 در کلاه تو نهادند سر خویش ملک
 و شایب است بر کس که گفتی سخن
 که پیروی دو صد مرد بخورند یک
 از نور روشن شده گوی که چرخ خوش
 هست و خوان جنب حور بنایا
 بسوی دار مخمخ است اقامت برداشت
 دل پرورد پر از آزادی و امانیت
 مایه اندوز تدیس تو او دین سجد
 هم زمین تو ز طوفان بلایا نجات
 با چنین جاو بلند تو شایسته کلیم
 و بندوش از پی تر بان سیرت میل
 بر تو چاه بر آورد انعامات ثلاث
 بر و دایم با بنگارنی بردارد
 مطرب نعت تو او و خوش الحان زمر
 گزینان تو کلیم آرد و عقد لسان
 و او ایوب بشوق تو ز دل سیرت توان
 یافت یدار تو گرا بهر ثمانین حج

[illegible]

زمره مسیح پخت توچه بلبل چه هزار
 سوزش با نمایند چون و چه ملک
 نی فقط بر رخ تو اهل عجم راست شربت
 سر بود ماه و گر مهر به تنویر مستم
 خلوه کوی تو بهتر بود از این محکم
 در دل ماه هم گشت تو پیکانی کرد
 کوهرت را شکستن بنمود آهنگ
 مست مدوش در یک جام تو سرشتا
 با بلندی رکاب تو ثریا نبود
 با گران سنگی حلت نبود کوه گران
 پیش تو گنگ صفت اهل زبانان
 تا بلند بچو عددی تو نباشد در ششم
 سر و صورت بوجود تو عیان باشد پس
 آنچه ناقص است همه نیک بر دو بود
 از جمله است که چشم بود برق زبون
 که تو با قوت لبست را بکشافی به سخن
 مهر را بر دیپاسه تو برده خوانند
 چون ز غیرگی حق میدهد اولذت ما
 رنگ ریز از پی او آمده صباغ ملک
 طای طایات خدایی و طای حسین
 طایق ابروی تو محراب در کعبه دل

رخت کشن و پیاک تو چو پیاک چه سوا
 یکشب ترک یارت بکند ترک فلک
 شد بجان شیفته روی تو خاتون عرش
 هست در پیاچرخ تو کمر بسته ز شمشیر
 جلوه پای تو خوشتر بود از دست
 گر گهر را در دندان تو دندانی کرد
 آنکه بودند ز سنگین دلی خویش و بر
 زیر پیاق تو بر دور زبردست
 برق خاکفت چو برق تو سبک بود
 هیچ خصم تو سبک مغرب باشد بجان
 نرم چون نسیم لبی سخت کمان گشتند
 سخت چاوید و چو خصم تو باشد در دم
 و این سرست نتوان گفت بر تا کسی
 و آنکه ^{رازد} شکسته داند از حکم تو مردود بود
 در جهان جلوه نورت ز ستار برق خزون
 در مقابل شورش سنگ شمشیر گمن
 بدر بار روی تو ^{بشکست} بزد و کرده ماند
 صفت الله بود دین تو در ملت ما
 آور و بر دیان ز براس تو ملک
 در دندان تو دندان سبک
 روی تو کعبه مقصود بی کعبه گل

مصحف روی تو قرآن مستحل نظر
بیت بروی تو عراب زینت معمور
گشت جو جهان تا ز وجودت گلشن
آینان قدر فیت جهان عالی کرد
پیش و گریشفاعت که تو بیاک کنی
هم لطیفی که از بر شفاعت بستی
عرض احوال به پیش تو نیارم چه کنم
ای که الی در دست شمی در نظم
پی در دو لم از سوی تو در مان رسم
آستان که سیلش چون افتادست
گر رسم بر سر کوی تو بل بال و پری
رو می چرخم ز به سو و بویست برسم
پای کویان بسرو قد پاکت آیم
ای ز لطف تو مرا خرم بید بکشت
دست آلوده که آلاش عصیان شوم
آب بجلت چکه آتاج گل من که بود
دست گیر و زیارت که تو اغمارا
بر لب خویش بی رویه درودی دارم
گر مرا از در عشق آنچکه خواهم باشد
بستم به بلبلت تو من از در اریل
چو به سیاهم بر در که شده هسته تو

بلکه در دید چو قرآن منزل خوشتر
کیسوان تو دو خان و رخ تو سوره نور
پر صد گوش بهایت ز لبشکینش
بیا برای تو خداوند جهان خالی کرد
خانه زشتی اعمال مرا چاک کنی
بر شکم از پی ما شنگ جماعت بستی
عقبه بوسی ترا روی ندارم چه کنم
صفعت بال هاسایه بر انگن بزم
بر سرم گرمی آنروز که فرمان رسد
اندر آبخا دل آواره من افتاد است
بر زخم از خنده بسیار من بشک شکری
پای خالی کنم در سر کویت برسم
دور نگاوی در اهل جهان آسایم
من نبودنم بر هم گر کنی احسان بهشت
آبدست تو بر گرم و گریان شویم
در خور آتش اگر لطف تو دوستم ندانم
چشم شاد می بدیدار تو رساند مارا
من ناچیز که پیشه و سجود می دارم
کمان نظرگاه مقدس نگاهم باشد
کز تو حل گردم این عقد مالایحل
بوی خنجر منم بستی که بود بر در تو

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰

شرح حضرت احمق و المله و الدین احمد بن مسری قدس سره

مرجع اهل حقیت بود و هم عرفا	همه اهل طریقت بودند و از کبریا
کس نشد در مملکتی شان مجتهد	همه شریک بود با حق است و جدا و کیا
مهر را در کفش می گریست با زار و ناله	چون گردون شرفش است اجلال سائید
با سوادتند درون چو نه کرده برین	بر هوا تا زود و همیشه گاهش شبنون
کس ندانست کجا بهمتش لاش را بماند	تا چهل سال بصیرت و کمال را بماند
که دلش خاص بی یاد حق آمد سخن	جذب به عشق بدانگونه گرفتار و امن
پاشنه گیریم از سکریم از صبح شده	بمسوی الله که از خاطر او محو شده
حال دنیا و نعماتش ازین کن معلوم	پیش از آنکه ازت و جمله بهشت معلوم
هیچ مقصود دل و بهانش جز الله نبود	خواهش غلبه برین راهش راه نبود
قانع از و سوره مصلحت دنیا و	بود بیزار هم از منزلت دنیا و
دشمن از کشف کرامات تبری در فل	که چه شست آب و جسد خوارق حاصل
مرجع اهل دل و اهل یقینش دانند	اهل تکلیف در احوال طریقت خوانند
در عقابن همه جلالت و هم افعالیست	کلماتش که در اسرار دقایق ملکیت
ساکنان و بسکون و عرفان کائنات	در روزات حقیقت که بیانش شایانست
جمله در عشق و محبت کلماتیست لطیف	که بهیچ کلماتیست چه موقوف طریف
کافی قدر نیست درین عالم ز تالیف	در ره معرفتش است تصانیف بسی
همه عرفان و حقائق همه راه اخلاص	همه اسرار تصوف همه توحید خواص
همه کوی لایزال همه نور نایاب	از تصانیف بی بهره صد شایسته است
هند ظلمت که بود که نور از وی یافت	سر توحید و دین هند ظهور از وی یافت
قول عطار و محمد که غزالیست	قول بن عربی قول امام حسن است

سازار خیم کردیم چنانچه
پیش از آنکه آن سید در پند حق پدید
نمود و مکتوبات هم از آن سید و ملاوت
کامه و در آن سید اندکی از صغیره سرور
جامع او احمد و شاه شریعت الدین بخش
پیش از آنوقت که آمد بود و آن کرم
شیخ بجای منیری که مراد را بدست
داشت و معرفت و فهم و حقان طبع
و ادب و اجای سکون و نیکو مسنون بود
هرگز از بر ملاقات بمسنون نشد
بجز رخصت و نیز بیار بے غایت
بخیال شرف گوهر نیای او
هرگز از صلب سو آن گوهر یکدانه بر
آن تقی عربش بے تعظیم نداشت
بمنفصل شد بدل از راسی خود بیک
او را شرفی که می داشت باطن داشت
هر آن گوهر شهابی از حرم تعظیم
اینک از صاحب پروردگار است
اینکه از سید که با قدر و توان
بسیار از آن که با قدر و توان
بسیار از آن که با قدر و توان

رومی فتح عوالمی که در شکست
و گرش و پیکر فتنه که در شکست
بماند و تقوی و در آن سید و ملاوت
بجانب است که در عوده و شکست و در
او از نیت شهاب و دو سیم است
از بزرگیش بیشتر و ما در سیم
آنکه در راه معانی و هر بی با خبر است
اعتقادی بدل خود و تقی عربی
و در سیم صفت گردش گردون بود
او بے تعظیم و بی از راسی بیرون
از بی حرمت و تعظیم ز جابر می است
بوسه بر پشت سیم داد و پیشانی او
نیز کرد و بتا و قیاسه بر دست
و در چون که شست است بدن آن بر جا
ترک معتمد چو اگر بمسلمان
گفت آن نیر تعظیم و بیج تو شرافت
و اجیم آنکه لازم شده و بر ما کرم
چون به بیج تل از بیج اسد قدرت
بسیار از آن که با قدر و توان
بسیار از آن که با قدر و توان
بسیار از آن که با قدر و توان

تا بیا صبر خدا عشق را روان تر کند
 تا بیا رعد در آید صاعقه عشق را ببرد
 خفته در حبه درختخانه خالید عشق را
 سر که از سبیل چون زهره بیزان
 طفل را دید که در محراب خواب داشت
 پیر مردیست شسته سبزه لبش
 بر سرش مروارید پنهان است و گیسو چرخ
 دید پنهان ز لطف و ز نظرش پنهان شد
 مادرش دید چون آن پیر دلش بهشت خورد
 کرد این قصه پیش پدر خود اظهار
 از بزرگی چنین طفل بنو باد توید
 که صبی تو بود بر همه اوقات و آنسه
 اینک آمد بر من خضر و میسر کرد عقیب
 گوید خضر که صبی را نگذار در تنها
 پدر را و را و بود شهاب بگجوت
 بود در کالاش زده شده به پیران سر
 هر صبا می کرد و چشمش بهت بکشاند
 بر رخ هر که غنیمت گمشافت است
 جد فاسد چو صلا عشق این گونه بود
 جد او هم که تربیت پائمه است شبیه
 و پنی علم و عمل شد بلوغی چو رسید

سب و صوغ گاه نیا بود و این عشق
 مادرش گشت به سبایه چو رونق انار
 بگشاید آن طفل سکه را گشت
 سیم تنهایی او بود و هر اسبان آمد
 در صدر لحت و آرام بر ویش با دست
 همچو سر چشمه حیوان نفس شیرینش
 که بپشت آن هند است بهت بستاند
 صفت آب بقا از گندش پنهان شد
 وین حکایت بجنود پدر خویش برود
 پدرش گفت که ز نهانه ترسی ز نهانه
 خضر بود دست که گهواره می بیدارند
 پاسا نیش می کرد بحکم داوود
 پیک در خانه خالی نبود بی آسیب
 ز آنکه هر خاکه خالی است چه اوقات
 که بر گذشته سکا شفت ملک تا ملکوت
 بود معروف و لیکن بهایون اشراف
 گویش ویده حقیق سینیه بکشاند
 گشته از سر متش ابدالی و یا الو تا و
 آن کرامت به بنیه بنو و چون بود
 آن امام است که خوانند در تاج فقیه
 سانه مانیکه دلش تافت چو نور خورشید

هر کمالات که درین شوازه علم حاصل
 شد تحصیل چنانچه عالی درج
 اشرف الدین که تبارک و تعالی علمش
 پر از آوازه استاد می بود و آفاق
 به منقاد و مطیعش چنانچه در هر
 گیمیا داشت ولی با همه انواع است
 نه به غیر و نه به کسیر و طوبی داشت
 از انقیاد همه عالم که می داشت هر
 که به غیر مستغنی از ملک و سپاه
 هم ازین ترس را گرد زد و بی نصبت
 بهیستاده تو آمده و انشای سفر
 چون را لطف ملاقات بهم حاصل شد
 خواست تا از پی تحقیق شود هم صحبت
 بر رضای پدر و مادر خود همراه شد
 یک ساله به هم زهد و ریاضت گذاشت
 مانند آنچه گوی در شرف خدمت او
 خواست استاد که علم و دانش آموز
 گفت باو که امر است همین علم پسند
 پس ازین مشغله در خدمت او آمد
 در دایره کسیر و به تحصیل انسج
 پیشگاه از مصلحت یزیدش شد طبع

هر دو حاصل به معقول بود و منقول
 که از طفلی خود بود سراپا بر کاست
 اندران عهد بر علم عالم شد علمش
 که پیشاگردیش از عجز بعین بود آفاق
 همه در بند غلامش چه شاه و چه غلام
 سیما داشت ولی با همه اصناف که است
 بلکه در جملة کمالات به بیضا داشت
 در دل بادش و دست درآمد سوا
 آید باشد که یکبار بگیرد از شاه
 که چون می زند او دست چه جوید خلعت
 به شب انجا بر دانه پی آرام سپرد
 بر غور و دوشش شرف مال شد
 کین محقق بود الیه زای محبت
 در پی علم بهار دوز و که دیگر شد
 کرد تحقیق به شبهه ملاحت گذشت
 تا علم گشت ز فیض و اثر صحبت او
 بهش بره کی از علم دیگر اندوز
 که در علم را هست همین علم پسند
 باز بهیچ رسد خسرو خا و را آمد
 شده بودش مرضی علی زان به هوا
 که پیشگان همه گفتند علا حش صحبت

در نه آن بهت تحمید که او داشت بدل
 کس نمی داند بهمان قدرت ظاهر او
 در شست توامد بی دختر کی حور زاده
 که نه گشت بان گوهر هفت بزم
 که از آن نه به در یک پسر آمد بود
 طغی گشت بجا شرف الدین و ایند
 اما بر جا که خواهم تن تنها بروم
 بشمار می پس ازین چون است از غم
 راوی نیز رویت دگری کرد درین
 اینکه چون در شرف قدرت بود توامد
 کرد از جلا تحصیل فراخی حاصل
 کردش استاد اشارت بکمال و خیر
 خود را شوقی که می شست تحصیل علوم
 تا زمانیکه گرفتار مرض گردید
 چون بشفیص الممانه علاجی میشد
 کام تا کام خود آن خورشید استاد بزرگ
 که ازو خالق در دانش عاقل و پسر
 بود او را بهر عمر چو فتنه ز غم
 احمد آنکو توانیچ بود و ز اهل خیر
 بعد ازین در شست سفر سبک و بی
 شد بدلی و بی ایش دلان را دریا

از روزی که به تزیین گشتی مال
 که می گشت شرف از نسب ظاهر او
 که تزیین وی کنی دگر دیده بود
 که اگر کرد در تن پاک در اوج مرض
 طفل را آمد تسلیم بهادر فرمود
 تا تو ایند ازین بند مر ابر بایند
 زین جهانی بپا زانده چو عقاب
 که در آواز جوانی شرف الدین
 با خبر بود حکایت دگری کرد درین
 آنکه بودست در آن عهد یک علاج
 و بی گم شدگان کرد چو افعی حاصل
 و خست توامد که داشت رعایت دانا
 روی چیده چو گردید و نایش مفهوم
 هم از انکار خریدار مرض گردید
 بزکاج آن نمود و اماه علاجی میشد
 راوی و غمیشاگر دش و دانا و بزرگ
 کسل و مانده گشتی چو در شان خاور
 مادرش را بپرسیدت جگر بندین
 این رویت به پسندید ز اخبار دگر
 باوه در جام طلب نه در سبوی دبی
 چنان به چار و دم گشت کنان دریا

۵۰
 در نه آن بهت تحمید که او داشت بدل
 کس نمی داند بهمان قدرت ظاهر او
 در شست توامد بی دختر کی حور زاده
 که نه گشت بان گوهر هفت بزم
 که از آن نه به در یک پسر آمد بود
 طغی گشت بجا شرف الدین و ایند
 اما بر جا که خواهم تن تنها بروم
 بشمار می پس ازین چون است از غم
 راوی نیز رویت دگری کرد درین
 اینکه چون در شرف قدرت بود توامد
 کرد از جلا تحصیل فراخی حاصل
 کردش استاد اشارت بکمال و خیر
 خود را شوقی که می شست تحصیل علوم
 تا زمانیکه گرفتار مرض گردید
 چون بشفیص الممانه علاجی میشد
 کام تا کام خود آن خورشید استاد بزرگ
 که ازو خالق در دانش عاقل و پسر
 بود او را بهر عمر چو فتنه ز غم
 احمد آنکو توانیچ بود و ز اهل خیر
 بعد ازین در شست سفر سبک و بی
 شد بدلی و بی ایش دلان را دریا

گفت شمع اگر شمع می آید است
 و شمع سلطان شمع پس این گشت در
 داده بودش چونند ایامش و فکر بود
 که دعا از هم اگر ام در شیخ نظام
 در حقیقت گفت که سیرغ زفاف و شب
 حیض کاین عید نکردند نصیب شام
 پیش می بود علی آمد بامید مطلوب
 یلدی می نتواند بکسی پرواز و
 هر شمع گفت چو خوابی بر پیش منجیب
 گفت باوی نرم برود دیگر که ا
 قطب ملی چو مرا باز کرد اند برک
 گفت دیگر ملاقات زیانی نبود
 هر شمع خواند درین کار بی منتش
 گفت در زهد و عبادت بود و سر او
 شربت وصل الهی کشید هفت جز او
 هم به نظریه و توحید چو او نیست که
 در دل از کشف و کرامات تبری ارد
 یافت یک تن گران یه صداره کائنات
 بدر عرفان ز خیرای دولت یافت کمال
 کشتن نفس که تعلیم خلاق کرد است
 خاکساری است در پیشگاه چو طین لایق

در همه جا چنین رسم چنین است
 بود یک تن که حکم به بزم ایشان
 گفت در مجلس و آلات پسندید و جواب
 رخصتش کرد و به تنزل بلا نیل مرام
 منتر کشید به هر اگو به پیش من است
 آهوی هست لب خوشی که نگر دور ام
 گفت شمع می است ای هست به حالت مخلوق
 می یار که بد دیگر نفس پرواز و
 که در هست به زمان و چو شان عجب
 چون نوازند هر سو چه نوازند صدا
 چه دم من که چو او از خود اندر برگ
 بجز از سود و گر هیچ گمانی نبود
 کرد اظهار در اسرار لبه مرتبش
 هم به تقوی و طهارت که بود در خور او
 تا بمقصود دین راه که رسید به جز او
 هم یار یکی عرفان هر من نیست که
 کرد و کیس و چه صورت همه معنی دارد
 که کن گفتش چو عبادی به یال عباد است
 قوس فردوس بی شتر نصیب نغال
 یکی سیف کزان قطع حلاق کرد
 بزم زفاف لبش لبک شایان قاف
 حضرت خیر بزم بزم بزم بزم

در همه جا چنین رسم چنین است
 بود یک تن که حکم به بزم ایشان
 گفت در مجلس و آلات پسندید و جواب
 رخصتش کرد و به تنزل بلا نیل مرام
 منتر کشید به هر اگو به پیش من است
 آهوی هست لب خوشی که نگر دور ام
 گفت شمع می است ای هست به حالت مخلوق
 می یار که بد دیگر نفس پرواز و
 که در هست به زمان و چو شان عجب
 چون نوازند هر سو چه نوازند صدا
 چه دم من که چو او از خود اندر برگ
 بجز از سود و گر هیچ گمانی نبود
 کرد اظهار در اسرار لبه مرتبش
 هم به تقوی و طهارت که بود در خور او
 تا بمقصود دین راه که رسید به جز او
 هم یار یکی عرفان هر من نیست که
 کرد و کیس و چه صورت همه معنی دارد
 که کن گفتش چو عبادی به یال عباد است
 قوس فردوس بی شتر نصیب نغال
 یکی سیف کزان قطع حلاق کرد
 بزم زفاف لبش لبک شایان قاف
 حضرت خیر بزم بزم بزم بزم

همه بنده ز رویش انبیا می نجیب
اینکه شمس آن رحمت محبت در
کام بر کام به تعیت احمد زده است
در ملک سحر از لک صف مشعل است
مختصر قصه که امروز عید تمامی است
او به شجسته بجز لا لکه معراج سری
سرش از اخته در عالم بالا شور
تج بر فرق همه خارق عادات زده
هست زود سی فردوس بجهت است
خویش کرد و قاپچرا اولیس فرست
بشاز سترش گرچه آگه استند
کشت دستور از آن در همه عالم چو اولیس
خاصگان مرا که بلا یزغم غیری خوانند
آنکه پوشیده درین خلق خدا باشند
سلک خرد و سیه پاک که دار و لیلو ک
در هر سلک تجدید که اگر گشت است
آه از گفتن و قصه زیارت کردش
برگ بنول بر آن گوشه دستار است
برگ بنور و باطنی مسافت میکرد
چون بنزد یک در خواجا ابونا و آقا
انفعا بدل از کار خودش شدند

مقتول از عرش را بجهت بوی نجیب
شمر و به پیش آمد به سو حال
هر قدم بر قدم پادشاه خدایت
از سوی الله کوشش آنگونه که خیم بی خا
صفت مارت بسطام ~~و~~
بر سرش شصت کلاه سرخ کج
است تیر و تیر در او صاف کی سوز
گفتش بر سر این گفت و کرامات و
مقتصد صدق بود منزل او عند ملک
جا گرفته بقبا اچوا و پس قرنی
لیکن اندامی پیشش آید استند
کر شد او مقدر جبه پاکش و چپش
گر ملک بود از معرقتش و حیران ماند
همه مستور دین تحت قبای می باشند
تا ابد گشته مضمون شمس فروغش و تو
سرش فقر از انتم هو الله گشت است
بهر رختن بد زوایه اشارت کردش
شده ان برگ چو برگ سوزش و بد
هم از بیخاش دون فصله است سیکر
دانش از دشت و از هم بغیر و آمد
تیمر شد از اندیشه گرختش و دل

اسے
بیس فی سو
بیس فی سو
دوست کر دو
آگاہ دوست
کشف و کشف
مقام اہل

گفت من بر در سلطان شایخ رفتم
ایچ بادا من من شهنشاهت گرفت
سازدین حبیب که خاتم برون می آید
برگ بودش بدین بن خطا آمد شایخ
نظر خواجه چو افتاد بر دلش فرمود
در دهن برگ و برتا تو برگستان
بنی ارباب و نظر راه به چشم کم
برگ را از دهن انداخت پیش در حال
باد بزار نوی تسلیم دارادت که کرد
خواجه از لطیف که پیش بیعت برفت
داد و دست بلا خواست اجازت نامه
نامه را که پادشاه پس بیعت در حال
داشت در خدمت و عرض یکمال
شباحت بیاضات نیاورده برو
هر سلوکی که درین مسلک بودیل و نه
نمک زبان همه اسرار نیا موخت ایم
خواجه فرمود آن شاه عقیده بشن
از پی پرورش فیض نبوت گیرد
هم در است یزید راه ولایت در
یافت هر کس که فیضان نبوت تعلیم
هر چه بدشت بنی خود نیک ستاع

هم به بسیاری ابوان مشایخ رفتم
نفس من پیش کس از غمزه دشت گرفت
می ندانم که چه از پرده برون می آید
در دو چشمالش بغیر و به خبر آمد شایخ
که باین برگ چهار برگ سفر کردی سود
می نشایست بدینسان سخن آید برون
وانگه انیمه گفتار که من هم شخم
گشت دشت زده دیدم آن ماه و طلال
در دل شایخ از ان حسن عقیدت که کرد
بیعت کامله حسب ارادت گرفت
داد هم خرقة و دستار و کلاه و جامه
دشت نبشته بخود پیشتر چندین سال
که بغرور و شوم من بچه آتین عامل
خدمت بار که قدسیه ناکرده هنوز
وان روشها که نماند بزرگان کبار
هم از تعلیم شما بهره نیند و خست ایم
کاین رقم یافت بفرمان است از پیش
نماز فیضان نبی کار تو رفعت گیرد
اندرین کار خوشوارش اندیشه دار
تواند قلمش وصف نماید ترقیم
که و او را پس تلقین به خوشی و دایم

پس فرمود چنین خوابه آن را بخوابد
 یک دو منزل سوی مشرق پرتوب آمد
 از هر آنکس که برسد جز این حال نیست
 برایش گرچه پس مدینه جا کاه کند
 از پس چند روز و یک به بهیا آید
 حالتش بعد گرفتار شد کلاوس
 خویش را دل شده در پیشه بسیار
 بر دشواری کی و ذوق در دل باورش
 شومیشش که حافظه او در شغف
 دیده و با کرم و خست بسیار
 کس این حال ندانستند
 هر باورش به بسیار لغصه کردند
 فی الحالش خبری فی ز سرش اگر
 خرقه و شوره و دستار و اجازت نام
 هر چه بود آن همه تسلیم باد کردند
 همه گشتند و از یافتن او مایوس
 سخن از بخت و از بهمت او را نبردند
 تمام پیران که ازان رسیده بودند
 حال ایشان که هرگز با برچیدیم

فایده بسیار دارد
 در این حدیث
 و استنباط کلی
 از این حدیث
 در بیان لغصه
 و در بیان خست
 و در بیان
 و در بیان

بشنوی و در اگر حال دیگر از آن
 خبر تمام مطلوب لطالب است
 خوابه در گلشن فی مقصد صبیح نیست
 حسب فرموده آن برودین باور
 بود سودا و از دوش عشق صبح آید
 شد چون بخت بدو حشاش طبع بران
 آه و فریاد و فغان تا بریا انداخت
 بی خبر از همه غوغای جهان این بخت
 که زبان شربت این مطلع پر شربت
 داند زین کار دل خویش بدر بخت
 همیش تنوالت و ذلت پست
 در بیابان بخت و در تحسین کرد
 باز گشتند بعد از پنج کی با دگر
 حال آن جلد تبرک چه نویسد
 غم مفقودی او خویش و برادر کردند
 همه بودند که دست از جان خویش
 شجره او پی لکین و هر می خواندند
 همه در سلسله نظم کشیدیم
 چون ثبات آید در بحر ملغمه

ذکر و منقبت حضرت سلطان الواصلیین

بجانب الدین فردوسی قدس الشکست

یارب بار محضت کن ساکن فرود سخن
 بود آن شیخ امام همه اهل عرفان
 همه اسرار حقیقت بنگاهش کشف
 بود سر حلقه تجرید و اهل تعبیر
 مجمع اهل صفا سرور مردان خدا
 پایتختش از عرش و در کرسی فائق
 و اصل حضرت و کامل صفات صوفی
 ندرون و زبرون راه شریعت رفته
 سر و اسرار حقیقت همه حالش گشته
 گشته مخصوص بشارت عبودیت خاص
 یافته آیت رحمت ز عطایای کریم
 نه از همین رحمت عام خدا خوانده سین
 فی سبق برده فقط در شرف علنا
 هر شراط که نهادند پی پیش روی
 برگزیده مگر او شیوه گناهیها
 شین شین چو بچشم آمده شین شهرت
 لاجرم گم شدش کرد چو عفا مشهور
 کرد نورش چو با این همه انوار ظهور
 که بیکج دوروزی چو باند نهان

که در انتصاب شیخی و دهری گشت نصیب
 طبع اندر ره عرفان هدایت یقین
 همه انوار حقیقت بنگاهش کشف
 بود سر دفتر تفسیر و اهل تعبیر
 مرجع اهل هدای رهبر عرفان خدا
 طلبش راست صفات صمدیت لائق
 کرده ملی کام ریاضش در جات صوفی
 در شریعت و بار یک طریقت رفته
 کاشف سرخنی قال و مقال گشته
 تمام ز سایر ریاضت و صدق خلاص
 قابل رشد و هدایت ز عطایای کریم
 بل ز رحمت که بود دایه عنایت حق
 بلکه او خوانده معانی زلدنا علما
 در طریقت حقیقت همه در و مخفی
 کین بود شیوه گزیده عاینها
 پرورد از گشوده ز کین شهرت
 همه معیوه شد از شهرت نامش مشهور
 عالم از تابش آن نور گریزند دور
 همه بی شوق تمناش بچوید نشان

<p>او دیانی گفتش تحت قبایلی شانش پرورش یافته از آب زلال جویان صحبت او بعل و عیش نریزان شیخ الاسلام جهان حضرت مخدوم یافت در اندک محبت همه عرفان با او را که با و داد وی از روی کمال صد هزار انشایدان شده داخل یک یوالت چو احوال بگویش سحر هست از راه نسب هم سر شیخ نعمت مادرش که جهان گوی بزرگی برست گفت آن عارف چون میفرم شیخ نظام که پیشانی او هست درخشان طور می دل دین نیست چو از فقر آن شاه یقین</p>	<p>نه ملک پیشتر از چرخ ملک بود انش صفت خضر و مسما همه معنی بهر جان فایه تربیتش مبتدیان را چون شیر گشت از دوازل مقصود یک چشم زدن صفت خود که بصیوق رساند ششم دشت نبشته بود پیش ازین چندین سال که از آن نیست که نبشت فتادی یعنی و آن گشت آن بزم و سمع گیتی مشهور که بلا و طلب حق بودش ذات عماد و خیر بالذی سید اسیر خرد دست اند آن حد که نبود بد طلبش مقام که بدی علی فکند زان در بندگی شوری سالش آمد بر قمر ساکن فرودس برین</p>
---	---

ذکر و منقبت حضرت سلطان الاراکین نجواب
 رکن الدین فردوسی قدس الله سره

<p>یا رب از حرمت آن رکن که شد کین شد بنده از پیش عزت و شان فرودس آنقدر جذب حقش بر دوسوی راه کمال همگی پیشه و کردار جهان جانش</p>	<p>آنکه شد بجا دای پی این جمله فریق در مریدانش شد آباد جهان فرودس که از آن فوق علی العرش کشاد و پرور همگی شیوه شکار جهان جانش</p>
---	--

ساکه بود و این خان چندی منزل است
رکن فاش به اهل طریقت خوانند
ماند از کوشش صحبت بخش به سال
داد و بود بر ویانش در آغوش پدر
گشت در بارگاه پاک چو او محرم ناز
قبضه در دل عرقار از کشت و کارش
دید در کشت و کریمت همه پندار و خور
این کریمت به شرح بزرگیش چو کم
نه رفته ها و کرامات کرامش زده اند
انقدر که نمانی داند ادا را باب عقول
خومی را که بیه مخمی در گاه است
اگر این فضل نبود یکن رکن الدین
نخست و کبروی و اهل ضیاء گفتند
گشت از فضل خداوند چو او فردوسی
داند امر و زمره را نماند اگر ت جنت عدن
بود از اینجا که بهی خواهد امم شاه عزم
یعنی امر و زمره بدل اهل فردوس شود
دید چون عزم و قابل فردوس را
پیر و انش همه در گلشن فردوس روند
خواه بر از پی تربیت و مشغولی اوست
بنشسته است بشغل همه اهل حوسیه

بحر می کرده و کشتیش به اهل طریقت
دین و ایمانش به اهل حقیقت خوانند
تا که در تربیت پیوسته بر آید بحال
زان نشست و نصیب اهل دلائل زبده
شیخ او را پی ارشاد و هدی کرد مجاز
سر و باز از همه گرم و سلسه باز ارس
شد و لش از بهی کشت و کرامات نفوذ
پیش از با ناک بزرگیش عتاب به محرم
که به فردوس برین سکه نباشد و ده اند
کاین چنین حسن لقب کند از غرض نزل
این نشانیش بود و کائنات است
سهروردی همه کننده شایسته نقش نگین
یا که شطار طریق ایشان را گفتند
گشتم از این طغیانش من و تو فردوسی
ناید البته بحیثم و نظرت جنت عدن
گفت فردوس کینه از در غفار طلب
تا به فردا بگردد و نسل فردوس شود
و او حسن لقب منزل فردوس او را
آری این شتر یات که در دگر س رودند
نفر مکتوب که بار یک سائیش چو موت
تا که در رشد از آن شغل بگردند رشید

گفت تسخولی طاعت بود و دوام	به تشاوت و طلال و به قعود و به قیام
و انگه آن یاد باشد بحروف و اصوات	کین به است و فراموشی حق را آفات
و اندرین یاد و فراموشی از اغیار بود	وین بود کار که او محو دین کار بود
و است نجیب صبر را به نواکری باشد	و آنچه گفتیم آن باطن و ظاهر باشد
تا کنی محو دل خود بصفت و به چون	تا به بینی تو در آن آینه چون چگون
لیکن آن چیز که او را نماند به باشد	نگه لبت دید از چشمیده باشد
و چنان در دل آشفته تو جلوه کند	چون بصحن دل نازنه تو جلوه کند
نکته گوشت نیک که بگفتند بمن	گوهر معنی و اسرار بگفتند بمن
چون نور تمام ازین غلبه بر دل دم	کردم از حسن خود آشفته همه عالم را
این یکی نکته پی تربیت و شغل بهیست	چون ثبات از بهار طلب بگریست

ذکر و منقبت سلطان الکاملین حضرت خواج
بدر الدین سمرقندی رحمه الله علیه قدس الله سره

یار بار حرمت آن بدر که در شت کمال	بنوال و بهصال و بجلال و بجمال
بدر بود دست و بدر ساسه عرفان	شمس بود دست و شمس منج ایتقان
طاهران ره حق را بجهت راه	او هم آساز حقائق ز بهار آگاه
استقامت همه کرد دین راه تسلیم	در سلوک کیش گه راه رضا و سلیم
هم محقق همه مسال دین بود دست	هم در اسرار حقیقت از سلاطین بود
صحت پاک بی اهل طریقت در یافت	در بسی جای بصدوق طلب گویا نیست
لیکن تربیت از عارفان باختری داشت	در خلافت هم از ان در علم خویش داشت
بود عالم معلوم و بعبادت راسخ	بود کامل بعبادت و بر ریاضت راسخ

بدر

زان بکارند کرامت بزمین ایشان
پس می پشت بگردند به دو طاعت
حکایت است که بعضی خائف گردند
قسم دیگر هم ازین زمره صدیق اند
که شود کشف بلوغ دل شان و یقین
بهر حجابیکه بود از دل شان بردارند
بی نیازند از هر کشف کرامت ایشان
باشد این فرقه نمائی زقرین اول
حاصل جبه جارت چو قلم کرد طراز
خواهند بدید که بود دست بزرگس کامل
کاستفاست طلبند آینه در راه طلب
دل شان کردیم از پس کرامات حق
چو گمان را که چنین نتوانست راجست
چون کرامت بود از شایسته کرامت
بازید آنکه بود بجز کرامت یک کشف
در واقعه بودیش تقضار گذر
خواست بچاره کند ده امان آب عبور
بود آن بجز کشتی و سفاین خاسر
آنکه از عیب روان بجز می کشف بود
شد گزینان که ازین جزوم منجاش
کیش بکرامت که کردند بفرعون دلیل

ناویادت شود از کشف یقین ایشان
نشان بدی نفس و هوایکست است
چو بکرم بکرامت بدو لغت گردند
بهر راه هدی و دوح و عرفانند
که از ان کشف شود آئینه شان و حق
بهر چه جزو دست از آب گل شان بردارند
که بر فتنه همه راه سلامت ایشان
و همه قوت اولیت اتم و اکمل
به که اینک سبب طلب خود آیم باز
خلق را کردیم در حین دایره تو یقین کل
که همین است ازین بدو غایت طلب
جای شان کرد در سجاده طاعت
کفر را قهر و دل شان باجست
بر کرامت و اوز نگارند نگاه
آنکه در محدب بود در دنیا نشو کشف
که نمیدید در ان بحر و ساحل شرع
که عبورش از آب روان بود ضرر
بهمو ویرانه که باشد در فاسد خلل
که میان تری آب بجز خشک است
جز بکشتی بکنم سما و عبور
خشک کردند بر آب روان و دلیل

کمال نیست گردی بکرامت نیست
آنگاه از خدمت او هر کس در پیش
یافتند از آثار محبت پاکش و لغو
استقامت شد نشان راه کرامت
هم گردیدند به سبب درویشی را
و آنکه در کشف کرامات بیدار گرام
باز بر قطعه خویش آدم ای مسجین
که ای بی با که بود به علم با جور لقب
چار صد معتقدانش بود در پرواز
استقامت چو از دشت خداوند رخ
نیست ازین نوطیه تحقیر کرامت
مان پندار ز تقریرین آینه است
چنانچه ازانی نبود کشف کرامت چیزیست
سوزش نیست کرامت از مقامات قبول
در حقیقت اگر این کار نبودی نیکو
معجزات نبی و جنس کرامات یکی است
به کمال اهل کرامات ملاست نمایی
هم درین سبک بی اهل کرامت باشند
اینقدر هست ولی ذوق بر اهل شعور
شد به بیت شان بهر ولی نیز مباح
عرض نیست در احوال بزرگان و محفل

که با کشف ازین کشف کرامات لغو
گوئی بهقت از عهد باطنی ظاهر بود
استقامت بقضا و طلب و ذکر الهی
به مشواری و سستی حقیقت آسان
گردیدند به عاقبت اندیشی را
به سر معتقد خویش بماندند و ارم
که کرامت نه ضرورت بکرم برسند
بگذر هر جنس از کشف و کرامات و ادب
کرده در دانه هر خرق فلک بر کو باز
کرد از آن سبکی کشف و کرامات بیخ
تا کرامت کمال از ذات بزرگان مغفود
که کرامت بود اندام حق خیره و شست
تا ندانی نبود عارقی عادت چیزیست
خرق عادت نهادند علامات قبول
انبیاء الهی میل بسویش یکست
در کرامات کرامت یقین آن چیزیست
مقبول نشده تحقیر کرامت گمنامی
اهل کشف و لطیف عارقی عادت باشند
کامیاب اند فی عارقی عادت نامور
یک بهر دل آرد به باغ و مراح
گر نگردد کسی کشف و کرامت منقول

می نشاید که تو با چشم کم تر از گری
 ز آنکه کردند خود از گشت و گری
 نهت و ز بار کرامت همه چند هشتاد
 ای بسا خرقی که از جانب حق می خیزد
 حضرت به حسن بی ادوات از من
 گفت خواهم بدل بی بار خدا از تو
 با نفس گفت بخورشید حقیقت مانی
 خواهم میدشتابی حال رفیع بسام
 بیکه ادوایه در بار گشت و گشت و دند
 شسته بود آنکه همیشه درین کار انکار
 رفت در گوشه نهشت ز برمش بر جا
 خواهم از آن لغوه چو گرفت بدل و قیام
 ذوق آن لغوه چنان دل بی ننگ آمد
 از سر غلشتن آورد و دستار خود
 این چنین لوق بود صاحب تاثیر
 بود راه و روش و از مشایخ نمت از
 گرچه در هند هم ارباب یا صفت بودند
 بود رشک هم و خلد برین ز اهل قبول
 لیکن او بود شطار عجمان خدا
 با تو گویم که مینا به طریق شطار
 زان که تو توانی شان قبل تو قیام

یا بخیر تو احوالی و میان را گری
 شمر و ز کرامت همه چند هشتاد
 که کرامت زمینان خود همه بر دشت
 گرچه او را بدل اندوه و قلی می خیزد
 نو که مشورت شدی از دوشش وقت سخن
 آنکه پوشیده مرا کن بسا و بیه طبع
 همچو خورشید نو پوشیده و شینانی
 تا با و بی بصری دشت دین کار تراغ
 لغوه و گشت و قانون چش آن گشت و دند
 چک یک کرد و چون مکر ز مرا میر شمار
 شرکت بزم و ناز و سی طبع مجاز
 آنکه بغاست از آن بزم که خیر لعل
 ریش و پوست گرفت بصر چک آمد
 بر سر چک نهاد و لعل و نص خود
 لغوه یا سمن گل نبود سیر را
 کس درین هند با شین نیاید انار
 گرچه در هند هم اصحاب ولایت بودند
 هم از فضل خدا کرده مقصود و مصل
 کار و بارش یکی کار عجمان خدا
 هست بر موت ارادی از تمامی ابر
 راه شان از همی راه بیکسو آمد

سما را نشاند ای ایستد کسب هیچ اصول
پیشتر گام نخستین به سر جان بختند
خان و جان را چند در راه طلب بر بار
شیر آید چو درین باریه رو پا و شود
شیر مر و آن که درین راه نهادند
آذرین را و بجز صاحب فی الفارست
نستند آن مراد و در جات سازد و گر
آند و نند کرم اند کرامت چه کنند
در حق شان چو کرامت نه کرم آمد
اند آداب مع مسکه و انان و گزند
کفر با کافرون با هر یوسف آرد

سبکی طایر باشد کسب هیچ فعالی
 پس از نیکار تمام است مردان نبند
 بیکه جان را همه در راه طلب و بارند
 هم سری آید ازین راه اگر آید شود
 بسپردن و جان همه در کتم مردم
 غیر حدیق درین دلوای پر غارت
 نامرادان زمر او و ثمرات اندر
 بلامت شد مثالی به سلامت چه کنند
 لا یجالیون من اللومنه لایم آمد
 زاتش عشق ولی سوخته جانان و گزند
 زره در و خود اندر دل عطار و آید

ذکر و منقبت سلطان الصادقین حضرت خواجہ
سیف الدین باخرزی قدس الشہ

یا رب از حرمت آن بیعت که پیدا بود
 هم بیزم علما عالم ربانی بود
 و در هر صدق و درع بود امام دوران
 اندرین راه بر افلاک ریاضت سیار
 روشن هو تو باش از قبل تم تو بود است
 بی طیر آید در عصر خود آن شیخ زمین
 ملک آنا که درین راه حقایق گردید

از دلفقار شرف از دشتیست علی است
هم بزم عرفا و عارفان سبانی بود
داشت در معرفت احوال حدیثی بجان
از دین بادیه سیار طبعی شکار
چون صراطیست باریک از دشتیست
که عبادش سخن کرده اراکین کهن
در حدائق هم از دغل و خالی کردند

الشيخ العلامة ابن حجر العسقلاني



داشت سر از تصوف هر در نظر میان
 وقتی از دست او کرد کسی از اصحاب
 گفت ای که کتابست یک یک بکن
 هست یک قطعه از شمار خوش ادبای
 چون چرخ خورشید را بزم سپاه باد
 بیا تو که دلم خبر از ملک نیم شب
 بختیار آنکه بهی شده قطب قطب
 بنیشت هست یکی که مملو طمعیست
 کرد از پرورش لعل که فرمود حسین
 گفت مدتی برسد به بنو امیه
 هم بر او شمع شوق از پی دیدن آمد
 سخن رفت که صادق صحبت که بود
 خرابه فرمود که صادق بود آن فرخنده
 بعد از این گفت سخن سخن شمع
 گفت آنگاه دیدن مرشد صدق کردند
 بهر هوش چنان شوق صیقل آید
 هم نماند که للما که رسیدن در کجاست
 باد آغاز سخن کرد اهل شهادت
 که اگر زار کشند شبنام و شمشیر
 شعله آتش شوق آتش سوزان
 او از آن شعله که دارد درون معنی

این
 در
 این
 در
 این
 در

مصفا که بچشم نور تابان
 الهامی فی تصنیف کی تو کتاب
 در تصوف بکار اسرار است یک یک
 که کسب کند ثواب از اول شادم
 در دل اگر بود هوس ملک بزم
 صد کسب نیز روز یک جویند
 آنکه بکش و برویش ز مجار و ابواب
 عارفان را که سوی راه هدایت
 در یکی مجلس پر نور سعادت آمین
 حضرت خواجہ اہل شیخ زمان سید الدین
 کاین سخنانی لطیف شنیدند
 و اندرین صدق سزاوار صدق بود
 چون بلا رسدش او کند از طمع قبول
 که دو اندر نظر مود و سعادت و اب
 صد هزار بار بر سرش خورشید زدند
 دل صادق شود از الم شمع خیر
 یعنی از شوق طار الشمار که بکشت
 گفت صادق صحبت بود آن محرم از
 یا بنویسد در آن شعله نار و سحر
 شود از سوز خلی جان و نفس خاکستر
 داستاناش که شوق بود و کم زنده

آخرین نوبت سیفت که اندر ره صدق
گفت صادق بود انکه بر سرش سر آمد
بر سر او نشو و نهج اثر آن پیدا
خواه گفت حق سیفت که نزدیکتر است
که در آثار چنین دیده ام و دارم یاد
حسن و رابعه و مالک دینار و شقیق
همی در صدق و محبت همی می گفتند
نوبت رابعه بصیرت چو در صدق رسید
گفت صادق بره دوستی آنزد بود
همه لذت دیدار فراموش کن
باز فرموده را نیز برین اقرار است
هم نشسته است چنین شیخ نصیر محمود
آنکه تذکیر می گفت بعد از آنکه سیفت
بود سوراخ در آن سیفت قریب منبر
تا گمان آید از آن سیفت بر سوراخ
سامعان را چو سوراخ فرو شد نظری
خواه رسید چنانست بگفتند بکاخ
باصبر و سکون با چه بی ترسی بنشین
باری آنجا که سوراخ بدین آمد
آمد آنکه که پس از او عطف فرود از منبر
این حکایت که رقم میکنم از او مانش

صادقان را که هم پادشاه بود هم شه صدق
در شهودش کند از خویش فراموش می
بود آنگونه که بودست بجانان پیدا
دوره صدق حق ثابت که او با خبر است
کاین زبان این سخنش را در آسمان یاد
شسته بودند یکجا یکی اهل طریق
در نشانی صدقت نمی می گفتند
کرد آن راه در صدق در صدق پیش
که حوادث بدیش چون الم و درد بود
در شهودات یکبار فراموش کند
که سخنان حق نیست و همین مختار است
اندر آن شیر محاسن که نگارش فرمود
مجلس که شد گرم چو خورشید بصیفت
که بود زیر نشیمنده و سوراخ زبر
کچو کرد و بر دل آمد و استاد بکاخ
از ره خجسته به هر یک که درو گریه
چست باز که بر و ان آمده است تا سوراخ
گفت اخلق که هرگز نه بدیش تشریش
اینهمه ذکر خدا را بشنیدن آمد
مار در رفت سوراخ و نشان شد ز نظر
در خواند بنشیند است هم از او مانش

اندر آن جای که اخلاق بزرگان می نمود
 باشد اخلاق چنین مره در ایشان را
 بود شاهی که بخواند و صانع را
 بود این شاه که با سیف محبت می نمود
 باو شاهی پس کشتن دگری را و لوند
 باو شاهی دگری آنکه کجایین می نشست
 ساعی دست بر ویافته از نادانان
 در درون دلاستی ارسیف مخصوص می نمود
 شد متروپ و باو پوخری در خرگه
 ملک میخوای اگر بر تو مقتدران
 سیف را بایستایک میان برگیری
 از آنکه تبدیل ملک بشی می کرد
 سخن ساعی نادان به نادان چه شنید
 ابلهش گفت بروم تو برای این کار
 بود از اینجا که وی از نار دلش را خواند
 حقیقتش شهادت چه مقصود بدل ساعی او
 از جفا گوشه دستار بگردن کردش
 آن فرض سیف بد آنسان بر شاه رسید
 نظر شاه درآمد که بدیش افتاد
 بگویند داند چه چشمش چه نمودند او را
 شاه در حال فرود آمد از تخت شاهی

این صبح است
 بنشیند
 آید
 کجاست

قصه سلیمان و اثبات به خود آورد
 خلق باطل خصوصیت چه بود ایشان را
 که بنوعاش بکشتند و نادانان
 با غلو می نمودی خویش بودت می نشست
 کم شدند آدمیان ملک غری را و او
 در بروی حسد ساعی و غلام و دست
 تا همه قدر شناسند چه شد ناراست
 که گویند زندمار پیاسه راست
 شد محل سخن او را بگل گفت ابله
 هم بداندیش مرد بخوای تو در ماند
 باو و سلطنت و ملک تو از سرگیری
 جمله تحویل داد و کارش می کرد
 کرد اندیشه از تبدیل شاهی رسید
 که بدید بار هر گونه که دانیش بسیار
 رفت از او و بر او پیش سلطان
 زان خصوصیت که بدل شد از او
 هم بی ترستی ولی ادبی آوردش
 که در اوید هر آنکه ز درون آید کشید
 زده از هیبت او دین مویش افتاد
 طریقه العین که از خویش بپویند او را
 گشته آمده بی خدمت او چو بری

کارش بود کمی گریه کمی گریه دیدن
اشتباه زهر سوار پیش پا و پیش پیش
که ازین گونه بدان سفلند ندامت زمان
قصه کوتاه و چو شمع خست از نور و زمان
شاه که کرده خود خواست تلافی از او
روز فردا پیش پشیمان نخل ز کرده پیش
دست و پالست و فرستاد بر ساعی را
گفت فرمان من این نیست که ساعی و نه
هم ازین سفلند و ابله دل من بگریست
کین شقی را تو بد انسان که توانیش
شیخ با خرد برین حال چو ساعی را دید
با کرورش به سر مهر رسن باز گلو
بند مار را همه بکشاد و دست پیش
جامه خویش بآن برهنه تن پوشانید
گفت همراه من آساعی و گریه
بی تذکیر سجده شد و همراهش بود
رفت بالا سر منبر خود چاک و چست
من بآنکه بمن بی را و بیا کردند
آنکه بجای من بدی با کردند
همه را بخانیه است چنین شیخ نظام
در بخارا شنیدیم کی کودی بود

پایش که بر سر خود بردن و گریه دیدن
عذر ما خواست هم از خدمت و ابدل پیش
در دامن از تو بجز عفو ندارد و زمان
باز گشت و بسوی خانه خود آمد باز
هم بدین حیل طلب که در معافی از او
بزد آل شیش ترس و مصیبت پیش
کرد از خشم رسن با بگلو ساعی را
کشتی سوختنی باشد و گردن زدنی
زان فرستاده ام او را که مرا دم نیست
دین بی را تو هرگز که دانی پیش
اشکساز دیده بر احوال تا پیش یابید
گر در صالح بکلی صلح بآن عریده جو
واد از آن رحمت و عطا پیش آید
هم خوراند طعام آب پیش نوشانید
با من مرد در بر تو به تذکیر یا
نی به تحقیر که با عزت و با جانشین بود
پیش حضار همین شعر فرمود و نخست
جز نکوئی نگفتم گرچه بدیسا کردند
گر دست و پد عجز نکوئی نگفتم
که از و ساکت یافت بجهان یا نظام
غرق در دلم و جور و ستم و کوا بود

ز دست اندیش رون طالع پریش
نه هنوز از ستم دلش بیارایست
هر سرشام ز آرا آنگه آن کوک را
بر درختی که نزدیکی آن بود
پس آنها همه در خانه خود می رفتند
پس با نالش بگردند نگهبانها
تا بحدیکه در محبس مقفل گردند
شب در آن محبس شلخ درختش میدند
چون کسی بکشد ندانند جور پریشان
مخل در بارگاه حضرت سیف آوردند
صورت حال که بودست نمودند همه
شیخ فرمود در راه امر سپردند بقور
پس خلعت و کرم خشتین آن پیر شانه
کرد و تلقینش اگر بار دیگر برآورند
وست اندیش شیخ این بی بیعت دادم
دین کلاهت که بدادم نشان بنامی
هم بگوی که من شیخ کلاه یافتام
بعد از آنش که بکاشان خود آوردند
حسب معمول رسیدند چو آن طایفه را
هم کلاه بی که اده یافت بایشان نمود
هم گفتند هم بر سر آن شلخ درخت

کرد و تا به غم مضطرب دل برایش
دل خوشیان که بقدرش بر جانند
می ریدند چو مرغان شکار به هوا
می نشاندند لپاشی همه پایش نشاندند
طفل بر شلخ و بکاشان خود می رفتند
غمزده را به نشانند به پنهانها
بسته هرگونه بر آئینار مدخل کردند
میوه ریخ از آن طفل بدامن سپید
همه با سینه سوزان و درون بریان
بر پریشانی خود حسرت و حیف آوردند
سر پایش زره عجز لبودند همه
تا سر کوک رنجور سترو و بظهور
بر سر کوک غمیده کلاه بی بنهاد
انقدر گفتن توانایی آنهاست بنبند
بین که مخلوق شد من بآردا دم
تا بپایند مخلوق شدن آگاهی
در سرایش من از این اسطوره تمام
طفل خود را بهر خانه خود آوردند
گفت مخلوق من از شیخ شد ستم شاه
گفت اکنون سر تخلم نتوانید رید
طفل را بر دوش شیخ که امی بدخت

این گفتند و رفتند از آن شاخ چو باد
 بهر تپا نیشسته است یکی نقل عجیب
 خفته بودست بشی حضرت سعد حموی
 کش نمودند ز بیداری باطن خواب
 شد چو بیدار روان گشت بسو باختر
 شهر باختر از اینجا که سه ماه در راه است
 سیف را هم نمودند که ای مرد نکو
 المعروض سعد چو آن قطع منازل فرمود
 ماند از خالقه سیف سه منزل سپاس
 خدمت سیف چنین سعد و ستاویام
 تو سه منزل که بماندست بکن استقبال
 اندر آن دم که پیامش رسید سیف
 گفت او مرد و خضول است نه بدین مار
 ده که بار حمت حق سعد بهما بخا پیوست
 از بسی تذکره مادر لطف آمد مار
 مست از جام طلب بجای کینه صفات
 دید چون سیف حقیقت پس تکمیل علوم
 یافت مرد دل و در خدمت کبری آمد
 در او اهل که در خواجه خلوت نشاند
 شیخ را نجم سعادت چو بخلوت آمد
 خواجه انگشت مبارک بدر خلوت ^{ای نکو}

ماندندش شهر پیش ازین پس نشاند
 که مبادا کسی طالب دید از نصیب
 مرد آگاه و پسندید و اهل معنی
 شهر باختر بر ویست زبان را در یاب
 تا مشاش بر و عطرز بوی باسند
 جهت طی مسافت بدل که دست
 می فرست صفت سعد سعیدی بر تو
 و آن سه ماهه و شوار از اینجا پیود
 که سوی سیف خبر داد و از دست است
 که بشوقت ره سه ماهه بریدیم بگام
 کین سه منزل چو بریدن تو انم فی الحال
 دیدن سعد باین قرب بفرمید
 کوشش سعد نماید بنظر بد مارا
 بر طوف حرم او و اگر احرام نه بست
 سیف و سعد حموی اندر برید کبر
 کرد او را رقم احوال چنین رفحات
 ماسوا باطل و همید چو دنیا معدوم
 بود بر رخ برامه به شریا آمد
 در دل سیف بسی گوهر اسرار فشانند
 در بعین دوشش خشم خلوت آمد
 در خمش جام ارادت بسو خلوت و

داد آواز سوس سوس که ای سیف لید
منم آشفته سر لایح بسد او از بود
منم عاشق مرا غم ساز و ارسیت
دست گرفت کاین خلوت خود میرون
هر و امان صواب دیری از راه خطا
رسم و آیین مرید لیش بجا آوردند
خواججه نجم در آن شب که با خود نیست
گفت بالذات مشغولم شغل مشب
هم بودم بپیشی ترک ریاضت بکنید
رفت در خلوت و یاران چو شوندند
حسب دین کبری شب بود تا سحر
سیف بین زور حق یافت چنان تو قطعی
بدر غلوتش آن دود سبور سر داشت
کامت در خوش از آن قامت مودن
سیف روید چنین کار و الفت است
خواججه از خلق کرمانه بسی آشفست
ما گفتیم که بشید بلذات حنود
خویشتن را تو چرا در محض انداخته
گفت عاشقانی آنکه مرا فرمودید
کام مشب اصحاب تو مشغول بلذت باشند
هیچ لذت نبود دل من شتر ازین

ای ز تو بمن عشاق همه فرودین
تو که معشوقی الم را بتو چون کار بود
تو معشوقی ترا با هم چه کار است
در بخار رسد و خوش باشم هدایت تو
وقتی از خیل مریدانش بر فتنه خطا
از پی پیر کنیزی ز خطا آوردند
طاعت زمره اصحابش کرد و معاش
نمایند بوادی ریاضت مرکب
رو با سودگی و کج فراغت بکنید
بر سر سبزه راحت لغو دهند هم
جلا اصحاب با رام سب و سب
آمد و کرد و پیر از آب بزرگ ابرق
تا زمانیکه سحر با یک موزن بر داشت
از پی غسل ز غلوت که سید دل
بر سر ابرق پر از آب پاستاده است
از سر مهر که میشت بسین الدین گفت
بسر آرید مرا مشب بنشاط و سرور
خنگ راه ریاضت تو چرا چو امان
اندرین باب چنین با همه بازمید
اهل محنت همه بدوش مرست باشند
که شوم بودم مخدوم زمان خاک نشین

خواهم فرمود که شایان برکتند و در
 پیشگاه سلاطین و اعیان و بزرگان
 بازگشتن و بدل کردن و بزرگوار
 کرده ام بدین شیخ سمندی چالاک
 زبان که مرا که برین خاک و دیرین
 قدم خویش کنی برنج ز لطف بسیار
 داشت برار روی شاهنشا مندر
 همه در خانه آمد به همه عز و وقار
 در بر بود از کف شوقش شوریده و عکاس
 داشت در دستم شکار خورشید گام
 خواهم فرمود که میدانیش ای بخت بلند
 داشتش عرقه ندانم مگر از شاه شود
 بودم اندک شرف خدمت شیخ اکرام
 پیش ازین داد بشارت نمودنی کند
 حکمت سرکشی اسب بود و فراموش
 بر درین که بودست ز اهل اسرار
 گفت با خادمی آن بادشاه شورده
 حسب ده چو او داد لبائل ستان
 شهنش آمد سیر راه و گفت ای که
 گفت من خواهم از دایمیه و شایه
 گفت ای که سیر نام ده و بتان

عزت آباد بشارت از من کی برکتند
 که چه برام به نیروی بر فعت شک
 در دست شیخ جهان بعد دیارست و خوا
 گزین من تند یک سبت بعد از فلک
 انکاس من مشتاق بعد عز اینست
 سایه است خودت ای که بنایم سوار
 اتماهی که نمودش برضا کر و بول
 شاه بگفت رکابش شد تا شیخ سوار
 تویی کرد و مردن بعد از شش چنان
 در کابین دید او هر شیخ بکام
 حکمت سرکشی و دود خردنی سمند
 گفت از شاه بزرگ سبت و مرا یاد بود
 ویرکی شب که بنموده از حمت عام
 اینکه فرمود سلاطین بر کاتب دوند
 که بخبر راه فرستاد و فراموش
 سایلی آمد و خواسته شد صدویار
 که سکه نان بر کف این دم خواهند ده
 همان ز خادم سبت و از دایمیه
 بر روی چو رفتی چه عطا کرد ترا
 این سکه نان دلو کش از کشتیران
 عوض این همه دیاریده هر سکه

سبکی غلام ۱۲

نان برود و داد و ستد خبر زد و بیار کرد
مشتی گفت بایع چو او اگر کن
آن سکه نالشی که بیایا فقه سکه دینار
روزی آمد چو لصبه نو تکرده او مرگ
گفت سید اشم ای شیخ ازین پیش مو
معی هست که سید شده نقصان درو
گفت در مال مشورت چو رسید مومن را
باشد این با همه بخت یا نالشی و نسل
نقل کردست بلفظ شاه گنج شکر
انکه راحت بود از بهر قلوب غار
سین را رسم چنین بود بیا علی یام
بستر خویش در افکندی و در خواب
حاضر آنجا چه امام و چه مؤذن بود
چون فراغت نبود ز نماز خشن
تا دم صبح لطاعات باندی بیدار
و رفقه مگر آنکه سخن نیست نه
هر کسی را نبود طاقت بیداری شب
یا بود آنکه بغلیطی زین جن جن
هم بلفظ آنوقت رقم شیخ فرید
گفت یکره به بخار از سفر رسیدم
با همه بیت شان و عظمت پیر بود

بود چون آبله از مردم بسیار گرفت
رایگان انیمه بفرستی امی خواب
بود اینهمه زبان که تو گفت سراسر
که بدل و از نقصان خسارت دردی
سزایمت بود مومن بر از نقصان مال
هم صحیح چو بخت داد مرخص درو
یا شود درین اوز حمت در دست پیدا
که بلا بدی مومن بود از رب جلیل
یعنی آفاق کرامات فرید بر
و آنکه تریاق بی زهر عیوب عارف
چون بر او دست رسید او فراغت از شام
باز بر خاستی و هدم اصحاب شد
طاعتی را که بر او بود او فرمود
تا سحرگاه برستی زین با خشن
کار او بود همین درود و طاعت هزار
نوم را بین عشایتن که هست و نیست
بخت اوست و آنجا که است مطلب
تا او آرد و رحل طاعت فکری بعمل
که زما کرد و او گلشن فسر دوس خرد
سین را با بگی فرزندگی دیدم
مؤمن معرفت صاحب تاثیر بود

بود او را پانی یارانش را عیادت خانه
 سر تسلیم من بند که کس نمی رودم
 در او فرمان پیشین من شست بر او
 که ای طاعت بر بار که بر من کردی
 انقیاد از کشف که این کردی که کینه خصما
 عالمی خرد پیمان مریدیش بدوش
 یک گنجی میسب بود در او برودش
 حسب رشاد جو فرمود مرا پوشیدم
 چند تا روز بخوابم ای پش آن بودم
 ز دست و جفت پاکیزه که در یافتیم
 گفت خورشید که هر روز بر آور و علم
 بلکه زین پیش بران خلق جهان خردمند
 و آن در این که طاعتش نبوی در مطیع
 و چنگی نیز کس از جو دماند به محرم
 از بر خویش بخوابنده عطا فرمود
 هم بلفظ بسیار و در فرید عالم
 اینکه شاه مغلان بودند اینده نام
 چون کشادند ز گنجینه انبیاش بود
 شیخ راجه سیرست تو گوی در بر
 بر سر تخت تخیل به سه جاده و جلال
 پیشه است مر آن پیر ره حقانی

در وقت خود را کشیدیم ز آن کار شاد
 با دست که ارادت بر زمین آوردیم
 دست بر زمین بصد عزت بستیم بر او
 و لم او بر تو خود را دمی این کردی
 پس از چشم که تا عرش کشاید بر او
 عالمی طاعت فرمان رشیدیش گنجش
 بسوی سخن بنیادش مرا گفت پیش
 و آنچه از شاد و فرمود بر آن کوشیدم
 که ملازم بدر آن رشید ایشان بودم
 ای بسا فیض که از فیض نظر یافتیم
 ده حدیث مریدیکه تا ده گشتند هم
 یک جهان گرسنگان بر سر خوان خوردند
 و آنچه بختند به صفت شدی در مطیع
 اگر کسی آمدی از شیخ شاد به مقوم
 حاجت خلق بهر گونه بودا فرمود
 نقیض از سبب که بودست رشید عالم
 وین و انقیاد همه کفر و بزی او سلام
 و پیر شاه مغلان سبب زبان از دهان
 هم عاقل که در صفت مراد است بر
 آنچه در نزد عرفان خدا را کمال
 جبر نیل است از سر تا قدم او را نی

در وقت خود را کشیدیم ز آن کار شاد

سینکد قول شهادت کریم تلقینم
زبان سعادت گزین این دیارم
من هم در غیبت طبع مسلمانم
شده مسلمان در خلیف شهادت
بسم شاه فضل پیش اراکین آمد
بلکه کردن زار شادی اسلام قبول
یک عریضه شرف خدمت او کرد و روان
کردن شب چنین طایفه جزایک فرج
سینکد عرض خود قول شهادت مارا
بر مسلمان شهادت هم و حقیقت بودن او
ما و اربکان و حرم طایفه مسلمان شدیم
این مان نیست فالص شهادت دارم
بگو که با خلق بخار و دارش چنین
هم بنابر خود را در دل خود در پیش
خود دل خویش را معرود را جلالت
این ندانند که من آمده ام از پی
عاشق شده که بگیرم بخارا از سیف
چون خدا بنده بنویس بخارا بر سید
چون خود آمده از اسپه فرخ فال
شیخ پیغمبر رسد او تو با پیغمبر
باز گردی پرتو بیخ زتابه شکر

سینکد عرض این رسولان و هم
سینکد چو پیغمبر دعوت اسلام
کر زمین خود در صاحب یاران
هم پیغمبر که گذشت زنده را و دیگر
شکر شایسته آموختن این
جمله گشتند لطافت و جبار شکر
باجرایک برودت رقم کرد و روان
ناوی مایه می راه ثواب مدد شیخ
می نماید ز کرم راه سعادت مارا
سر من اوج پذیرست بپاسودن او
شکر و خویشم خدمت جمله مسلمان دایم
میرسم برود مسلمان امارت دارم
تستیزه باین عبد که بران زده کین
هم نماید بنی میانه خود از و در
رحمت و کالاک بیا ریم بی یغانه
این ندانند پی جگانه نمودم آهنگ
بگو که بایم که راه خدا را از سیف
مد دل خلق بسوختن و گشت
شیخ ترا و خود را بدن خود در حال
نویسند باین شیخ و در این
که بر راه طلب سید نشاید شکر

با توفیق چند طریقه در آمدن به شهر
 چون بزرگواران در عالمه شیخ رسید
 نه خواب که خواب را بر زبان بگویند
 خواب بود و خوابم به زبان جان و روان
 و آن عالم که در صورت سطر علقه بیار
 عرضه دادند و بیان بجناب پاکت
 حاجت نیست که تبدیل کند جان و جگر
 من خدایت بخشن جاده و جلال و جلال
 لغت خرنده باین عالمه بنواجم دست
 زبان آن عالمه که دیدست عرانی بوسم
 اما مر آن خواب که دیدست بنده در آن
 اعتقاد که در راه است بدل افزاید
 انقض حقیقت خدایند و در حقیقت شیخ
 تحت و بار چو نقد در ایا آورد
 گفت چون دید آن چهره سبز و ستار
 از دست خواب که میداشت یادش آمد
 عجز گسید که هنوزش بدون جگر دست
 عالم خواب که او یافته در بیدار
 شد به نجه بد مسلمان و مسلمانی یافت
 شیخ تعظیم و راه داشت بحکم غلاق
 آنچه تلقین دل او خواست چه تعلیم نمود

با توفیق چند طریقه در آمدن به شهر
 هر کسی آمدن لشکرش از او در دست
 انگشت میرسد آن طالب بیان بدو
 چه سبزه من از جگره میا در هر دهن
 تا بهوشیم و بندیم عبا و دستار
 که خدایند از منی بود از افلاک است
 کو در این بار که آمد چو عقیدت اندیش
 که این عالمه و شوقیت بدست نه دست
 حلیه اجمه و دستار بدل بجهت
 میگویم شوقیت و ستار و عبا می بوسم
 که مر آن خواب که دیدیم بودی کم و کاست
 کز پی راهرو این راه چنین بیاید
 با توفیق چند سوار آمده در حضرت شیخ
 که و جامه و دستار و عبا یا آورد
 که هنوزم در آن خواب بخت بیدار
 که بیداری از آن خواب زیاده آمد
 خواب از آن حذر از خواب بجا کرد
 عالم آنرا نتوان یافت بزور و زار
 و تو بود ستارین پیش سلیمانی یافت
 ز هر کفرش که بدل بود همه شد حریف
 بسوم روز که کاشانه و دامنش فرمود

شیخ جان من در این عالمه یافت
 و در این دست کنون در این عالمه یافت

تا بینه و تو بیداشت نه خود بگردن
پس رفتند و از بارگاهش بگریختند
می رسیدند به یک سپاه و لشکر
و در گذشتند و از بارگاهش بگریختند
هم بشتابست که خرنده وای گفتند
چون سلمان شد و گرفتار آید و آید
شیخ محمود که در دوح گشت علم
شاهی از قوم غل بود و رفیق و نام
بود موسوم بخرنده بیتی سپیدش
دید و خوابش به لوبی از شبها
چون حوالی بخارا شد خرنده که بود
خوشین با حرم و با پسر سرورش
تا بیا موز و از و شیوه دین و اسلام
خواجہ راز آمدن شاه چو دادند خبر
اینکه خرنده است اکنون بر آمده است
خواجہ فرمود که خرنده بگوئید او را
چون درین دار فنا حلت میماند و
نجم را دید که میگوید مثل ای بیت بیا
از پس خواب بیدار آن هفته چو تیر نمود
گفت در هیچ که فرمود مرا پیر خواب
در میانم اینک که همه ما بپوشید

باز نهالی خوشش نه نیست و خود
ماند تنگد خویش خرنده و شکست
بعد بوس و زیارت به شایگان و پادشاه
باز گشتند بسوی وطن خویش
هم این نام برید و بقای می گفتند
شیخ الاسلام خرنده در داد خطاب
این حکایت که رقم یافت چنین که در
که سر برده بآئین بود و آن آیام
که شد او شاه بکالیش پس گریخت
پیش سیف آمده و گشتند سلمان بگو
لشکر خویش بدین قصد بیاور و فرود
نودست شیخ در آمد بر زمین بوسش
خویش را تا شمار از غلامان غلام
که بجا و چشم و شوکت و فروزش
بهر پا بوس برین بار گشت آمده است
بسیار است آنکه خرنده بگوید شایگان
شد و دولت دیدار رخ پیر نصیب
شده بسیار بود دل من شوق لقا
حاضران را همی ذکر فراقش فرمود
که این دار مصیبت است بگو من شباب
هم نیز و کی آن بود و مالش بگویند

بسیار است که در این شهر
 شست و دوش در آن شهر
 شست و دوش در آن شهر
 عزم رفتن در حلت چو شمع باز شست کرد
 صوف پوشی ز دوش آمد و دوش شست
 بر زمین رکوع ادا و تره عجب تنه
 بوی سراسر محبوبان سب چو یاقوت
 بود جان واد و کوه و آن سب جان
 و هفتی ن منزلی عاشق خورایار
 عاشقان در سر کوی تو جان جان
 در بخار بودش از پس حلت درگاه

کاروان شست و دوش در آن شهر
 هر که بود در آن شهر شست و دوش
 اسب می رخت و دل خود بلباس می
 ختم قرآن نبود و دیگر آغاز شست کرد
 بودش از باغ جان سب تر قاز و سب
 سب در شست و دوش در آن شهر
 بوی از سب کف و دوش و دوش شست
 بشتن روح از این منزل آسب جان
 کس و راتر شست پاک نسج و هرگز
 کاغذ آنجا کمال موت نسج و هرگز
 سب در حلت او شست و دوش شست پنجاه

ذکر و منقبت سلطان اکابر حضرت خواجہ حکیم الملک القادر
 کبریٰ قدس اللہ سرہ العزیز

یارب از حضرت آن پیر کبیر فاق
 احمد بن عمر صوفی و در دین کبر
 بود در حلقه شمع ذکر ادم و عظام
 در روز چهار پانصد در جانش ملک است
 بهمت او همه نائل به بلند می و سلو
 در سلوک آن دروش تزکیه بنیاد نهاد
 داشت آن شان بدی بر موز و حمید

نجم رخسده تر از انجم این صبح طباق
 بو الجانی شلقب از احمد مرسل زریا
 صوفیان در حرم محفل او جمع دوام
 در حقیقت همه را قبله و هم قبله ناست
 روشن و همه من تسبیح تو تو موقوف
 که سریع است بالصال حق از روی شاد
 جز اخلاص می نمودش نشیندست و نیت

زنده گشت که در مشق این تربیت است
 اندرین راه چو راه سعادتمندان شود
 بود بر جگر کرامت و عمارت حق تعالی
 که چنین نوبت تاثیر لطافت جزا و
 هم در این نیز مستحکم که کمال عرفان
 دیده که خاک پیش کمالی و مکرول شدن
 قابل از خاک را و دل تا قابله
 گفتی اندر ره تو حید و حقائق با هر
 در آصف کتب با حقیقت طلب
 هم غزلیات جوید نمودست بسم
 جسم لبار زبان است بحالات همه
 آنکه در فهم تو ناید سیک از اجلاش
 در محیطی گفت. ه ام ز ورق
 توان ز ورق از محیط شناخت
 آب شد ز ورق و ز سیر آسود
 حقیقت بسین که حاصل بود
 کفر و ایمان است و بدعت
 حق پستی و ما و من گشتن
 ما و حق لفظ الحق است بسم
 جدا بسم عن مقاتل هر

از این است نه بدلی بهر احوال

فرود آمد بهر سبب و در دست
 کس چو در دره و درین سرور و عافیت
 خرق قافله است به جانب شدی از درگاه
 که پیشی حامی انگشته حلی بود
 در جانش شدی فروغ کمال ز
 دیده اهل نظر را حق بول شدند
 پرده گشتی غریقان طلب سا حلا
 بیانی که بدیع است به پیشی بر راه
 نیز در پاریسی و هم بپایان هر سبب
 که دل اهل حقیقت بشود و زان خرم
 بی نظیر است در احوال و مقامات
 داد در فهم برون ششم از احوال
 که در عالم در دست است غرق
 نه وجود محیط اندر نه ورق
 معنی اینست مشکل و مفلس
 نشود مختلف هیچ نسق
 اصطلاحیست در میان فرق
 راه گم کرده ز همه احمق
 چون را بگذری چه مانده حق
 قد اصاب العروق مشک حرق

غزل

که شد

<p> خاکم عظمی خاتم جان گویم مظنم با صمدتم اسم مستحق تو شوم خاکم کسیم آب بدست نیستم شوم نه بر جامی نه بی جام ساقیم یا پادشاهم یا جام صبا آفتابم سایام پیمان و صبا شبنم یا ساحلم یا کوه و دریا راهم تار صلیبم یا صیحا نور طلعت هر دوش زشت زیبا کشتیم در یام یا لور لالا بی نشان بی زبان گویا و بیبا والد دد هوش و حیران تا هم </p>	<p> خاکم عظمی در خود دانم آدمی یا محمد و یحیی آدمی در آن در چنین صیرت که منم چه گویم ما ظلم و دیوانه ام لعل در خاتم گاه رند گاه زاهد گاه هست در خون قطره در دریا دور گشتند قطره در یکی شبیم هزاران کوه و صبا خاتم معشوق شقم ساکت و صبر مرد دل یازده ام یازده بی آه ازین و او کسیرت ازین دریا بی نشانی بشنایان کزانی و بیبا دوستانم کجیم خواندمی میخواستند </p>
---	---

غزل

<p> عقل دارم نه دل دارم نه جان دارم نه نمی یابم نه بچویم نه در کوچه نه در خانه نه چون و نسیم نه ریم نه چون و نسیم نه وطن بجا و گرد دارم نه اینجا هست نه آنجا ازین خوشتر بود جای بسج بجا پناه خلاف عقل طاعت کشیده رطل است بیرون شود بسج از لور لالا یا خور چه آب از این آن با هم گفته سر زان </p>	<p> بیشق اندر گرفتارم نه شیارم نه دیوار نه بی اویم نه با اویم نه خاموشم نه بگویم نه چون و نسیم نه چون و نسیم نه نه از علوی خبر دارم نه از سفلی اثر دارم نه از جنبت تناسی نه از دفع خبر دارم نه در کینه مناجاتم نه در کوی خراباتم بیار آن بام جان تو از ابراز خاطر چو آتش گر چه چاکم نه لایا دارم نه لایا </p>
---	--

الای سجد کرد و ای سجد کرد و ای سجد کرد و ای سجد کرد
 است نقلی که در آن خواجہ رابعه آورده
 در آن زمان که شیخ بود امام رازنی
 محفل ساخت خلیفہ در براس علمای
 نیز بود دست در آن بزم کوشش شهاب
 غزالی یک در آن بزم مکر دست دعا
 غزالی چو شینہ انیمہ بنگامہ بزم
 اندر آن بزم بغیر از طلبش شد حاضر
 چون درآمد بدون کرد قصد در بر
 کار غنہ از چه درو و بکامشایخ ز فضل
 چون خلیفہ بزرگانی دلش شد آگاه
 کرد اشارت بسو غزالی که چو بدست
 منفعل گشت دل غزالی بکار و بے
 خواست تا در کند منفعل را از خویش
 تا پس از بخت مسائل و الزام او را
 اولین کرد سوالات هم از شیخ شیوخ
 تا بدان فو قیقت مرتبہ او را بند
 در دل خویش شو و نام ازین کار کرد
 شیخ هر سئوال را داد جوابی شافی
 اندر آن زمان هم از خواجہ سواد بنمود
 او بکل گفت چو از زمرہ بر و شایخ

سوی حضرت شایخی قدیم بود و در هر وقت
 پیش ابوال امام بود و در سید
 که کسی را جلوسش نمود و اینار سے
 کا اندان کرد مشایخ سید را دست دعا
 آنکه اندر رتبه دین و شست هر یک مود
 ماند در بحث بخت و بخت و بخت و بخت
 کرد از خویش بی رفتن آن محفل غم
 مانا از مشایخ شود و دسم نامر
 آنکه بود دست دعا و هم بکشت در پی
 باطن شیخ ازین بخت اولی شست باول
 جابہ رازی صفت کوه شد شمع بن کاه
 غزالی خاست از اینجا و در بر پاشت
 حبت از این و سوسه کار یک کند منفعل
 بهر دفعش نه بخت در آمد پیش
 کش از سلسلہ خاص سوی عام او را
 شیخ در چشم خلیفہ چو عید شست سوع
 از سر انجام جوالش چو بخود و رمان
 شیخ را پیش می اندیش کند ناسرہ مرد
 خاطر او شد آما ز غبار شش صاف
 آب دریا کف کم مایه بشتی پیود
 دل و دین باخته در پیروی ایشانم

در آن زمان

<p> خوار گزیده حضرت جوابی گوئیم پیش از آنکه بود فرق میان من و او ظاهر از او و لفظی با او هیچ نماند کرد آن دنیا و جنتی بر حق شاطر چون ندانست که یک نیکو اندان محو شده است کرد از خواب اگر غرض قاضای جواب خواجیه فرمود جواب تو گوئیم به تمام از دلش که در فراموشی هر علم که داشت خود نبسته است که اندیشه بدل میکردم منفعل گشت از ذکر و بیست معجزه خواجیه فرمود برو شاد و بحال خود باش بلکه از پیش در علم بی گشت زیاد تحت عرش آنکه سلوکی بزبان آورد کرد این قصه تم نوشته نویسی چنین که بوقتی بیکی بزم یک جا بودند همه در آن بزم در آمد چه امام رازی در درون از می پندار چه پنداشت بود گفت با شیخ که این مردم حامی که بود خواجیه فرمود که شیخ در جهان خوابه نیا خند من خوابه به بر سید امام رازی خواجیه فرمود که که دست مرا کشف غلام </p>	<p> راه پستی و بلندی بر این بودیم سهم داشتند از تیر چو او بیست و ده یک یک لظری که میباید این بیست محو یک میلش از مسلم ز روح خاطر هر چه میداشت بدل یاد همه میوه شد دین ندانست درین وقت طلب نیست جواب ظری کرد و گزارد سوی باطن با نام آفتابان خویش از یاد چه عالمی پند که سازد در تیر چو تیر که بر خودم کا و ذکر دست گشت پیش که معجزه که از آن علم در رفته بیامد بر جانش فوق عرش آمدش از خویش همه علم با فوق عرش از پس این بیان آورد که در کشور توحید بود زیر نگین خواجیه بنجم و شهاب آنکه دو کبر برنگ خواست در جلد پاناکنه انبازی بخطر آمد و شبست میان هر دو با چنین که به هم زانوی ساهی که بود بنجم دین است که هست از خلفایش که چون شناسی تو خدا را که تبارک وارد است که زحق آید و فیست بنام </p>
---	---

هست آن وارده نمایان زرق و برق
 تیر به ل خود ز سخن گشت تمام
 رفت و نهاد او گشت به محل بر خاست
 التماس از پس این کرد بچندین دست
 خواجه فرمود که حاصل شودت این مطلب
 باز گفتا که تو از گفتن از این بیک هم
 گفت یکسال بگفتا که از این هم کم کن
 هر سپاس کنی بشاد بجا آرم من
 خواجه گفتا بدو اینک بیکان خمار
 می نگویم که بر سازیش از باده ناب
 داشتی بر سر بازار نمی برسد ز خویش
 بر سر خویش آن را چو رسانی بر من
 غرض با خواجه گفت این توانم کردن
 از بجا آوری هر چه بر گشت تمام
 من بگفتم که درین راه طلب گر آید
 تا بود کش بر ریاضت برسانم خب را
 در کتابیکه خواند و در از بهر فواد
 پیران سر زده می معنی این جهان
 دشمنی و دشمنی ارباب طاعت همه را
 و عطا و تکریم که در مسجد و مسجد گشتی
 این خبر با همه در مجلس کبریا بر نود

نمود اند که تحمل کندش فهم ضعیف
 کرد اساس شدش علم و اموالش تمام
 مدد تقصیر لعنه عجز و نمانت و در خواست
 برسد چو منی از قریب برب العزت
 بست سال از تو ریاضت کنی از دست
 گفت ده سال بگفتا که بگو پس بگو کم
 گفت یک روز بگفتا که مرا بگو کم کن
 سر ازین خاک قدمات نه بردم من
 یک سبوی پر کن و از خانه خمار بیا
 پر کنی بلکه سبوی سر خود را تو از آب
 و آن سبوی پر کرد عام مرا آری پیش
 میتوانم که رسانم بیک چشم ندون
 که سبوی پر کنم از آب خرم بر گردون
 خواجه فرمود چنین لغز کلامی با ما
 بست ساوینی بچو قوی می باید
 زانکه آسان نتوان رفت و اهل صفا
 انجمن رفت در سلطان شیخ ارشاد
 اول حال و آن بود و بود است جوان
 اهل خزانة المکنه او پشت و دوتا
 اندران بیشتر این طالع را بد گشتی
 شکوه داد مگر پیش ثریا بردند

خوابید فرمود مرا که تند گیر بر نه
 عرضه دادند گراوین طلبکار شود
 آنکه در جو گوید همه درویشان را
 خوابید نیز یاد که سفاقت کند
 هم از این باب گفتند کسان به هم
 باز فرمود و دست بستند گیر مردم
 پس همه را بر تکیه گیر یاد و در پیش
 خوابید در مجلس تکیه گیر و آید پیش
 سیف با خنجر و بونجم بر می چشم کشاد
 سیف هر چند گفت چو شایه گفتن
 خوابید بجم بر خویش همه بنیایند
 بر لب خویش همی را نیکو جهان نشاند
 چون فرود آمد از منبر خود ز پس آن
 پرستی کرد و در پیش در مسجد چو رسید
 گفت آن صوفی صافی رسید است هنوز
 این سخن بر لب پاک اندیش بود آن
 سیف دلخیز پر شور میان آن سمیع
 چاک و شیفه حبیب گریان همه را
 مست میوشن چون فک پالایش فتاد
 به دران بزم درآمد و گری شمع شتاب
 خوابید را بهر قدم بوس در افتاد و پیا

تا بود بهر مس قلب و اکسیر بر نه
 خوابید را مصلحت نیست تند گیر مردم
 چه قنایست که پیشین بر نه ایشان
 چو از باب طریقت به بلا هست بکنند
 قدم عزم خود آن کرد و بی به شترک
 صید دلها چه توانم سوی نجیب مردم
 گر چه بودند همان گیر یاد و در پیش
 و نه خواب سخن او دهن خویش است
 کم ز بد ما که همی گفت سیف کرد زیاد
 در حق اهل کرامات بنای گفتن
 سوی سیف از نظر لطف نمایست
 در ره فقر چو کمال بود این حساب جا
 خوابید بجم بر خاست شد از بزم دهن
 سیف این را به پیش است چو هر اندیشه
 همه را با سر خود ندید است هنوز
 در دهن لبت نیاک اندیش بود آن
 آتش شعله مشتقش بگرزد چون شمع
 داد و دیوانگی از کف سرو سامان را
 زان و له داد همه هوش خود را بر باد
 کورشتی بود آنرا که درین مجمع خطاب
 نیز با همی خوابید بشد ره خرسا

چون از بسجده کاشانه خودی آمد
سیف کف دست پیاده پیر جانب راست
هر دو از صدق و حقیقت و از نور و زلاله
خواجیه با سیف و مودت و در دنیا
همچنین با و گری گفت که مایه راست
بیشتر از تو بود و یک نعلیه ای سیف
باز گفتا بتو اطلاع بخار و ادیم
اندر آن باشم که مگر باهنگامی هر را
عرضه داشتم که در اینجا علمای بسیارند
و در تعصب و لایبشان که زایل نشد
می ندانم که چه حال من آنجا شدنی
خواجیه فرمود از این سخن و ضرایب ادیم
من نویسنده که در محفل خود پیاده
چار صد مونی کامل هم از حق تعالیان
می نشستند بر امید فیوض و برکات
شمس تبریز که هر سیت سخن ایقان
یافتی جا بر صفت و حال اندر بسم
خواجیه پنجمی بعد نماز حضرت
گفت مردم که از عدل شما راست است
آنکه هست که اینگونه کسی است از و
شمس تبریز که بودت کوچه ایال

صفت کج بود و از خودی آمد
و آن که جانب چپ بود و از بخار و غایت
هم باقیست از اراوت شرف اند و زشت
همه و از بود و پیش از آن در عجبی
در همه دنیا و عجبی ز و نور نصبت
که و نصبت شده عرفان عجیبی
کمان اصل آتش با قوت بخار و ادیم
چون میسما شود کن روح فزائی همه را
پشت بر باطن و در جمله بطاهر دارند
و آن نصبت گریزان که زایل فقر است
فقه ما بر سرم از آنکه بر پاشد کی است
رفیق از آنکه در آن شهر و گرامادیم
آنکه از محفل ایمان رسل بود و نمو
کماله یافته راه سلوک عرفان
تا کنه تربیتش و بحر هم من ظلمات
آفتابی است حقیقی بسپهر عرفان
آنکه به وانه او اهل و اوست چمن
بر کسان کرد چو انجم ز هدایت روشن
قابل تزکیه قاضی بچه غناست است
همچو ماه پیش که جستی و در شبست آید
بشیند از وی و بر جاست و در حال

گفت فرمائی اگر من موم دوست دارم
 خواهم فرمود که اینک بزرگ و نامت
 شمس بریز چون از مدت گشت دهان
 آنکه کرد دست چنین جدید و شمس
 بشود آنرا اگر گوی محبت گوی مکر است
 شمس بریز در اندیشه این سوسه بود
 گفت اندیشه چو امیکنی ادا کا چه
 پس از آن وقت سکود می و کراچه کرد
 چون ارادت بوی آورد و فرید الملت
 از ریاحین بخشش ناکه تا مار شده
 حضرت شیخ مشیوخ آن بحقیقت عرف
 گفت اگر گفته بود و را فرض کنند
 مایه غری است آن چو مگویش نکه
 خواهم چون دید عارف پسندید دل
 گل گل از دیدن آن گلشن عارف گفت
 نظر هر که بر اسرار عارف بنود
 چون شانی طریق است ز بیر تانے
 خواهم را شیخ خواهم چو بگفتی ز ادب
 را که او خواهم بسیار است بر او زاده
 شیخ میزاند بین وجه خواهم او را
 هر که کان ز کمال این یاد آید بود

کامترین کار نیست تو هستی بارم
 کار نیست این برای بگری نیست
 هم و شانی شمس خطره در آید پنهان
 مقتدا می است درین عهد و شمس
 دست آورد و شمس آسان نبود و شمس
 بر سر و شمسش خواهم در آن فکر نمود
 چون نم با تو بر آید ز پی هم است
 کما و نیاورد آن عالم و ادب تاب نبرد
 در شام عرفان محبت کما مش محبت
 و شمس از نکست آن طبله عطار شده
 و معارف هم مراد کرد و عارف تعریف
 بر خواهم هر تعریف را عرض کنند
 به که شومند و آتش چو قبوش کنند
 و نظر آمدش آن لکینه چمن و گل
 که مونی است در چهار تین نیست گفت
 آنکس اندر نظر ما همه عارف بنود
 الفی کرد آنکه مونی بود و مانی
 خواهم شمس زاده مقدم بگفتی بلقب
 آنکه مونی گفت می نور سبزه زاده
 که یکی خرقه بون یاغت ز نجم کبر است
 صاحب موم و موان میر شاد و آینه بود

در این مقام

در این مقام

هر من انبیت ز تاثیر قبول بیان
 خواب در خوابش بود دست عظیم
 شاهزاده در هر شاخ زمین خوشنما
 خواب بهم بهر کیش سوار است در آن
 بعد از آن در هر شاخ خوشنما شد
 آنکه آن شاخ که بود دست بر این خواستار
 خواب در دست چو میردی از خواب دنیا
 اهل صورت به غیر تو شوند آقا سنی
 هر یک نیم شبی است بهم خواب خوش
 که یکی نامه نمود از طریق خویش رسم
 کرد و خبر در آن نامه چنین رسیدین
 به از خواب رفیقیت چو به ارشود
 همانا نش که نبشته بر ساندنش
 خواند چون نامه ز خود اوین مشغولی
 که از راه بیاید بسی سالک راه
 آنکه در شاهراه نقبتش می پویند
 بود در روز با حق منش به وقت عمر
 سطح دید پاکش شده هر شیخ و صبی
 یک عمر گاه خلوت که در دل آمد
 خواهاز یک نفیست به دست نیت
 اهل منش چو درین فکر در آمد برادر

در تعبیر خواب خواب در خواب

گشته مقبول عودت نگاه اعیان
 که بر گیش تو گوی دل موی بیدم
 و انگلی بر سر هر شاخ ولی است سوار
 چو میریل که بر سره بود جلوه کنان
 همان از برگ خزان دید بهر خاک شد
 ماند از آن نخل تر و تازه چو گلایه بار
 خواب به تعبیر چنین کرد که از فضل شد
 ماند الا که بسک تو معالی باقی
 صبح ز کرد و آب سالیش گر مانده خویش
 حضرت شیخ شهاب آنکه بود اهل قلم
 کای ز تو هر صدف دیده پیران گوهرین
 این چو قیست که مشغول برین کار شوند
 چون علنامه فرشته برسانند و شن
 در وجود آمد بر گیر یک طفل دلس
 باشد اندر همه شالیت و درگاه آله
 از کلمات عجیب سخنی گویند
 فیض مخصوص که به هر که چید خست طهر
 او یک چشم زدن گشت پاکس
 بر دشتند بلی چشمه چون آمد
 آنکه یک که برایش فکند چشم نیت
 افکند تلمیح که در دل پاکس

در تعبیر خواب

<p>سنگدشت از روم آن خانه پاک اتفاقاً نظر خواجہ چو افتاد گما پیش آن سنگ کہ در دوشکوبے بود نام گوشت نمایی دندان سنگ آن بوی بعد ازین وقت گماہ آنکہ پیش بگذاشت ہم ازین صوفیہ ماطالکہ مشتہ اند کرد شیخ اودہی آن اختراعات کم بیتبائیل متفنن شد بہ بتبش</p>	<p>کہ چو گری نمودن چو شفاے بستے در صفت سنگ چو ملی گشت زنا شیر گما استقامتا اگر افتاد کسے لغو مرام استخوان تیر دندان چنین لغو شد انکمال نگہ سنگے کامل گشت کلید کان ز سنگش با یگانہ نظر اند چندیات بآمین مناجات رقم کہ ہوید است از آفتاب علوم مرتبش</p>
---	--

منقبت خواجہ از شیخ اودہی کرمانی رحمۃ اللہ علیہ

<p>یار رب بولی تراش بر حق یارب بمقام آن مقدم یارب بکمال پیہ خواجہ رزم یارب بکمال بخش بے رنج یارب بوقور زکتہ دانش یارب بی بیان بی مقالات یارب بسکون رہنمائی یارب بولے قراستے او یارب بعیاج فیض پاستے یارب بنگاہ او اثر یافت ہم ز اقوال پسندیدہ کا دست</p>	<p>آن بحسب نجوم ملت و حق پیہ کر کے کبیر عالم آن دارش آن ہمہ لواء لوم حاصل کن جسد دین بشر نج از تبصرہ منکشف معاش بے لطف جواب محو اثبات باد حوسے صاحب سلوئے غامضیت فیض پاستے او از سنگ غبار وکے تراستے هر کس کو ز کلب او کفر یافت انچه در بعض کتب ہے سیر سکت</p>
--	--

صوفی را چو بود میل مردن کجای
که بزرگان سلف جمله شوند سماع
لیک باید که کلفت نکند عیبت برود
و از زبان دم پر پی خاطر اگر می دارد
تا بقدر خود آرام گیرد و در دست
در توی باشدش آن دارد و از ضبط
هم شد چیز است در اینجا که نگه میدار
اولین شرط فراخی مکان است در آن
سیومین شرط که باشند همه همچنان
و از آنکس که بداند و از قلب سلیم
گفت آن خیل مریدان همه را پرورشید
که استقامت ز پیش تو نواند کردن
هر قدر رنج مشقت که درین راه رسد
تا تواند بر ایضات کند صبر و شکیب
آید از همه راه آنها به گامی بسازد
و از آن خرقه جوهر یک مشایخ گزید
چون او در نه مشایخ نه به باشند بکثر
و اگر بود صورت دمی مشایخ دارد
روز خوشی او است مقامات رفیع
که شده معلوم از بعضی کتب و محاش
خواهد میداشت پی تربیت خویش مشایخ

باید اورا که در شینت هم پی سماع
و اندرین امر که گفتیم مذکور شد
و از دایم که پدید آید و در کسیت برود
گرچه او ذائقه از مزه برسد و از
با همه ضبط درون کام بگیرد و در
سر بخوابد و آید در ضبط برود
آن کسانیکه درین مشغله ره میدارند
هم فراغ دلی آید متعلق بزبان
کی سوزد آنکه بود و بود به بنام انسان
که اندرین محبت با جنس خود است
خرقه پوشد بن خویش آنگاه مرید
تا پوشد چودی اینکار نداند کردن
کاش از میل مشایخ که اگر رسد
تا بقدر زبانی مقامش کشیب
روی همواره نمایم نگاهش با خون
هر کس را در راه خزانوی مشایخ بنجید
و از آن مشایخ خوار شد بشهر
و آن همه امر که کردند بکمال آورد
گاه و دیوالت مشایخ همه باشند شفیق
که نشینند در آنجا و در آنجا نشین
که نمودند پیشش همه پیش است

سخت عمارت بنیاد گری آریل
ندان بخواند کتب و تراشش مردم
هم ز قهری رسد تا به کیل بن یار
بکس بعبرش آن رخ و عمارت
اندین احمد عزالی و نساج بود
عرض آن شاربزرگیش حدافزینست
وقت رحلت چو با جام شهادت دهند
قصه آن تواریخ چنین مسطور است
ماه کنعان ککولی و دهی مجدالدین
خوبودی که در اتفاق نیندشت نظیر
چشم هر کس که فتادی ببال رخ او
بود پر و آتش رخ او در هر بزم
روزی آن یوسف کنعان در دشت
شاه حسنی که هر دم و فرنگش
فرز انگیش از رخ سیمین سپید
نجم دین آنکه درین طایفه شکار گشت
خواه را چون گدازاقاد میان بازار
دل فروزی چو بنیان بگاہش آمد
ویدزدانش صنعت گری بکم و کاست
حسن معشوق حقیقیش چو زبان برده نمود
خواهیم بنمونه که دوست بیاکند با دوست

کمان هر دو و ایمان بداند بیل
و هدایت چو بی چشم بداند چشم
اگر از تربیت ز قهری شد و نشا و
کز علی در دل او لطف انوار رسد
که از آن شیر بزرگیش بر آماج بود
بلکه از دست این قهری هر دو گشت
هر چه دادند به جمعیت مسفت دادند
بر زبان عرفا نیزین مشهور است
کازران صبر بود دست او ماه صبر
بجمل از پیراهن نوری او ماه صبر
شدی آشفته ماه رخ و چشم بادو
دختر سیمین شاه محسنه خواندم
بنیشت به بازار میان بغداد
شاطری بود که شطرنج همی باخت باو
همه اسوار و پیاده بهماش شیدا
باجاحت ز میدان سر بازار گذشت
برجاش لطافت ادب میان بازار
روزمه شن بشیپارده ماهش آمد
بدر تابانش بخوبی و لطافت است
صورت دیرت زیباش دل دیده بود
شاد باز که شکارش حکمت و جبروت

[illegible]

در تشنه حیرتی بود از دوسه آزاد
 چشم او روشنی از سرش با نواغ
 مارفش با همه الحلاق مقید کرد
 پیش را بپای عالی همسری مستقیم
 تا تیان بگشاید پود سوال و جواب
 هم به گشتنک طالع خود غنچه
 گیسو آنکندیل حیرت نعلب جری
 بر دوش نیست نه انش ساینده
 گفت باغوش سقیی نسو شلطان
 تا پیا به دل همکین زلفایش تکیه
 کهای شلخ درین شهر آرد نام
 یکد و بازی بس عاشق با ناز باز
 سرش پیچیده فرمان امام ملت
 تا کند زنج قدما سومی دل
 با او بکند و نشست سر بر سر
 و ز دل نموده کوتاه بکن رنج و راز
 زانجا یکدی از ناز پیچیده باط
 هر کجا میسرش خواهد پیش خود
 مجددین را بقای ز مقامات رساند
 از وجود بشری پاک و مصفا کرد
 گوی بر او هم از آنها که سبق کرد

[illegible]

از پس آنکه چو خواست بدیدت و را
 بخشش کند ز پلوی کلمه عاتقش
 ایتمکان مشکلا و کیش گزیند همه
 بود و در آن دم صاحب انبال
 در پیشش با قوال رعید گشتند
 از مریدانش یکی صاحب مادی
 صاحب نسیجی که زمین خیل بود
 تمام بر سرشین سخن خوشی کرد
 مجد دین آنکه بیارست شامل چو عوی
 عیادت نیکبخت بسی وقت محمد خوارزم
 انتفانی سوی نو تا بگذرید الدین
 ایک او طالب اسرار گاهی دوست
 از آن محبت که سخن داشت ز خود بخود بود
 سبیل نام سوی غیری بدل در کسب
 سالاد و در کیش و عیادت گشتند
 برگ گل وقت علاج دل بیارشد
 اسباب و شربت صاحب بر بخور داد
 و در دوازدهش که تاسف بود مراد
 قوت جسم تغیر و در پا قوت لبش
 حاصل نوشین نه با عجزت عیادت کرد
 چو بدیدت ز پس و پیش و در راه

کام ده کام نگردد پند بان از شکرش
 شود دیوانگی عشق در ابد گشتش
 غیر با دهنش و بوش ز میوشی کرد
 مبتلای الم و در دشت اندر غم عب
 چشم نو بنامه ان کرد غم سل شکر
 کرد آقا طایفیدن دل او چون سب
 دوست تار لعل خود بر داق یوسف
 روز روشن بگامش شب و بگوشش
 مشک بر دهنش و لبش هم کافه فشان
 چشمتی ست که لب صفتی میخونش
 سوز دل گوهر تنهاله لب آهوش
 قطره عشق می از پرده بدانتاده
 دین جوشیده ناموس پدر خود گشت
 مولد سلطان شش دست خود در کار
 غم خون ریختش در دل خود محکم کرد
 تا بر افند ز جهان ننگ نام عشقش
 تا کسان را ز پای گشتن بجزم گشت
 حیف مدحیف که زننده می گشتند
 که چنین با چنین با در تفاوت خون گشت
 از پس گشتن او در دل خود اندیشید
 که ازین کار گرانی بدل شج آید

ملامت بدارد
 که در وقت نیست
 تا چه بگوید بیچاره
 بجز نیست
 سخن شود
 در کار

ماند خمیازه کش آه و دمان از شکرش
 میل خاطر بر سلامت بهرامت گشتش
 زبان چهره یاد که میبشت فراموشی کرد
 لب و شکم ز غش نه در شاندر غم
 پیش شیرینش شد بدین
 گامش سلطنت از غم سازد بر کمال
 شد زینا صفت از دوده فراق گشت
 آن خود به شمع بدل نور و که بنور شده
 ماه رویش سبوت آمد قبل نور بانه
 برگ سوسن که بود لب لب میگونش
 آتش سینه بشور و لبغاب آهوش
 در لعل همه آتش گزاف استاده
 چون کشادند دین با تو را نشکست
 که گردن زدن میگنیه کرد و سطر
 زخمها یکه زوش طعن بران هم کرد
 تا نگه نیکسان باز کلام عشقش
 غلام را کرد شمار خود و انصاف گزاف
 جرم تا کرده یکگی میگنیه را گشتند
 ز انقباض بهره چه میخ عداوت ان
 محمد و این بکرم می تا که گشتند
 خلل سلطنت من بپذیرد شایب

مدینه آورده و بعد مدت بی یوزش سال
 بجایا پیشه رسم کرد و در اخصان گذشت
 خوابید چون که اتفاقا در کمال
 گفتش ای خونی رد افتاده از شرم و
 غم بنمای سر مجید این همه باشد عا
 پس سر حله خلافت که باین شهر رسا
 خوابید بر میسان نفس را غم نشانده بر
 کاندان شهرستون پیشه هلا کو آمد
 عده جمله سوار و سپهش ملک بود
 چون دران ملک آمد ستم نو و از دو
 چنگ چنگیزی کشتن شه کرد و چون
 همه اعران شه از تیغ جفا کشته شدند
 آمدند آن همه کفار پس از کشتن شاه
 تا گذارند ببا و تیغ ستم از ره کین
 یکسکه زار رساندن توانستندش
 خوابید فرمود آن لشکریان بپست
 خوابید در کشتن خود و است چو تا خیر شد
 این از ان بود که بعضی مریدان او
 بود باقی بی فانی صفتان باین دست
 کرد تا خیر چو نیت خود پسر رسید
 بی شان بود چو مشغله سبحان

شهرم یادش که برآمد و از پیش آمد
 در درون داشت که در لطفش ماند
 روی پیر نور بگرداند و روی عالم
 غم بنمای که تو آورده اینک بر ما
 باشد اول سیر تو بعد با حقا
 بلکه اطراف بلندی نشان خط بر اند
 هم دران روز بر این سانه چندی گذشت
 همیش شکر بر آید هر سو آمد
 آنکه هم نیچه ده مرد دران یک یک بود
 نیت و تاراج که خواست نمود آنچه بود
 زیر قمع آمده هم شاه محمد خوارزم
 هر چه بودند سپاه و وزیرا کشته شدند
 بر در خانه خوابید با فوج و سپاه
 زانکه بودند همه فوج سر اسریدین
 تیغ و شمشیر برانند توانستندش
 تا بپست روز نیاید شما بر ما دست
 بر نیامد ز نیام همه شمشیر رسته روز
 از بعضی ساخته بودند بنفسمان او
 تا که گردند در اتمام طریقت فیسمند
 آن مریدان همه را در اصل حق گردانند
 و اندرین کار چو اول که سبحان الله

که جهانی شده زیر و زبر از بیم دبال	بر سر شغل خود آفرینان در کسب کمال
تا مقصود رسیدند بدین قالیست	تا گل و گل بچیدند بدین قالیست
اگرچه تا فتنه از دو جهان در بره دین	کی مقصود سی تا بنود شغل سپین

ایضا در ذکر مناقبت سلطان الاکابر حضرت جواد
 رحمه الله والدين کبرای قدس الله سره العزیز

من صحبت کنم از عارفان مشکین منجات	از در کعبه تا در کعبه ششمی انجات
و چون با ایشان بودم و کبری بجنب	ایستاد این مکر و دین خدائی بجنب
بهست درجه نقیض آنکه در مقام شباب	شد بر کس که متاخر معلوم و ادب
خاک بر سر و فرو برید وانی بر دهن	که بدین نام نهادند نشانی بر دهن
ز دایمان نقیض طایفه الکبرای شد	پای بر نقش از چرخ برین پاک شد
در عالم نقیض بحسب کبرائی گفتند	خلق بر جمع معالیش ثریا گفتند
بعد ازین طایفه نداشت نمودن کسان	تا چنین نام خوشش سهل بر آید زبان
بعضی ممدود بخوانند با فتح البار	جمع نمیکرد کبر آید و باشد کبر او
اهل تحقیق برانند صبح سست اول	برسان بلغایز فصیح سست اول
همی تراشید ولی در دلباس بدوش	چه توان کرد و رقم از برکات مجروش
اهل و عیال لی الله تراشش گویند	دین نه در سر بگویند که تراشش گویند
ز آنکه بر هر که که وجد قنادی نظرش	بولایت بریدی ز کمال اثرش
بود از مملکت آمده باز برگاشته	چیده در شهر هر نفس بکاشته
در دل اندر آه تفرج چون نشاط اندازی	بر در خانه کوشش در آمد و روزه
حالتی داشت قوی شیخ در آن دم ناگاه	قطر شیخ بران مرد در آن روز براه

از نگاهش شد و ناز بولایت و زلال
نام او چون چو روز قمر بجاو کوشش
تا در آن ملکیت خود بیدی پر و داند
در دواقی که گریه و زاری و غم و غم
جاده گر بود بعد عز و بعد جاده و جلال
بود در محراب اجماع است آن روز
در هوا صد و ده پیش نگاهش بانی
نظر خواجی چو بر صغوه در افتاد و دور
صلبت باز فرو داده آنگه بر او
رفت روزی سخن از بخت و محاسن
شیخ نجیب و جمعی که در مریه نشین بود
خطره آمد بدرونش که در مردن آریا
که کند صحبت او در دل سبک تاثیر
شیخ این خطره چو از نور است و است
بر در خالقش رفت و در مجلس بر تاج
بر در استاد که نگار سنگ آینه بر سید
فیض پر اثر شیخ چو افتاد بر او
میخشد و میخوشد و در وقت ز شمر
رو چو از شهر بگرداند بگورستان
بمسجودی عادی سرزمین میساید
بهره آنکه درین راه از عرفان دارند

کوشش جانش سپید درین باطن
بعد از این شیخ و از پی استاد
کوشش در شاد و دمی در سر و سواد
بجای که که از دوا و دوا و دوا
عارفان گریه و غم و غم و غم
جله یاران صفت ماه از غم و غم
کرده و بنال چو در دستم بر او
صغوه گشت و مر آن باز چو برفت
خست از جنگل خود باز وی باز و پاد
که به قرآن است و هم در دست صاحب
هم به روزی باطن زرشید الشرف
هست کیست هر چه کسی اهل صفا
کتاب بخیر مس قلب کند اگر سیر
چون نداند که خود او علم در دست
آن کمال از شراز پاک نگاهش در دست
پیش استاد و هم غم و غم و غم
شد و زان برای رحمت صفت با و بود
دل سبک است هم از معرفت عرفان
بانا حیکه می داشت بخود گریان
با همه عجز و بگرگاه خدای ناپسند
از سبک بن کمال حکایت عجب می ارشد

تا بهر جای که می آمد میرفتن سبک
مطعمه کردندی هم دست نهادندی پیش
هم خور و نهادی و آوازه کردندی گاه
تا محبت هر دو چون آب گشت در میان
و در درختی بن گشت بفرمودن او
سبب میل و الفت بل شیخ این بود
بود و قیامه شبی طلبش در سبزه
و گاه با شمشیر کشیده گاه بسته
زان علامه که از وی سند عالی داشت
در سبزه که او و کسب و شرح بسته
شرح سینه چو قضا را با دانه بر رسید
بود دیگر در شسته بخور استاد
شسته بود و در نیم آنجا زانم جمعه
در شمشیر و آمد زورش در دین
شیخ او را که از نام و نشان می نوشت
راه اندر دل و یافت چو تغیر تمام
اندر آن جمع پر سید بگویند چه کس است
هر گفته که با یا فرج تبریزی است
هست در عالم کی از مجذوبان
شیخ شد مظهر باحوال و آن شب هفت
با به او ان سیر فدیست استملو آمد

شست و نه جای سگان گرگ و شتر
تو طبع آداب سنا و نه می
بهره و طبع و آن که در سبزه گاه
تا نه نهان بر کاشی و در ایام
افتت تمیز عمارت بی آسودن او
که در اول بدیش و در ششم علم دین بود
توسن شوی دل را بجموده و سبزه
از کسب داشت با نام و خبر تبعیت
و اندران جمله علامه که سبزه است
پاشنگاه و سحر و شام سجد و منعت
محنت و در شمشیر و ادب استام نوید
سبزه خویش بهر آنکه از اول شاد
سبزه در شمشیر علم و دینی چون شمشیر
گفته از کیفیت بنده حق بخویش
لیکسان دیدن او و شوش شرد و ادب است
قرآن شمس و کس و زکات و ادب نام
که مرا پیش رخ او به مجال نفس است
که چو خورشید در نشان گاه شمشیر است
هست حق را نه چه حق از مجذوبان
شب سبزه که چو عشاق بیار است
گفت جانم به تناسل به فریاد آمد

در خستم گردیدی من زیارت کردم
کرد استاد با صاحب یاد همراهی
بر در خانه نقوش غامی از آنادان
از درون رفت چو آن جمله جبارادید
گفت بابا فرحش گوی باین شتابان
گو و مانید گرا نیگو نه توانست آمد
شیخ فرمود که چون پیش ازین لطرش
معنی را از بهمانی سخنش دانستم
هر لباسی که مرا بود بدون آدم
دست بر سینه نهادم چو میله زار
همه بان جمله دین کار موافق گشتند
آمدیم از پس این در شرف خدمت
ساعتی چند چو بگذشت بخدمت دیدیم
حال بر دی زکرامت تنخش گیرید
قرص خورشید صفت گشت و چنان بود
جامه و طرزه که بر دوش تنخش یافته شد
از پس ساعتی آمد چو بحال خود باز
زود بر خاست مرا آن جامه بن پوشانید
گفت مارا که بود تزکیه خوشتر از نیک
وقت آنست که سر و فرودان گردی
حال برین متغیر شده از تاثیرش

و این همه علم و خرد پانی غارت کردم
از بزرگیش چو میبشت بدل آگاهم
که بگیتی شده معروف به بابا شادان
خواست نخست پانی آمدن چو عبید
گر شایید لقار با یقین شتاقان
که بد انسان بدر پاک خداوند آمد
بهره مندی شده بودم ز فیوض اثرش
همچو کس گر چه نه است منش دواستم
سر ز تسلیم چو گردون بگون آدم
زانکه در آرزو خورشید گز اندم
هر که بودند مرا یار موافق گشتند
نخستیم دمی در شرف صحبت یاد
جمله روداد یکسره ازان غم و تنجیدیم
تا گمان صرخ بابا عطمت گشت پدید
بل ز خورشید فزون تر شده تابان ویش
هر چه پوشیده که بدی همه بشکانه شد
آنکه بود دست در بار بابا صاحب باز
دیگر از آتش عشقم بر درون جوشانید
نیست وقت تو پانی خواندن فقر انیک
افسر اعلی و لا صاحب خان گری
توسلیم ز خالده شده از انکیرش

غیر حق بود بر آن خطره که اند دل من
آمدیم در ابای فرج چون بیرون
لیک چیزیکه بخوانی بدو مستر و دانرا
پس اگر آموختن علم و کز تو هست
وقت شب چون بسرویس برقم دیگر
گفت دیدم تو بگذشته از علم تقین
دان که آن مرتبه علم تقین بود که
بر سر علم پیرایه می آید و بدو
پس ازین ترک نمودم همه درس تدیس
مکثم از بهر ریاضات بخلوت مشغول
شدم علم لدنیم کشودن آفران
بر دل من چو دراز علم لدنی کشود
باز از ان علم نخستین می گفت و لم
می نوشتم بیاوراق ز خود نکته چند
نه دو بابا فرسم باز در آمد از در
گفت تشویش ترا میداد ایس دیگر
که دوات و قلم انداختم از دست اینجا
بقفل کرده است چنین شیخ ملا را در علم
بحم دین رفت بهمان جلیشوق کامل
ازین اهل شیعه چو در ان یافت نشان
آن محدث بکتاب داشت چو عالی استاد

منقطع گشت پیر دوست از ان منزل
گفت استاد کتاب تو نامه است اکنون
بعد ازین به که ازین نهد را کن جاذب
این بخوان ای من بدین بعد دیگر تو دانی
دیدم از در که در آمد بر من آن شیخ
گوید حاجت که بیای صفت باور
آن همه را ز چه معنی زده بود و دان
و اندین کوی پیرایه می آید و بدو
گشته خانع ز حدیث جمعه دیدم تقین
ونده زده بطامات بغیر مشغول
گشت از غیب هم ابواب راوت فراز
دان اداوات که عیسی بود آنهم نبود
صفت باشد ز من آن فرج شود گفت و لم
که پسندیده بود در کتب و دانشمند
بسر وقت من او همچو صبا کرد گذر
میگشده و سوسه است بجانب تدیس در
باز پرده ختم از در من نمودن خود را
که بسی ترغش بود سراسر الدوله
در حدیث نبوی کرد اجازت مایل
هم از آنجا سوسه می کشند گشت روان
بگفتش بپایین مشغله عالی استاد

نیز از دین بابت جازت مال
 گشت چنانکه پیش ازین در میان
 مردم بدین دید بود که رسول اکرم
 کرده و خواست از دین گیتی از راه عطا
 بوالعجب آنکه گفت بدوش کون فرمود
 کرد اندیشه چو زبان و اقله با باز آمد
 اجتناب از همه باب جهان باید کرد
 کرده حال زهر گود و غفلت تجرید
 گشت اند طلب مرشد دین آواره
 میرسد او بر آن پیر طریقت که گشت
 سبب آنکه خود او بود بسی دانشمند
 که میداد زده در طلب نوح رستان
 چون در آن شهر فدا بول در آید نگاه
 یکسای جامی بنیاد که رختش نکند
 شد چو در مانده دین هم دل نداشت
 که دین شریک هیچ مسلمانی نیست
 تا کسی بای دینی سر و مسلمانی را
 گفتش آنکس که دین شهر بود و خالق
 مگر تو آتشی روی عزت و حرمت بگفت
 نام پرسید بگفتند که شیخ اسماعیل
 نجم دین رفت از آنجا و اما دست

تا که کرد و با ما دست در شستند و مال
 باز گشتند و از این پس کتب بخوان
 بدین سرش آمده از لطف عنایت خرم
 بوالعجب آنکه ز لب پاک بر دل و او
 که سر از زلف لطف که دون فرمود
 معنی گشتش را نگاه همین سار آمد
 روی بر تافت زد دنیا که جهان با یک
 پیر به جیت که بیت گشتش همچو ترب
 که از نیست بدین راه طریقت چاره
 یک ارادت ز سر صدق نمیکرد و گشت
 سرش از یکس از آن ز فر و نام چند
 سر ز میک ز لب شور و شوق شورستان
 گشت در بخور و بختاد ز لب سختی راه
 بنزد من با و فتنه آن بیکه در خشت نکند
 آنرا از خنده بر شفت و در مردم پرسید
 و حیثانند بیایم صفت انسانی نیست
 بر سر خوان کرم پیش زندگانی را
 ز لب سجاده آن آمده یمنی چو شسته
 هر ترا بپوشید این همه خدمت بگفتند
 که وسیع است در خوان کرم همچو میل
 در یکی صفه و بخوری او در کشید

زبانی شری از اند
 ع
 که در میان
 است و در میان
 صفه و در میان
 در میان

آنکه در پیلوی آن صفت پوشان بود
 بنجم میگفت که مار ایوبه به بخور رسد
 آنقدر ریخ و مصیبت نکشدی دل من
 که بدل پیش از حدود ششم انکار سماع
 طاقت نقل مکانی چونید اوم دست
 ساشی بود که کردن کسان غم سماع
 کوز گرمی سماع آمده بر بالیسم
 دست گرفت گفتیم چه بله خبر میزنم
 بکنار میکشید او چو در آن بزم سماع
 در زمانه چو مرانیک بگردانید او
 چون بگرداند و در آن بزم سماع بسیار
 دل من گفت که در حال نخواهم افتاد
 چون بخود آدم از حالت بیخوشی بپوش
 نوشتن را بهر صحت حسبی ویدم
 شد از آن باز اراوات بدل من پیدا
 روز دیگر بهر خدمت پاکش فرستم
 پس شدم من بهلوی و عرفان مشغول
 چون از احوال دره نم خبری شد در دل
 علم ظاهر و چو بی داشتیم از حد وافر
 که شدی با غیر از علم حقیقت اینک
 کیرم استا و تو در راه طریقت باشد

پی آن مشتری قوس بهی میزان بود
 هم غریب ز وطن بود و خوشان دور
 که تا داد سماع بر بید می دل من
 گوش کی داشت عقل که کشد به سماع
 تا بزم بود و در آن صفت مرایا شست
 گشت آراسته در ظاهرش بزم سماع
 گفت خواهی که بخیری تو به نسکینم
 یک چون زانکه ششم چه تیله خبر میزنم
 که ز دل خویش نمیداشته ام غم سماع
 هیچ طاقت نه مرا یک بگردانید او
 بعد از آن داد مرا یک بهی دیو
 یک نفس هم بسرا نخواهم استاد
 از تنم رفت هر شدت به بخوری پیش
 که تو گفتی الی پیش ازین کشیدم
 برو لایت که در بود و لم میشد
 در زمان دست ارباب ز شفت بگرفتم
 حبله شاد شستم یک کج غول
 هم ز تاثیر نگاهش نری شد در دل
 زان مرا خطره در آمد بهی در خاطر
 بر تو کبشاد خدا راه طریقت اینک
 مبلغ علم تو از شیخ زیادت باشد

با مدادان بر خود شیخ طلب کرد مرا
 گفت بر خیز و سطرگین که همی باقیست
 سازم از جود و ریاضات در آید و سر
 مدتی چند در اینجا چو سر آمد ما را
 شیخ عمار به فرمود از اینجا بگریزند
 خدمت دوز بهان رود که وی این چستی را
 باشد او از سر پر شور تو برون بر سر
 باز بر خاتم و خست کشیدم در مصر
 چون رسیدم بکوه خاندنش در قس
 بر در خانه او چو رسیدم از راه
 چه جوانان و چه پیران و چه طالبان و نه
 هیچکس نماند همه طلاب غیر خستین
 همه آن خاندن شیخ نسکے دیگر بود
 در سخن کرد از آناه چو بدل تر رسیدم
 گفت در گوش من آهسته که در میرود
 چون برون رفتم از آن روز بهار دیدم
 شیخ بگرفت و حضور چو آب اندک
 که درین قدر و ضو ساقش جا بویست
 دل مرا گشت کاین شیخ چگونه شریفست
 کاندرین عرصه و ضو را چو با تمام رساند
 قطره آب چو بر روی من خست رسید

هم اشارت موسی عظیم انوش کرد و مرا
 خدمت یا سر عمار ترا شاید رفت
 مدتی نیز به پیشش گذراندم بسو
 در شب بانه همین خطره در آن
 بودی مصر کن اشوب خود را همین
 و انچه نخوت و پندار و سیه سستی را
 سلیش جفت میل ز جیون بر سر
 حسب فرموده عمار رسیدم در مصر
 چون گدايان بسر با گشت قس
 شیخ در خانه طیش نبوست آن گاه
 آنرا اینجا همه سر زیر مراقب بودند
 نظر لطفت از اخلاق نینداخت بمن
 پاسانی ز پی منع کسان بر دور بود
 رفتم و شیخ که امست از او پرسیدم
 سادو آنگونه و ضو کان کتب مستور
 با همه علم و خرد شیخ جهان را دیدم
 از ده دوسه در خاطر مآه این شکاک
 و انچه از علم ارباب جو من باقیست
 با هر سبب سیرین شیخ چگونه شریفست
 دست به دوزی ایان ز غلامات نشان
 در من خست از آن بوی خوشی شست

شیخ در خانه غولیش در آمد من سم
 شیخ در شکر و غنوغشت و مشغول غار
 بهر تن منتظر آن که سلامش بکنم
 بهر آن لحظه که استاد و بر پا بودم
 دیدم آنکه که قیامت شده قاضی آنجا
 بمرمان را بعدی و جفا می گیرند
 و انداختن همه را در کین و فکند
 هم کی پشت بر آن میگذرانش بود
 بر سر پشت نشسته است یکی بر کعبه
 هر کسی گفت آن پیر تسلط دارم
 آنکس را در راه رهای سازند
 دیگر آنرا به خوف و خطری سپرد
 بر سر من چه ناگاه رسیدند هم
 گفتند آنگاه آن پیر تعلق دارم
 که بین یک سخن از لطف عطا می کردند
 چون رانگشتم و به پشت بیا فزستم
 چشمم را کردم و پس رو به بان بودیم
 کار یکی سیلی سختی زده آنسان بقا
 گفت زین پیش یک اهل حق کار کن
 هر که از سیلی سختش بزین اقدام
 چون که باز آمد از غیب پیشش رفتم

اندرون آدم از فرط ادب زده دم
 ماندم استاد و پیا من بر و عجز و نیاز
 صدت گوش پر از دگر کاشش بکنم
 بخودی کرد سر هوش خود نابودم
 دوزخی هم شده ظاهر ز قضایم آنجا
 که پس بهر چه را که بقضای گیرند
 وز بلند می خاک زیر زمین می کنند
 پشت خاک بر رویک و آتشش بود
 که مراد راست خبر و بهر از سرگ
 یا من در اندم و چاکر و خد متگارم
 مورد رحمت و اکرام و عطای سازند
 بی عا باشم و آن نادر و سقر می سپرد
 تا مرا نیز گرفت و کشیدند هم
 و زود دن تخم عقیدت بدرون کاوم
 و ز گرفتاری تصدیع را بایم کردند
 بر سراج بلند می چو شیار فزستم
 بر سر باش قنادم قدش بسیدم
 نه و بر روی در افتاده قنادم از پا
 که چه کبری شوی از کبر تو پندار کن
 آنچنان که خاک افتاد گیتی آدم
 در دهن مغرور عیب پیشش رفتم

شیخ الاسلام در آن دم بقیوم قیام
سرفرو کردم و در پایش در افتادم
شیخ سیل بقیامیم ز عجب محکم زد
کرد و بخوری باطن ز دلم پاک فرست
او کسانیکه دین ره قدم غولیش افشرد
بعباران امر چنین کرد مرا پیر شاد
باز گشتم چو من از مصر بهار نوشت
واری ایس بخدا من بستان من
می فرستم تو بس رازد خالص گشته
باز در خدمت عمار رسیدم در مصر
مدتی چند پی فیض در اینجا بودم
آن سلوک و عرفان چو با تمام رسید
شیخ فرمود بخوارم برو بهر پستی
گفت با شیخ بخوارم کسانند عجب
منکر اند پی راه طریقت همه ما
باز فرمود بخوارم برو پاک مدار
نجم برگشته عمار بخوارم آمدم
ای بسا اهل ارادت که بوجع شدند
تا بهر عمار شاد و بهی شدند شوق
چون در آمد ز قضا لشکر کفار حمار
از آنکه خویش همه بودند زش لک از نو

عاده بود از بی آن شکر خرم و خرم
همچو مظلوم که شد را برو در سخت
آنچه در عیب بمن زد و بشهادت بمن زد
پیش ازین نجیب مرا گفت بمن باز
در جهان کیست که ایسی اوستا و خور
باز گردوی عمار برو بادل شاد
حرف سراسر چنین صاعدا سراسر نوشت
به دوستش بمن تا در خالص کنم
قطره میدی بهت گوهر خالص گشته
کوزه ام قند شده ز عجب کشیدم در مصر
که بران کس کرامات چو حیا بودم
و آنچه آغاز نمودیم با نجام رسید
ز آنکه اکنون شده در راه عرفان کبریه
که در عصبیت و انکار بشوراید و غف
وزیر کی کشف شهادت بقیامت همه ما
دل ز تشویش چنین دوسو غمناک مدار
منقشر کرد طریقت چو در این زم آمدم
لور حق تا فتنه چو به و انداختن شدند
سسل ز تریش شدند بهر راه و حول
شیخ تشویش بدل کرد و جمیع اشرا
که شده پیر عمار هر کوه و دامون

شاه و خوارزم خود از شهر چو بگریخته بود
 دید را شیخ ازین حادثه در غم آورد
 سعادتی طلب داشت و علی لالار
 آتش میست که از شرق برافروخته است
 آتش مستحق گردن پس ای گدا صاحب
 پتی اصحاب تو بشدیز و سمنند آمدند
 بتوافق قومی گریزی نیست بعید
 شیخ زمود ز ند خون شهادت جویم
 چون شما اذن مرگیت که مردنم
 پس از این مرگ یاران بخراسان رفتند
 هر که آن لشکر کفار رسیدند بشهر
 شیخ را زمره اصحاب که باقی ماندند
 همه را خواندند و فرمود که قوموا اینک
 تا چنین واقعه شهر عالم گردد
 خرقه پوشید و برون فرستید محکم است
 خرداش بود مگر پیش کشاده که جنگ
 نیزه بر دست گرفت و براه آمد
 چون بجنگاه بگمارفتند بل گردید
 سنگ در روی بدست لادن می انداخت
 تا بوقتی که بدستانش سیکی سنگ نماند
 تیر باران هم کف را بگرداند و ادا

تا بحیث لشکر همه بگریخته بود
 جمله اصحاب که بودند فراهم آورد
 گفت برخیز و برو و از همه کالار
 بینی از شرق که تا غروب هر سوخته است
 وقت فرصت چنین مختصه نیکو دریا
 که ز اشترمیه میروار و چون آمدند
 گر تو جد بخراسان کنی نیست بعید
 من همین جا که منم جام شهادت جویم
 سوی محراب سوی که دسویامون بودم
 بهر آن رهبر آفاق ایران رفتند
 که برافروخته از ایشان بجهان آتش قهر
 باومی اندر خط مرگ ملاقی ماندند
 حج گردیدند هر خانه و هر سو انک
 فی سبیل الله از این جدت عالم گردید
 که بدینگونه میازا بجهان کسالم است
 کرد از هر دو طرف ابل غل خود پر شک
 بود مشتاق شهادت و سکو جنگاه آمد
 تا بمقدور بکفار مقابله گردید
 در نبرد آن بل میدان شجاعت یافت
 بزرگ تاز چو نیروی صفت جنگ نماند
 دست و بازو همه بیکار گردیدند و ادا

لیک یک پیکر که بر سینۀ پاکش آمد
بر کشیدار چه روی آن تیر برین درین
تیز گویند که در وقت شهادت او دست
ده کسش بعد شهادت توانست کشید
چون بخاکش سپردند عزیزان نامدار
صدف گوهر اسرار معالی و معلوم
انتسابی چون آن پیر طایقت کرده است
ما از آن محتشمانیم که ساعه گیرند
یکی دست نمی خالص ایمان نداشتند
شش صد و هجده از هجرتی گشت پیید
شیخ را خیل مریدان در شمار از دون
لیک فردا ندنی چند از ایشان بجهان
مجددین است از آنها و کمال جندی
هم از آن زمره بود شیخ علی لالا
شش بریز از آنهاست مجال کبلی
کرد در خدمت پاکش چو بسی جانبار
هم از و عارف با خبر شد عرفان شد
پدر عارف روی علم زایشان بود
مجددین آنکه زوریای کمانش میو
تقصه خویش گفته است چنین که ابن الدین
باینکه آنکه برین طائفه سلطانی و است

سبب سخت توی بر ملا کشش آمد
لیک بگذشت روحالش درین دین
پهچم کافری انگو که گرفت آن سرست
هر تومی بجه بند و آوری پیش برست
پهچم از دست بریدند به تیغ آخر کار
گوهر قلزم عرفان هدی عارف دوم
بهین قصه بگویند اشارت کرده است
نه از آن مفلکگان که نیز لاف می گیرند
یکه دست و گر پهچم کافه گیرند
کس چو او صاحب اسرار ندیده باشند
هر یکی در دهو عرفان و هدایت بر سر
مستقد آیند در ارباب هدی و عرفان
هست سعد حموی نیز مثال جندی
که در باب هدی کار گرفتش بالا
که چو او را هبری دیدند چرخ سیله
راز دار رو دین آمده بخشم راز
در اقا لیم کرامت هدی سلطان شد
که نیز و همه کس عارف نیشان بود
کو کیش راز در خیم هدی آن اوست
که سر اهل یقین است بر اهل لطیفین
هر نفس سیئه اوله و سجانی داشت

بود از سلسله فیض نشانش مرسل
گفت چون است بدین سلسله بتی خود
گفت این را پس پی پیچ تید انجمن است
بسکه یک نویم این واقعه را بر بود
آنکه رفتیم پی تحصیل طهارت سر
هم در اثنای وضو غیبتی آمد بر من
دیدم از چشم که دیوار و در قبله کشا
می نمود انگش از دیده عرفان محل
بود شخصی که برسد مش این چیست
گفت با من فلک مشتری روشن
ساعتی شد که بریم بنگاه نمائی
پنجو خورشید در شان فلک از پر تو
گفتم این چیست کی گفت که نور مجید
دل درویش ازین اتمه عجب
بعد از ان گفتمش انهدان بان میگیم
یا نه پیش تو ترجیح میان هر دو
بلکه زمین واقعه نیست نزد من مقصود
لیکن آرد می که بر خلق کرامت کرد
ایزد از بهر ثبات قدم او بطریق
شیخ او را بدید جلوه برود در رویا
ورنه پیدا شود این فرق مراتب در

آنکه بود دوست دین راه طریقت نزد
وزیر حضرت سلطان لشکری خود را
غیر شخصی که دیگر باز نه بینم تا زلیست
در این سلسله ام حسن عقیدت افزو
دیده صدق همین ساختمان از نور وضو
فصلت و خجندی کرد و سرت در من
وزیر سوزی قبله فضائی شد و پیدا بسواد
فلک مشتری و زهره و مرجع در دل
اولین چرخ که چرخ نهیمن چیست
نور شاهی است که بسطام بود مسکن او
آسمانی دیگری تا با نق نورانی
هم در نور و ضیا همچو تجلی که طور
وین همه نور و ضیا لیش و نور مجید است
گفت کسی بی این کار عجب چیست
تحت فوقی ز پی رتبت شان میگوم
باز گویم بر تو رتبت شان هر دو
منسک هر دو بزرگانه و بسک محمود
حق بهر مشربلی آنرا که حواله است کرد
می اندازد فرق پی خیزم عقیده بفرق
هم بان رتبه که بنید در جانشین علیا
ترا که بنجد همه اعمال و کاسب در

جز به تبعیت سنت نبوت
باشدش مرتبه در چشم جهان

واندین جانی مردم ز علو در جات
هر که تبعیت سنت بودش بالاتر

حکایت امام فخرالدین رازی رحمه الله

فصل فرمود چنین خواب محمد موسی
می ندانیم کجا دیدوی اندر نفسیر
در دل فخر چو شد شوق طریقت پیدا
خوابه فرمود نگه کرد چو دیدوی نیندا
فخر رازی سر خویش از خطا و انباشتن
خوابه فرمود به تعلیم سزاوار بود
در چهل سال ریاضت بسوی کمال
خواست رازی که بسوی طریقت باز رود
بی نصیبی که ندادند و راز روز ازل
پاسنه رت چو فرمان خدا آید
باز فرمود شبی واردین خانه قیام
زانکه ابلیس مدعی است قوی انسان
جان بری سهل نباشد چو شد مشکل
هم از اینجا است که گویند قیام شب
خالی از قایده نیست رسیدن بچین
داشت توقیع سعادت چو بچین ایام
پس از اینجا بسوی خانه خود باز آمد

که پیش تیسیم او دادا با جازت سارا
لیک برو فوق سما مش کنم اینک تیر
از برای طلبش رفت به پیش کبری
که نه خم خانه بسوی بسیر خویشین سارا
خواست رخصت کند و نصرت تعلیم
تا زمانیکه دولت در سر سپدار بود
هر کی که کم شد ازان نصرت به تعلیم محال
هم بکسری ازان طالع ناساز رود
باید آخر چه معنی چو ندادند اول
کرد عیسی نه دیت کبسی نه ممدی
کاین سامی است که سود و دهرت در قیام
بگو مرگ بخواهد که بر دایمان را
سیل برافنده و میکند ابرج نورخت
پیش ارباب لا دولت یعنی محبت
گر بود در دل تو مسل بود دست دین
کرد از طوع قبول آنچه بگفتا امام
که بیک روز در اندیشه آن را ز آمد

مطهر نشست که با وقت فرمیدم اول
در پی تکلیف خویش ولی مانده و ام
هم بر حدیثی هفتصد و سیل
هست حدیث حق چه از اصل بیان
این از آن بود که او علم فرود داشت
خدا و کیا می زمان داشت طبعی و زکی
منطق و فلسفه را آنچه نمودست انشا
کسی او قدر دین نامه در علم کلام
اندر من قش قاتش چو نزدیک آمد
مختصر بود که آمد برش الجیس فراز
بهر الجیس آن هفتصد و سیل بود و سیل
او به الجیس و الجیس هر چند و ش نمود
قوت علمی او راست چه حاجت به شربت
مخو از می شده در مانده بر رفع الارام
کس مع اندم چه تواند که آورد و سیل
بود نزدیک بعین همچو خود انده بر و ش
که یکایک سخن بهر بسیار و شش آمد
اندر آنوقت بعین کرد که است گفت
مهری خواهی تو به نبود از دل خویش
خواه به خجسته این وقت هر یک و و ش
او با شراق که شست باطن در پست

در الجیس چه اندیشه و تشویش فصول
کرد روشن که بر این بین شمع غلام
یک و الجیس هر صد و سیل شست حدیث
مهری است که می اتوار نمود از آن
هم از این بود که غنی از آن کاز شست
هفتصد و سیل بدان شمع بر این یک
از سوی خویش حدیث که بهر شست
زبان طبع شده و شست گیتی با نام
عالم اندر شست تیره و تار یک آمد
کرد و سیل و حدیث از و شست آغاز
چون آمد و شست با و آن هر نبود و سیل
تا به یک و ساکت خاموش نمود
که علم شده بود آنکه برای ملکوت
ملکوت بدین تا کندش کار تمام
کرد و سیل شدش مبدی با شست
در بهر همی خیمه و شست که بر و ش
خدمت خواهی بهر مفادش آمد
از شست از و آن همی است شست
هر همی تا شدش نجم و سیل و شست
مبدی آمد و سوی حضرت حق از بهر
صل الجیس تا بطن او را در شست

کرد بر روی هوا بجهت آبی چو تاب
 غمزه آب چو پایش رسید آن بر سر
 یعنی آن بوش که در دست از او آمد
 هم در آن عالم رو بیا برسدش بر سر
 غمزه گفت بوش آی و با بلیش می
 گوی ما راست بدرگاه رسالت بقلب
 آنچه فرمود به فرموده یقین دارم
 نشانیم بمن ذات خدا را بدلیل
 شک نیست ختم او را بجلال و تمکین
 گر بخوای که درین کتب جوابی بطلی
 آنکه تعلیم توحید با و هست مرا
 تو دلیل ره توحید از آن شاه پرس
 آنچه شنیدی از زخم جوابی شناس
 گشت چون فضل خداوند جهان یار او
 نفس و پسین آنکه با خبر رسید
 و او شایسته بود خداوند رفیع الدیات
 تمامه عجز چه یارای نگارش دارد
 اندر آنوقت که شیطان بسر ما آید
 این سبک بارگش را چو سگی بندارد

کما چنان بر سر بوش بپایند کلاب
 که از آن آب بدر رفت اشک و در
 بخت ناساز که بوش بسر ساز آمد
 غمزه یافت نهایت بجا بش مضطر
 داین همه چو ک دیلی که ترا هست کبوتر
 می ندانیم دلیل به ثبوت توحید
 کما نجاتم صفت نقش سنگینه دارم
 حاجتی چیست درین ماده مارا بدلیل
 یقین و یقین و یقین و یقین
 رسوی بارگاه با شمی و مطلبی
 در سلامت رسد این راه نگو هست مرا
 من چه دانم هم از آن هر دو آگاه پرس
 هم بد آنگونه با و او جوابی کاسی
 زود در مانده شد بلیش گذشت از
 روح با دولت ایمانش سوی غلدر رسید
 که چنین بود در انفس خوش و بکات
 اینقدر یکس بدرگاه گذارش دارد
 بنده را شتر خدا را مدحی فرماید
 سنگ زایش درین تا زوگی پندارد

تذکره منقبت سلطان الصدیقین حضرت خواجسته

ضیاء الحق والدين ابو نجيب سرور دمي قدس الله
سره الغزير

يارب از مرستان خواب بيا را زني
راستخانش همه خوانند که سلطان من
بود در دين پيغمبر چه امام بر حق
مقتدای همه اصحاب طريقت در فقر
پر تو عارض او ميتل آينه صدق
جلوه وحدت في الذات کثرت يده
بود در جمله اطوار و را نشان عظيم
در شريعت علماء رسوي لو بود جمع
فتح باب همه باب حقايق از دوی
ساکنان چون ابرو جبهه قطع عجب
عارفان بوده سر خود بر کايه لوت
این حکايت کردی از لعلت سجاد دار
در نهانخانه قدسی بره محوسل
بر و تجسره نشانيد بر اور زاده
يعني آن شيخ ميشو نيکه بود شيخ شهاب
عام تادوت حضوري بجز هم فاش
حضرت خضر که در دهر غرور است تقال
آمد گفت ياد گو که خضر آمده است

مصحف جمع رجال الله و اوينه
عارفانش همه خوانند که بران من
هم بر آئين طريقت چه هم بر حق
پيشواي همه باب طريقت در فقر
پيش از باب لا غا در ان کجسته صدق
صوت کثرت اوصاف بود در
که گردیده دين نه ز عظامان عظيم
در طريقت عرفا داده با دوست جمع
حل عقد همه اصحاب و قائل از دوی
کاملان از در او کشته بر فوج الیها
کرده اسقاط اضافات زیر محبت
بر کمالات و بزرگيش کمالات دارد
داشت دقتی بسوی یاد خدا مشغول
حسب ارشاد شست و چشم بر جاو
آنکه فیضانش چه خورشید جهان آرا
ره نیابند بجاو که ده اخلاش
مروه هر زنده دلی در دهر سأل تقال
چه بر آورده نهال تو که برآمده است

بسم الله الرحمن الرحيم

سهروردیش در آمد بدرون حجره
 بگویند داشت که بودت تو آب حیات
 خواجہ ارشاد بدو کرد دیگر دانش باز
 باز پس آمد و از سبب او متواضع
 گفت وقتی دگری خدمت او بازیم
 پس از آن گاه که از حجره در آمد بیرون
 بانگ در خضر بجز از دو و باز آید
 یکساعتی نیازم که زحق راز آید
 ای خوشحال طبعان بگو و بیل
 هم در آثار بزرگیش پیش اصحاب
 شنیده بودیم بزرگ علم خود در روزگار
 که کسی آمد و گوساله بر شمع آورد
 گفت من تذکره شاکر و انام بن گوساله
 خواجہ فرمود که گوساله بمن بگوید
 گوید او تذکره پی خواجہ ضیاعی من است
 یکک کرد و تذکره پی شیخ علی
 هم درین بود که آن مرد در گریه باز آمد
 گفت این بهر تو آن پی آن پاک است
 آمدنش منتهی بود و دست نصاری بر خم
 شیخ اسلام بر آن چو یکسان وض نمود
 یکک ایشان به انکار نمودند تمام

ایستاد از ادبش پیش ستون حجره
 میشت و مقبلش از نور رسید از ظلمات
 که دیدند و نیاز است در وقت فراز
 که جوابی دهدش خضر علی خود است
 چو از لطف ملاقات سر از آسمان
 گوش محکم بگرفتند سرش گشت بگون
 با سخن پاک حیات آمده دمساز آید
 اگر این وقت رود گوز کجا باز آید
 لی مع الله ایشان هم در اندام نفس
 که نقلی ز کرامات چنین شیخ شهاب
 که بود دست پی ماره رشد آموزی
 یکشت از شرف خدمت و گوساله شپرد
 که بود محرم در اذائقه چون بزغال
 هم بدین حیل خلاص از کف من جوش
 کرده اند آنکه در انداز شافیر من است
 آنکه مشهور جهان بگو کار و س
 هم بگو سواد دیگر ز خط باز آمد
 تذکر کرد پی آنکه در انام علی است
 آنکه با کفر و ضلالت ایشان مخرم
 کاند از وقت چنین عرض و فرض نمود
 کاند از تنگ گفتر بدیدند اسلام

ایستاد از ادبش
 پیش ستون حجره
 میشت و مقبلش
 از نور رسید
 از ظلمات

خواجه اندر و گنج سزا زان اهل علم
آن دین پاکه فروز و نیر و نور
سوی اسلام و دین بر غایت فی الحقیقه
همه گفتند که در باطن ما چون برسد
گشت منسوخ ز دلها همه دین سابق
خواجه گفتا قسم عزت معبود مرا
که شماروی باسلام و دینی تاوردید
تا شیطا طین شما پیش نیاورد و دش
خوایم از در حق کاین همه را بخشین
بعد از آن دست بر چشم فرو داد و ده
بعد ایشان همه بر اهل قرابت رفتند
دین باسلام بر ایشان همه ظاهر گردید
هست نقلی دیگر از کشف کرامات شیخ
بومحمد که بدو نام نکویش مسعود
گفت وقتی بسیر راه برابر با او
میگذشتیم نزدیک سوق میان بغداد
سوی دکانی از آن قچو بکشا و کفا
سرحد آگشته و هم پوست قش کرده تا
شیخ در سوق با ستاد بنزد قصاب
گویی اینک بمن این بخت که می دارم
گشت بیوش چو قصاب نیاور احوال

نقد با سبب از وسعت اخلاق نهاد
نقد با سبب که گرفتند خور و دین
همه نایبان و ز اسلام گرفتند کمال
همه ز حقیقتش دیان همه باطل گردید
شک در آمد بدل شان یقین سابق
که جز او در دوجان نماند محض و
یعنی لیان بکمالی خست تا نماند
میل و خواهش بدل خویش نیاورد
حق ببخشید که حق آمده ز فضل دین
همه از کشف حقیقت بوجود آورده
پیش از باب قرابت نبی صحت رفتند
همه اسلام گزیدند چو ما هر که و ند
یک مدتی خوشی از خارق عادت شیخ
که در احوال و در افعال خود آمد محض
که با شراق کسی نماند همه برابر
از پی خد متش آاده بجان ختم و شاد
گو سپندی نظر آمدش آنگاه نگاه
پنجه خمی که جراحت کندش پوست فراز
که دباوی زده بندید میگوید خطاب
و هم مسفوح یقین مرده صفت میدارم
پنجه گاو یکدیگر بسبب شدن قد در حال

کرد و قرار چو قصاب بهوش آمد با
 صحت قول چو شد بر دل آنزود
 نیز راوی نخستین دگر بی نقل گفت
 میگذاشتیم با و بر سر یک پل رود
 برگذر فاکه بسیار همی برد که
 خواجه فرمود که بر دست من این را
 خواجه فرمود که این فاکه گوید با من
 از کف مرد تمسکار تو را را بر مان
 هیر آن می بردم تا بخورند شراب
 مرد بر روی دلقا دگر هوش نهاد
 گفت والله ازین راز کس آگاه نبود
 بعد از آن بر در شیخ آمد و توبه نمود
 کرد هم راوی مذکور یک لقل دیگر
 میگذاشتیم هم برای او پسند بکرخ
 از یکی خایه شنیدم شر و شورستان
 هر صد اگر دهن شان همه بر می آمد
 خواجه در خانه بگردید به این فرود
 هر کس از خانه بدون آمده فریاد کنان
 همه گفتند جگر آتش و سیاه شد است
 بعد از آن جمله شیخ اتا بست کردند
 بست وستم که حکایت نمود او سلاطین

راست است آنچه گفتی بمن ای محمد ز
 توبه بروست نمودش بسوی او گرد
 وز در کشف درویش تو را سر بسفت
 بنجم از خدمت کفشیش نشاط اندوز
 بار سر کرده ازان فاکه انار بسب
 مرد گفتا نه برای چه پوشید بگوش
 که خدا را تو را دار ز دوستش امن
 تا نایم به پیش تو ز جورش بر مان
 نقل سازد ز من ارد بر من پنج و عدا
 هری باز بینای درون من شد است
 غیر حق را بسوی راز دلم راه نبود
 بود تا بود سر خود بکفت پایش سود
 در کرامات خوش گفت حدیثی خوشتر
 گزینش پر آواز بود گنبد سپر
 کوه غم بردم انداخت سر وستان
 بوی بد را از بشام همه در می آمد
 خواند در حال بد این نازی و درد
 تالار بر لبه ازان با و چهار زبان
 نم نم کرده در آوند به آب شد است
 هم ز ناپاکی می غسل جنابت کردند
 کرد احوال پیش همه در وی نگو

اول و اوسط و آخر تصوف گفتا
 موهبت تا برساند نهای است اهل
 اهل بن مجله طبقه هم منقسم اند
 یکم زان است درین طبقه مرید طالب
 متوسط دومین است و لیکن سائر
 سومین است بدان منتهی دسل از ان
 پس این آنکه مرید است یو صاحب است
 متوسط یو داکم که یو حدک حال
 منتهی گشت آنکس که یو داهل یقین
 بهترین بهر ایشا است نزد ایشان
 باشد از بهر مرید آنچه مقام آن بهر است
 هم مخالف بخلاف یکدیگر بود نفسانی
 و ان مقایسه که ز بهر متوسط باشد
 در آرب طلبی چیست که کور به احوال
 در مقامات ادب را بکنند استعمال
 منتهی است مقامی بهر محدود ثبات
 اند مقامات و زینجا چو رسد که بهر
 اینک آنخو و رسیده محل تکلیف
 متغیر کند اینکیش احوال سیکه
 شد برابر بدل او کی خوف و رجا
 آنکل او جوع شد و خوابش بیدار

هست علم و عمل موهبت ای اهل صفا
 گردان موهبت او در عرفان اکل
 که منرا دار باو تبت جوامع کلم اند
 آنکه باشد یو جودش طلب حق بجا
 آنکه و سیر الی الله بود چون طار
 آنکه طو کرد درین راه سلوک عرفان
 بهریدی در مدتها نشود صاحب وقت
 بهر حال است و آنچه بود قال و قال
 که درین عالم سفلی بود آن علین
 حد الفاس که شغلیست به حق کیش
 هم تجرع بهرامات پی او شد بهر است
 آنکه هم ز هوا نیکه بود شیطان
 هر زمان میل دل او سوی رب باشد
 هم مراعات در صدق بهر یک احوال
 لب خود را نکشاید سبکی قال و قال
 هم اجابت بر روی حق بودش در رجا
 باسوا الله بود هر چا از ان گشت بهر
 اینک البته بگویند که شد ز اهل یقین
 اثری هم نکند اینکیش احوال سیکه
 چیست منع و چه عطا هم بهر چا و چا
 هم جودش خرم و دوستی او بهر شیا که

هر خطوطیکه بدل داشت همه فانی شد
 باطنش با حق و ظاهر همه خلق بود
 چکنم مشرح بزرگیش علو درجا
 بود در بزم محقق همه را از ایمان
 نیز در راه هدای از علمای اعلام
 صاحب کثیبت و کرامات و خوارق عاده
 در روضه صدق مقامات فیضی شست
 در لعل میه بدش مشغله درس علوم
 در همه مسئله شرع بدای فقهی
 که تصنیف بسی در ره شرح و عرفان
 هم بمقتی عراقین ملقب بوده است
 قدوه هر دو فلقین مراور اگر گویند
 هم رسادات انیمه بره عرفان بود
 در حقائق همه مناجای اسما آمد
 بسکه در نزل که قرب مقر بود او را
 قد مشعوب به تکلیف و استراحت
 داشت در شرقی خلاصی چون و
 هم در ارض و رون بود طیب خافق
 در هر غایت عادات به طو و شست
 داند آنکس که درین راهی ز ازل است
 چه کرام و چه عظام و چه شرف و چه محول

اند باقیش حقوق و همه عرفانی شد
 که قیام برین او باشد و گردن بود
 که فزون بود و امر ته و حسن معفا
 بود در کتب یانی هدای چون بیان
 نیز در اهل صفا از علمای اسلام
 اندرین راه عجب بهر و صادق بوده است
 در کرامات یکی شان بدلی نیست
 عرش فرش ز اشراق و ز نور معلوم
 در همه اصل همه شرح بدای فقهی
 که هدایت بودش اول آن خردوان
 هم به تهذیب همه علم مذهب بوده است
 اسوه هر دو فلقین مراور اگر گویند
 هم ز اشرف اعززه بره ایمان بود
 در دقایق همه معراج وی رفته اند
 در درون بر همه سر از خبر بود او را
 قلعه شش بود باین درایت راسخ
 از تحشیه همه باب بهر پرده
 هم در سر از بطون بود و بصیرت صادق
 موسی آسا کرامات ید به یاد داشت
 بروی اصحاب شیوخ و علما منعقد است
 سخن او همه کردند تلقی بقبول

بود با آنکه ز اسرار سلوک گاه
آنقدر ورده افتاد به تن کوشیده
شدی اسوار بر اثر پستی و احوال
میگشاید ز پیش ز ادب فاشیده را
نیک بودست بر خوار کوی بخت
طیلان در بر خود کردی ازین رو
در خزانة نبشته است جلال آن گاه
عزم و اویش سببی چسبست ز اقامت سبب
چون کس گشتم دور ویر کس پیر شدم
گذرد در دلم ایرون خطرات فاسد
می ندانم که چرا گشت چنین احوال
گفت بودست ازین پیشین مان سرو
آمده دور صحابه پس و دور صلحا
وین زمانه که تو بینی همه فاسد شده است
خطر فاسد ازین رو و بیرون میگردد
سیرت خواجیه تقی که در چنین شیخ نظام
خدمت خواجیه کی شخص ز اهل دنیا
که رساننده خوان جمله سیران بودند
خادمانش چو کشیده ز پیشین خوان را
خواجیه برخواست ازین صفت سیران
ز آنکه چون سید عالم ز تو اضع و رفعت

شرح این طائفه را مال نکردی گاه
در بر خویش لباس علما پوشیده
رفتیش تا نزد مردم بل فقر و دال
میگشاید در بشوق و بطرب فاشیده را
کس ازین زمره نبودست چو او نیست
گذرید گاه که دوست درین کوچه
شخص آمده بر آن سیر طریقت از راه
خطراتم رگ دل را کشیدی بطرب
وز سقید می صفت مسج طباشیر شدم
خان زین نیک شدم از بر متاع کاسه
از چه گرفت چنین وسوسه و دنیا لم
که الو العزم رسولان نشدند بشیر
که نبودست کسی حسنه عرفا و علما
داشت دل از متاعی هر کار کشیده است
بعد ازین دورند انیم که چون میگردد
در یکی صغیر و طفول با غلاص تمام
خوش طعمای بفرستاد و استغنا
در فلاحیت همه بدتر از فقران بودند
خواجیه زود شستن یک صفت شایان
در میان همه رسانده فقران نیست
او دال مرضی بالذلک من المکلف

در عوارف نبیست چنین شیخ نصیحا
اندر آن وقت که بشیم بخوردن مشغول
خواجہ فرمود و در آداب بدین قول
بشریت که بود خاتمه آدمیان
ایک از بندگی نفس و دل آزادی
هم ز عارف نتوان گفت صفات
هم به فرمود گرفت آنکه ادب لازم
بیقین دان که رسد او مقام مردان
و ان ادب که بود از پی اهل حق نیا
یک فصاحت بود و دست بلاغت دیگر
تیز اخبار ملک و در اصناف علوم
اهل دیند کسانیکه فی شان ادب
و گیران علم ریاضت که بود از پی نفس
یکت تهذیب طابع نه کمونی صفات
هم دیدن سوی خیرات و در حفظ
وز پی اهل خصوصیت ادب باشد فاعل
هم که داشتند دل زوگر افکار است
بهتری خطر است پی شان ممالک
استقامت بره ظاهر و هم در باطن
بهترین نیست پی اهل تصوف خلعت
هم به فرمود که واحد همه مقتصد است

قول آن عارف باشد که اهل کتاب
هم در آن حال گذاریم نماز مقبول
کانهین راه بسی فائده بخشد بر سال
این نه زایل بود از پی کی تا امکان
این روا آمده در مرتبه کسب لقی
عز خاور نه بگر و نذر عصیان محسوم
اگر گوشت سوی راه طاعت لازم
رستگار آمده از طائفه بیدردان
گویت باشد تو از گوش قبولش شنوا
یا و بگرفتار شعار عرب نیز سپر
آنکه نزد همه با چار و ده گشته مقسوم
هست تا دیب جوارخ خطا با بصواب
ترک هر بهره و لذت که بود از پی نفس
اجتناب شبهات آمد ترک شهوات
کامل من را بود این جمله مراد و مقصود
او خالص چه باشد به صدق احوال
وضع و سواش مرا تا همه اسرار است
چون بجز حق چه رنگ نیم دل شد بار
که امین اند با سر و دهن اندام
بجز اخلاق به پیش همه اهل ملت
هم مقصود و طریق همه نامحدود است

مختلف باشد از آنجا که شغل اشغال
در سلوک و خود استقامت باشند
بعضی از وی که گزیند بجا و خوش
هم لازم بگرفتند سجود و محاسب
کثرت ذکر و نوافل بگزیند و دوم
بعضی ازین طایفه مانند بی بند و بار
گزارانند شبانه روز در آن زار و زنا
بعضی خردست نبوده درین راه پیشه
بذل جاه از پی اخوان به دین گرد
نمایند و لما شود از خدمت آنها سرور
بعضی از آن در ریاضات بهر روزگار
بعضی خواری بگزیند درین پلوتوق
التفانی نموده بسوی ایشان
بعضی در مشغله علم کشیدند همان
بسیل غیر حفظ علوم افتادند
همین بود که هر سالک محتاج است
نیز محتاج سوی هر که موافق باشد
تا بگیرد بدون راه طاعت از او
تا که در فتنه و حیرت لغت از تلبیس
هم بگفت آنکه محال بود اندر زمین
صحت مخطاط با تمیست و او در هر حال

سالکان را هر دو ظاهر باطن احوال
در طریق آنکه چو افلاک ثوابت باشند
آمدند آن همه اندر راه طاعت و پیش
بخزیدند بسجده زبیه کسب ثواب
هم با و را و دو طائف نبودند قیام
بگزیند و درین راه از مردم غفلت
که سلامت طلبیدند از حفظ انیسار
تا بدان خدمت کس دلشان اندیشه
بر هر آری وی سابقه نفس برین کرد
و آن سرور از دلشان غم بر دیویم
بر خود آسان بگرفتند امور و شوا
عزت جاه فکندند بسند و مخلوق
چیده از شر و زخیر همه عالم و امان
بنشین علما گشته بر وزن ایشان
که بچین طلبش گاه مردم افتادند
سوی برهان چه گداییست محتاج است
یا سوی آنکه درین راه محقق باشد
تا در آفات بماند سلامت از او
تا درین کار بر و راه نیاید تلبیس
که چه اقرب بود او را تو به ان کالعه
کن خدرا که تازه بر دست چون تعال

جایگاه نیکه بدارند و مقتضای منزل
هم بر محبت نظری در رخ ایشان بکنند
گر نه شایسته بگویند بنا دانی تا
و آنکسی را که بدل جمل بود قوی تر
هم گفت اول صحبت بهمان گفت
پس این و شرت در آن بعد و آن صحبت
صحبت آنست که گردید هر که در دست
از پی ساکت و نیکترین جواب است
و آنکه اصحاب پیغمبر همه افضل بودند
همگی اهل توکل همگی اهل عنایت
لیکن سبب گشته بسوی پیغمبر
بلکه برتر از همه فضل همین صحبت بود
این مندار ولی حق دم این صحبت
یکره آن هر دو سر را بهم می رفتند
و بعد گفت سر راه با این مندار
پیش از من قدم خویش بنزد ای گاه
این مندار بگفتا که ای برادران
گفت زانرو که بهای شده در دست
هم بغیر نمود که صحبت کسی با پدر کرد
آنکه از دین می آید خرد او کامل
هم بغیر نمودند از پیغمبر کس

حسن خلق و صفا ایشان شریف
هر جمیع شان سینه پریشان بکنند
که طغیان کرده علم با دانی پا
با چنین کس بجهان علم بود اولی تر
پس دست پس گفت که از آن گفت
پس گفت شود این شد چو فرادان صحبت
باشتر آنکه که پی او است دین را بخت
روشن اهل طریقت همین منوال است
در دوزخ و عبادت همه اکمل بودند
همه را باب شروع همه اهل تقوی
و آنکه صحبت پی فضل است چه شایسته
بلیغش همه سرایه به هدایت بود
که بخانه عشق اندکم هر دو در لبت
هر دو با برادر پیغمبر دو بهم می رفتند
این سخن این خفیت از راه طهارت
ز آنکه در معرفت و فقر قوی هر دو راه
قدم خویش کنم پیش بر قمار روان
تو بدیدی و ندیدی هم گوی می بیند
تشنه بچین سینه با پدر کرد
دین مرا از دست پیغمبر تمام
آنکه در دوزخ و عبادت همه اکمل بودند

از جلیسه که بود فائده یکسر مغفوق و
عجب دست نفیس خودش از سبیل
خدیجی کن فخر را تو بغیر تکلیف
آنکه چون گرند باشی همه جای باشند
سیر باشند چو از اهدا بابا سی سیر
هم بغیر مود که صحبت به ایست چنان
من گفتم که تن از غرق بخلت ماند
هم به فرمود کن ذکر طعم بسیار
غیبت مع طعامی بود از حق شره
نفس را حق به بند اهل ولا حنا نهند
احتیاط از طعم خاسق و ظالم بای
هم به فرمود مر آن گنج نکات باطن
آن صفاتیکه چو بیست به پیش ما
هم به فرمود هر آنکس که کند مقبول
افضل از صدقه دهند بود از درود
هم گفتا که چنین سرور عالم فرمود
اینکه آورده شود جمله درار خست
هم به انگونه که حق جل و علی دارد
گفت خست بجا نیست پیش من
مبتدی را سبب عجز سکونت دارن
راحتی گیرد از ان یکدل منار حق

زود و بکر نه هم از صحبت آن نابود
چون غریبیت زینک بدش از سبیل
چون بیارند صفتو تکه تو شریف
رستگاران زهر اندیشه ضائع باشند
نچه بر اهدا بیت نکشاید چو شیر
شوی اسوار کشتی بهر کسب و ان
کی دل از خوف هلاکت بسلامت ماند
که زیاری فرصت نرزد و غرور قمار
هم گریست بخوان تو در گریست نرزد
هست آگاه امید آنکه ز کمرش برسد
گرچه از کسب بود یک عذری شا به
و چه هنگام سماعت صفات باطن
همو طاعت که بود آن صفات ظاهر
هست حاجت اگر از در و نزدیک محول
سر بار یکدین نکته لبر خان دریا
دوست دارد ز هم این جهان بد و
که بهر رنگ نیاست و را خلق است
آنکه آورده شود جمله غریب که باو
هست بجای زود و از پی مهر جلد
متوسط صفت یکدگر و سبب ان
خواند از مرمت حق بدل خویش

یک کلمه و محقق توانا کرد مقام
 هم نبرد و پستی بقدر از درخت
 و اندرین راه هر آنکس که نصیب
 هم گرفتار کسی میل بر خست دارد
 سه اصول آنچه درین است گرفتاریم
 ضا و قان تشابه شده باشد درین
 هست جماع مشایخ همه در این معنی
 او برون آید از احکام هدایت بیشک
 او لیس آنکه و الفس بکنه جمله او
 ترک دنیا بکنی از دل و ازل دنیا
 لا بدست آنکه رسول آنها استشار
 جبر طلب حق سرور عالم فرمود
 پاره نان که بیان گرسنگی دور کشی
 بکیر ز گرمی و شربت امانی بد
 بجز این هر چه پند نیست حتی نیست
 غیر از این جمله ادب آمده در خست با
 اندرین مختصری ذکر نموده است
 هر که خواهد که تشنگی دل ریشخند
 رفعت و بقیت و جود خوش آید
 و آنکه او بود در باب اقیقیت چو ضمیمه
 مجمع جمله مشایخ بزبان خود بود

اضطرار بودش گاهی اگر در مقام
 کو خرمیت بگذار و بقدر در خست
 هیچ شک نیست که در میل و صلاح
 و آنچه آداب در آنست بجای آورد
 عزم را کرد و تحصیل طریقت جا زدم
 هر چه صادق نبود پیرشان شد یقین
 هر که اصلاح کند در راه اصولش یعنی
 پیش تو جمله اصولش بطرازم اینک
 اجتنابی از محارم و دین ای و انا
 لیکه نقد که لا بد بود آن طالب را
 هم بدان راه سلوکت بعدی پیدا کرد
 چارچیزی نه در دنیا پی تو خواهر بود
 بانه هم که بدان سست تر نور کشی
 زن صالح که سکون بگماسته بد
 همه ناکامی عجبی است حتی نیست ترا
 در هر آداب جدا گانه بود قسمت
 که باطن بکشید و دل سامع با رست
 او در آداب مریدین نظر خویش کن
 بجز این تر از آنست که بپوشد
 بچو و او در راه و معانی خود لایق
 فردر علم تصوت به بیان خود بود

بعد از هر که مشایخ بود و اهل طریق
 اهل عرفان تبصیرت متابع باشند
 آنچه آداب مریدین که با و مشربست
 یا عوارفت که در نزد همه هست رسوخ
 او بدو واسطه پاک خلافت دارد
 تبصره نیز رساله بود شرح سلوک
 هست تصنیف شیخ شریع ابن نجیم کبری
 نیز رساله که تصنیف شیخ محمد بن ادریس
 و ان رساله که بودی و پس محمود است
 شرح آداب مریدین که شیخ شریع است
 می گویند که بعضی بر آن قدوة وین
 سایه شیخ بر آداب مریدین بکنند
 خوابند و که شریعت مکنند چای که
 آنکه خود از من یا زمره فرزندان است
 شاید او گفت همین شیخ شریع با خود
 بالیقین بدشایخ هم اهل معنی
 تمام پاکش بجهان آمده بعد القاهر
 ابن عبد الله و او ابن محمد بودست
 لقب پاک در افواه ضیاء الدین است
 بوخیب است در باب پاک کینت او
 پیوست بودش فاضلین و جالین

قول او است تناسک با بخله فریق
 در سه وحدت و توحید توابع باشند
 پیش باب که از دل جان محبوبست
 آنکه تصنیف نمودست و شیخ مشیوخ
 هم از و پیری راه طریقت دارد
 که تصنیف است علی شمشیر و لوک
 که مرید است و خلیفه بی آن راه نما
 هم ازین سلسله باشد و قاضی شریع
 صاحبش هم زمریدان پیش بودست
 او هم از سلسله شیخ زده و نورسلطان
 و نامی نبودند از اینان تصنیف
 مشککش محل پلایان حاجین بکنند
 کاشاید لب اعجاز مشیما نفی
 آنکه در این من آراسته صد چندان است
 که مرید است بی پرستی نه زنده
 معنوی اند مریدان همه فرزندان
 صاحب خرق و کراوات و علو باهر
 سحر و دوش بجهان بسکن موله بودست
 آنکه جمله بطریق سنتش آئین است
 که شد از عرصه کونین بدون هست او
 آنکه بوخصی و کیش او در روی نقین

<p>دورخانه که جلال است در اعجاز کتب در اثنای هم صحبت هم اندوخت کتب اوز بویگر که نساج بود پیش عرب او از ان بوی علی کوثر غرض جاری او بان شیخ که دوست بود و طلبش شد باین واسطه هم خرقة عین القضا بیشتر اهل ریاضات جنیدی باشند نه پیش یافت اهل سائیکه تلقی قبول کرد در ملت چو از این داد و دان بقدر بود اثنا عشر از راه جادی آلاء</p>	<p>است و بنم کن بجای خود در مذهب از دین راهی از اخذ غزالی محرم او در عثمان که شده مغربش حسن لقب رو و بکر شده از نعمت فضل باری سید الطائفة در اهل طریقت لقیش که هم بود واسطه شد باین اهل عفا بیشتر اهل کرامات جنیدی باشند بیراوست شادوست بنزدیک محول است تاسیخ و حالش بکتب باسلور شد بانصد و شصت و سه هزار و سه</p>
---	--

ذکر و مناقبت سلطان العاشقین حضرت

قاضی وجه الدین ابو حفص قدس الله

سوره العنبر

<p>یار باز حرمت سلطان قاضی وجه الدین از ازل آنکه خواو عالم ربانی نیست پیشوای همه اصحاب نصرت بجهان مقتدای همه پیران و مشایخ لطیفین مرشدی سالک عزمان بمقامات فنا گشته منجمی مریدان در پلای عقبات عارفانیکه کار اندر ایشان شرف</p>	<p>آنکه ابو حفص بود کنیتش از روی لقیق تا ابد آنکه چو او عارف حقانی نیست بلکه بزرگوار اصحاب تصوف سلطان در او مرجع عالم صفت بیت عتیق در فنا یافته اند در تجسس ابقا کرده گم هستی عالم چو در و ابقا هر وقت حیره او برده در و ابقا</p>
---	---

<p>او پوشید و عهد شد و از این خفیف او پوشید همان خرقه عرفان را دیدیم باز پوشیدیم او خرقه عرفان حبیب یافت او صحبت شکوی سری سقلی او ز معروف که بود دست تقار و عطشان او را و او که طی کرده و طائی شد یافت او تربیت از پیر حبیب بسمه بصر او نظر لطف حسن بصری یافت در دلش فیض علی بن ابی طالب داد دل او ختم رسل شریک شد گو کب کرد سخن از منزلت او چه توان گفت و مگر ایک بر آمده از تربیتش همچو ضیا بوی بخشی که درین عهد چند ثانی است جمله ارباب طریقت که طریقت و انوار همه رسداده سلوک اند توابع او را</p>	<p>که در اسرار و معانیش با غیبت لطیف که بپرخ اشکانش رفت بیالیدیم آنکه سینه کرات به پیشش میدید او مغیر شده از بوی سری سقلی زیر عرش از می عرفان محبت مکران علت از بهر معارف ال و غالی شد اثری یافت از تاثیر حبیب بسمه بر دلش شمس کرامات حسن بصری یافت همچو مطلوب بکاروی بهر طالب داد مسافر شرف الارض نور رب کرد که بپندست همین دست پی جنب و بشر که بخورشید فلک سایه از آن نور کجا همچو جبریل ز سر تا بقدم نورانی است جمله اصحاب حقیقت که حقیقت دارند در ید قدرت خود همچو اصالح او را</p>
---	--

فکر و منقبت سلطان العجین حضرت خواجسته
محمّد بن عبد اللّه معروف بعمویہ قدس سره
العزیز

<p>یارب از حرمت آن خواجه محمد در نام آن مشرف شد علم درست بجهان</p>	<p>ابن عبد الله و عمویہ نیز و یک نام آن مکرم شد علم و رایت بجهان</p>
---	---

ترا که انضال خداوند جهان جامی است
 قدوه شرعی بادی ارباب است
 آن که بکمال رسیدن شد آن سیر طریق
 معانی از درون کرده بدین محبت
 عارفان را براه دلیل و بیان
 در طریقت راه بادی و بل شیخ شیخ
 بود آن شیخ ز کبار مشایخ و محققان
 در عبادات و ریاضات عزیز و دلان
 بجهان در روح و زنده شدت نظیر
 او خلیفه گری از احسان و میده است
 سنده طریقت هم اند و یافت بود
 بود اندر ره تجرید و تسبیح الشان
 یک ریاضت ریاضات بظاہر و باطن
 هست کرده تیز و طامع وصال
 نهیای یک دین موم وصال در است
 پیش ارباب طریقت زود فور است
 بلکه توفیق برین موم کرامت دارند
 زمره از هر کی طائفه و روشان
 خود هر روز برین روزه و طاعت نشاند
 کشید مجرب کتابت در آن راه است
 آنچه نمی آید بر موم وصال از سر

هر چه تشنه است کرامت بود و انعامی است
 مقصد ای همه عالم بره صدق و صفا
 و نقش عشق الهی دل او را در حریق
 سر تفتد را بر ریاضات و تقوی محبت
 به هم فرقه و صوفیه بسان سلطان
 را سخنان یافته اند نیز فیضانش سرخ
 بادی این منزلت طول مشایخ و محققان
 در مقامات و کرامات عظیم و در آن
 عالمی را نقش ساخته صاحب تاثیر
 عظیم تاج قدیم بیشتر از حد میباش
 بیشتر از اکابر همه دریافت بود
 اندر پی وحدت و توحید خدا بر مانع
 روزه افطار پس زود و رحل میفرمود
 گزنی نفس چنین موم وصال شال
 نیست آن نمی که شانرا بخیال آید است
 گشت محمول چنین نمی به بنی شفقت
 عزم را بر عیش و جموع غریب دارند
 که گرفتار باندند بیا و فرمان
 سیری ملین برین گریه فصل و بند
 خبری است پایی خبر آن است
 بسی بود گویم کمن آن را باور

کردی آن سرد عالم زبانی که دال
که به نود و شمشاد رستل آن همه را
است الهی کا حد کرد ایشان ارشاد
الغث و رقیق حق لطیفی یسینی
چون شامیتم ای اهل ریاضات کلیل
قسم کردند از این اهل ریاضات و جبه
منی شفقت بود این اهل نه نهی تویم
کشف محبوب نمودت در کشف بجای
مانا نه چنین نهی ترا اشکای
اینچنین داشتند صوم برای رحمان
این کرامت بود از اهل کرامت یکای
و ان محلیست خصوص نه محلیست مجموع
ز آنکه اظهار کرامات اگر بودی عام
یا قندی نه بدین چنین کشف مجاب
مخزن معجزه با آمده چون ختم رسل
منی فرمود ز اظهار کرامت همه را
ستر از روی که از بر کرامت شرکات
هم بدان هر که بود اهل کرامت بدان
ز آنکه مخصوص کرامت شده اهل خصوص
خود را ترک که بعضی ز مجازیب کنند
در حواری نه نیست چنین شیخ شیوخ

میکشادند محابیه توافق پر و بال
نبود صوم وصال از پی هر کنجیب
عذر برقی چو ایت شدم از خود آزاد
میخیزم هر شب می نوشم از ان فضل عنی
دین رسالت که مرا هست از دست لیل
آنکه بودند مرا در همه اصحاب همه
بر چنین نهی که اقدام نمودیم به بیم
من میانش تباهی کسبم با تو ثواب
پی آسانی فصاحت بزم تمشای
بری از آنکه در آید تطل اندوهان
که پی اهل دلاوی نمودت از غیب
خاص نبود اگر آن عام بود و دشوم
بهری ایمان شدی و نیز قبول اسلام
بیز معرفت حق عرفا به سبب ثواب
زده است از پی این صوم و دالی به اهل
گرچه بودند همه اهل کرامت آنجا
اولیا را همه کتمان کرامت شرکات
فضل دار و همه غیر خود انده دوران
پس عموش شده با اهل کرامت مخصوص
عادت خود بسکون آشفته تندیب کنند
آنکه میباشند در ارباب ریاضات شیوخ

اینکه صدیق بسی روزی ملی داشت	چون به بیعت سرور علم افراشته
و گران هم در محراب که بگردید و حال	چون ندیدند لطافت این مبین
پس لغتی شده نامت از کلام عرفا	عنی شفقت بود از راه کرم بر ضعفا

ذکر و منقبت سلطان الجویین حضرت خواست
احمد سیاه و نیوری قدس الله سره العزیز

یار پناز حرمت احمد که بود و نیوی	صفت بو الحسن از نور حقیقت نور
آن به بهت چو نبی آن بشر لغت پام	آن به سیرت چو صفی آن بطرقت چو پام
معدن معرفت و مخزن اسرار همه	کامل داهل حق مطلع انوار همه
اپنی راه بران ره حق به سر دین	نیک بران ویلی ز پئی اهل یقین
محو در شوق لغات مالک احوال سنی	ایمن عشق در اطلو روحه الیش ارنی
بهر اخوان چنین بود چو مشتاق لغات	از ره شوقی به فرمود بی و اشوقا
در ره معرفت و راه شریعت کامل	در حقیقت دلش از روی حقیقت وصل
کمالش همه متلاح کنوز معنی	کلیج مخفی حقیقت دل پاکش معنی
انقیاد اهل صفا کرده به گرفتارش	اعتقاد اهل و لاکرده به گردارش
بود سرخیل مشایخ همه در راه چاه	شکون شده در منزل سلیم در غنا
داشت در علم تصوف چه بیگانه	که شمر و ندیده اهل کمالش کاسه
مرجع اهل ره باطن و مادی همه را	روپئی باطنی امراض مداوا همه را
در ریاضت بجهان مرتبه عالی داشت	دل ز خوف هوس نادر مستقر خالی داشت
برگزیده ز همه صاحب عصر خود بود	سینه اش عای خدای و نذر کبر خود بود
علم خویش بر از داشت میان او و کلام	از خلیفه گری خواست علومش ادا

تألیف شیخ محمد باقر
از اول و آخر

هست در صورت دعا و طریق احمدی
 هر قاتی که بود در وحدت نفسی
 پیش ازین منبت و چه تو اگر بیان
 در مقامات گناشیم و پیرایه العین
 بهر پوشیدن آن تربیت آدم اول
 و او چون خرقه خود در پیش آن نشین
 این حد اکثر جویت آدم کردند
 قلزم فیض خپان از دل او جاری شد
 هر که در تربیت احمد استوار شد
 فیض از سلسله او بود اندر هر سنگ
 شد چون منظر دلش گشت خدا را محبوب
 کی در احصی کرامات کند چه سخن

باشد در مقام عرفان و پیرایه احمدی
 هر دو حاصل هم از دست سیرت احمدی
 هم از دست پوشیده حبیب سبحان
 خرقه پوشیدن حضرت غوث الثقلین
 کامل بود ازین پیش و کنون نه کامل
 یافتند طلال و گفت تا قدمی فوق تھا
 حسب بودن او گردن خود خم کردند
 جنتی کرد و اگر انکار از ان ناری شد
 در حقیقت بچنین دولت سر رسید
 گشت از نسبت او سلسله گوهر سنگ
 بهر تن گشت چو یوسف در بر ابریکوب
 آنکه مدد و کفر از منقبش یک سخن

ذکر و منبت سلطان الالکین حضرت خواجہ
 جمشاد علو وینوری قدس اللہ سرہ العزیز

یارب از حرمت جمشاد که پیروی بود
 عارف کامل از هر معارف و نایده
 سالک راه و پیدای طریقت سیاح
 چه شناسد که بدریای حقیقت خواجہ
 در هر یک خالق عرفا را محرم
 کرده او را بهر باب محبت تقدیم

هیچ صادق صفت از صدق جمشاد بود
 صادق باکر شده و دیگر نفسیده
 نور عرفانش مشکوٰۃ و فیض اصیل
 از پی سقن الماس معانی چو دریا
 در تربیتش چو غلای شده آبی هم
 کرده او را بهر اصحاب اخصر و غیر

این بیت از
 کتاب
 جامع
 الصالحین
 جلد ۱
 صفحه ۱۰۰
 کتب خانہ
 اسلامیہ
 کراچی

چونکه کسیست اولی الجود و سکارم جهان
 مرد میدان شهادت بجای و نفس
 فتح کرده و برایش همه ابواب شهود
 زنده بر قدم خوابه سری سقط
 بود و خیل مشایخ و عظام و زکبار
 صحبت ملائکه اهل نفس یافته بود
 اقتدا داشته با وی یکی اهل قبول
 نیز در سلسله چشمان میران سنت
 در معرفتش بودی بشان عظیم
 در کرامات را بودی قدر و رنج
 باطن خود جو بر او طلب حق بر خاست
 حاصل از کسب علم کاسب کرده
 در بدایت چو طلب کرد کشود سرار
 داشتی بسته در خانه خویش مدام
 چون مسافر بیدی بدیش رسید
 تمام داری اگر ای سفر جای نیست
 چراقامت بودت قصد یا و نشین
 را آنکه گزندگی با تو من الفت گرم
 بعد این گرتو بخوابی که روی عالمی دیگر
 هم کسی بود که در خواست عاقل و کرد
 را آنکه یک لحظه چو نه ان خود از یاد

عنه ای گفته
 جناب بیج که
 در حق گفته که
 حضرت عثمان بن
 عفان بنی شیه
 است

کز دودش کعبه سر نزد الا احسان
 و ز خدا یافته نصرت بجای و نفس
 اقتدا کرده بدو اهل شهود اهل جود
 بر خوار و علم خوابه سری سقط
 مرکز دایره جمله بزرگان و یار
 ای بسا کس که ازین طائفه دریافته
 و اصلان یافته از تربیت راه قبول
 هم به فرودیه مانند تائبان است
 را آنکه میدشت بدل مایه عرفان عظیم
 جنت جان در مثل بقعه و همچو لقب شمع
 معلومیکه بعد ظاهر و باطن گار است
 حارث آساش اشجه محاسب کرده
 عمر را ماند به تحصیل علوم از همه کار
 تا نیکند در ان خانه بلا اذن مقام
 این سخن پیش سپینان نیک بخشید
 تا قیامت نبود مد نظر حامی نیست
 همچو آن نقش که حکم بنشیند به کین
 عادت مهدی و نوری محبت گرم
 در دل من بود تاب جدائی کسر
 گفت که خداوند زرد شوای مرد
 از دل خویش زلزلش شود و منشاوت

در میان

همیست عیادت بی حاجت شود
گفت بر گوی مرا گوی نه چیست که
نشیند از روی و غزلت نه به خلق گرفت
روز آیدم و آسایش و نیاز یافت
نیشین شد سعادت پی کرام گرفت
هم نیز یکی آن آمد و سیلابی سخت
بر کران ماند بدین روی صومعه اش
خوش در وحشت و دریم فنا و نه همه
ویدمشاد کسی هست که مانند تراب
آب می آید و شش بی مدد و رشنا
گفت با که چالست چنین او جواب
اینکالند که نسیم محتاجست
وقتی آمد برمشاد کی در دیش
گفت بر گوی کسی راز پی مهرانه
گفت مشاد ارادت به عیادت عیادت
ولت با که زبانش ز محبت سخته
این سخن از من خوابه چو در پیش شنید
هم تکرار ارادت به عیادت عیادت
گفت بودیم ز قمار الهامی عیادت
گفت دل بودم و درین چو دل بودیم
و انمودند دل خویش خوشنوا را

که اگر شاد و بکوبان تا شاد و آسسته
گفت بخاک نباشی تو همان بکند است
خندت خالق و خلوت نه به خلق گرفت
دولت خوش نیک بخت دریافت
باطن ایجن آسایش و آرام گرفت
سیل هر صومعه را واد و سیلابی سخت
از مدد به سیلاب با گردون و ش
روینگر گمشاد و فنا و نه همه
در میان همه سجاده بسته و آب
روش تحت سلیمان بسر و دوش هوا
پرسی امر و دم و دانی که بدی و اویم ب
بر عای تو ندارم به ماییت حاجت
در ره کام و زبان یکا طبع اندیشه
تا که از بر من آرد و عیادت خوانی
کام تو ذوق ارادت عیادت عیادت
چه سخن نشینم ز بگ عشق ز سنی
روی در بادیه نهاد و پاتیز دید
منع خوش ز نفس تا پیریه می گفت
قرض بر زنده با بود و عیادت عیادت
در سلوک از پیش ما پی بگل بودیم
خود باقی خود از قرض تو بر ما بگذارد

وارماندن زمين و من لساندن از تو
 گفت من بعد از بقاى درخشايدگر
 گفت هرست که از من دل من کم شده است
 بکيدم اندر طلبش لب کشايم ده زبان
 گفت بخت که بود ما به عيش و در است
 ويرا بهرست سر به گزرم سر آرد
 ما به نردوس برين گوشه چشمي بکنم
 هم گفت است که از ايام پهل سال
 دست بکشيدم و کوفته ز نصف دارم
 هست از دوى بطريق کلمات ببايد
 بعبارت لطيف و به بيان عالي
 چه سخن گفت که من چشم همه نم گردد
 کنه لى طالب حق که سر عرفان دارد
 کند از بهر شايخ همگی حرمست و شاست
 نیز واجب شمرند دست صاحب بجان
 آيد از جمله اسباب و تعلق ببيرون
 در سلوک و حق راه توکل سپرد
 ليک اين آداب که در شرح نبی هست
 هم بفرمودن فتيما به پیش برسد
 مگر از از دوى خویش چونی گشته نهی
 هر مرادات چو در گوشه نهادم آگاه

باز وادون زمين و من لساندن از تو
 با عيال می بگر فتيما بقتل وادون
 گز می عشق لبالب جوهر حرم شده است
 زانکه در کم شدنش سو دشوارم ندرين
 همان دران نیست بجز خوش نشاء و در
 رفته غلبه برين ده نظرم می دارم
 با چه باشد به ازین گوشه چشمي بکنم
 وادون دست معرفت هم بهر بال مرا
 که ز حسن ادبش سوي ادب بنده ام
 کاندازين مختصر آن راتوا که دهمار
 کلماتش همگی دال به به تماشا س
 با مریدان ادب آنگاه مسلم گردد
 اینهمه چیز که فتيما بجای آورد
 باکسانیکه می چند با و صحبت داشت
 نیز از خدمت ملخوان نمایا افتحان
 که دنیا می دانی میل ندارد و بدرون
 در غله خاره به پایی طلبش گل شمرد
 او نگه دارد اگر در دل و حق طلبی هست
 بهر هیچ کی عارف پرت نایست
 انجمنی داشته ایم از درشال میدی
 در حرم حرم خلوت او چشم را و

انتظار می بماند و پیش از این پیش برده
 تا چه لوری از فیوض نظرسه تا بد
 یا چه تاثیر زمین کر مشی رسد
 یا چه در از غنش مرصد هم میرسد
 و آنکه هر کس خودی در نظر پیر آید
 بر مراد دل خود هر که بر شیخ رود
 ماند از چشمه فیض بر کاش محروم
 شیخ نمشا و عرفان تیرگی است و شبت
 هم بدخواست و بر خاست می شست
 ماسوا الله هر آن شی که بود از اغراض
 چه کلامش بسبب طور حقائق عالی
 هست نقلی که چو گذشت از مرض
 آمدش بدون به رعایت مردم
 عرضه کردند پس او بدین سختی مرض
 ای که رطل بهیمه سنگ شغال نویست
 گفت از دست سی سال لم آن حق جو
 میکنند از راه طاعت کم بر من من
 یکت گوشه چشمش نگمی مانگم
 هم بر سید کسی در مرضش از علت
 گفت با ما تو بگو علت تو هست چگونه
 گفت ز منار که عالم تو میرسان علیست

با درون همه آنرا و در دل سرده
 یا چه فطانت لم از مجلس امده یا چه
 یا چه بر روق در خاک قدش می رسد
 یا چه مشک از خنش و قدش می رسد
 از کجا بدل او گرمی تا شست آید
 خوار و نومید بجرمان درش می گرد
 ماند از بر فیوض و حناش محروم
 هم توجید و یایقان تیرگی است و شبت
 در کتب با سادای صفت و قاسنه
 در همه حال سکونش بتمام اعراض
 چون کلیم آید احسان حقش متوالی
 عرض طول مرضش گشت چو فلاک عرض
 ز آنکه بود او پی اصدات معانی قلم
 کرد پاک همه کار خود از لوث عرض
 باندا و ندرین وقت بگو حال نویست
 که بهشت و سبکی حور و قصور چه دروست
 که تقاضای قبولش بودم پیش ز من
 که جز وصل خداوند نشاید در کم
 آنکه هم مشرب او بود ز اهل ملت
 اضطرابی است به نصبت حرکت که سکون
 که کثرت بود تا ده در قلمت

بابت مالک ملت تو به پرسی از من
 بگویند گفتم که آن سبب ط
 آنچنان این سخنش بر دل او آید
 گفت گفتم خود و تو با خند ام
 و یک آید هم هر که ترا دارد دوست
 نیز قطعت گفتم بیگام نزاع
 گو که این وقت دل غلیظ پان یابی
 گفتم سی سال ز دوست نمی یابم دل
 کرده ام گم دل و اندر بدین حال گشت
 عمر باش که هستی نیک و بد را
 جلوه هستی حق ساخته از ماهم کم
 ذات او داشت چو در خویش بقا تو حید
 او از این و آنکه عقل بگفت چو رفت
 آنکه در سلسله پشت بود و خوبه علو
 از آن گویند که این هر دو بزرگ آنیکی
 بعد از دو هست پس سلسله آن هر طریق
 چه کند چو منی چو است خوش همچو جنبه
 سید و ختم ریش کرده مباحات بدو
 عمر با کریم حستان هم برین
 طبع را شد به زانی خودش فیه تنگ
 لاجرم باز با سوال شرف پیوستم

که ندا گیرم اینک من آمد به من
 اندر نه وقت بگو از دین الا الله را
 که شنیدم در غنیمت می بدو آرد
 طرزه العین بغیر تو نه به دوست ام
 جان فرشتی تو بپشتن چو پیش چو بگو
 که همه است بجان از تم شروع صدراع
 بیست سو که تواند دل و جان یابی
 می ندانم که چگونه است نمی یابم دل
 چو می کنم آن را و در سال گذشت
 کائنات یکی کون و مکان خود را
 بعد از آن بند نهادم چو غلامان در خم
 او همیداد و غیر از قناسه تو حید
 دو صد و هشت و نود و بود و چو رفت
 سده رحلت او نیز به پیوست بدو
 نزد اعیان یکی بود و شان نیست یکی
 که به پیوست بدو سلسله جمله بن
 آنکه فتای کرامات بدو شد چو حید
 رونوشت این و چه فتوحات بدو
 گشت باشم در من دی سختی هم یقین
 و شیب و گشت درین بادیه تنگ
 ای خوشا بخت که با در بخت پیوستم

احوال بعد معاودت حضرت مخدوم الملک
شاه شرف الحق والدين احمد بحی مشیری قدس الله
سره العزیز از دہلی وریدن وریشہ بہیا و فریاد و
زار نمی دن مادرش در غم جدائی او و عدم وقفیت
از حال خیریت اشغال آنحضرت قدس سرہ

باز رستم بکر شرف الموحی الدین
 دادش چو از گم شدن یوسف خویش
 باولی پیر بصیرت الوالد الباقی
 آیدش فصل برشکال روان خجری
 چه نویسم ز غریبش و گریه میغ
 بسکه بگریست آن چشم زینش
 بآشوب برشکال شد ابرو و بهر
 کرد از آن روز که بکشاد برین لعل گاه
 با سیاهش خط بر خط است
 حیرتی داد سیاهی که زیاده سیاه
 شب تیره بیاهی و نخست چو رمل
 از فلک چون نگرند شب بگو سیاه

که پرست از عیضانش دل از بابین
اگر می نیست ترین گشت پیش از عیش
بجز اگر که فدا می در گشت کار نماند
که عید است می از نور دو چشمش و رس
که می خور در احوال معیشتش در بیغ
ابر را دیده شد اگر که چو یقوت شب
روشنای شده در شب سیاه پیش علم
بایا سیاهی شبش چشم تبان چشم سیاه
شب بدینگونه رخسار لطافات ندید
چشم ترگن بچمن دید چه بایا میا
تیز چون روز قیامت بد از پیش کل
روشنایا شده از تر گشتش رخسار نگاه

طے کر کے دودھ
 پوٹیاں شہتارہ
 مقابل کرنے والی
 راند قابل ایچے
 آن شہتہ شہتہ
 کام کرنے کو
 دودھ و شہتہ
 شہتہ شہتہ
 شہتہ شہتہ
 شہتہ شہتہ

شهره غلغله و قاصد طلمات رسید
 زلف بان دریا میشتی و یگان گشته
 هر که سیاه باشد از آن باد بی غل رسد
 هست یکجا شب آن فصل بود زلف تو
 جوشی را بنده تر کشد و آغ جوشش
 زنگبان را بنود حال رخ آینه کو سیاه
 گوئی از بر سیاه پیش بی بود مثال
 ناله گلن برده خسار جان خم گشته
 هر چه تاریکی شب هیچ نه بیند کز دم
 ازل در کش سیاهی بقا و ند نکس
 خلق گفته که شک شب بچو نیست
 تیره تر یک بود لعل خود شمعین
 در گرد و برده در شهادت محب
 بارشی بود که بود است کلن هم همین
 باد آن تند که باد از آن نرت بلاد
 صاحت بر صلت صاحت عاود و شود
 ابر با تیرگی خود شب یلدا سه و گر
 غرش بر که تا فان رسد آوازش
 فلسفی می جو آن بر بر افلاک محیط
 قصر تکیه را بر آشتی سازد از بنیاد
 ابد باران چو بنیان لایب تا آمد

این بیت
 در وصف
 شب است
 و در بیان
 غلغله
 و قاصد
 طلمات
 و در بیان
 سیاهی
 و در بیان
 جوشش
 و در بیان
 ناله گلن
 و در بیان
 بارشی
 و در بیان
 باد آن
 و در بیان
 صاحت
 و در بیان
 ابر با تیرگی
 و در بیان
 غرش
 و در بیان
 فلسفی
 و در بیان
 قصر تکیه
 و در بیان
 ابد باران

خفا من غلغله شب و غلغله
 مردم چشم تبار دیده و در آن شب
 زلف لیلی سیاهی نه بان لیلی
 هر که باشک بنجید خطا رفت خطا
 کز پی و سر شد ابروی تبار غلغله
 شب هر چه باشد در آن شب
 حال پیدا شد اگر چه در نور طلال
 و آغ دید می و هم در بر گشته
 غرضش یک شد از طلمات آن شب
 نام ز می که با خود نهاد و نکس
 شک حب نقتد که کافر نیست
 کز قمار اینقدر است افسار از ترن
 حالش از قمار اصحاب قیم است
 بشکست غلغله فدا یک برن
 از پی ملوک بود است ارم ذوات عاود
 محساز و در سر لوح جهان نقش موجود
 چون بلای شب بگوش همه کمالا در
 سیو صور سرفیل شد و سازش
 منکر خرق سموات شد از جیل سبط
 ماند بر صورت کلیر زمین غیر آباد
 از ذاق پسرش چشم گهر بار آمد

این بیت
 در وصف
 شب است
 و در بیان
 غلغله
 و قاصد
 طلمات
 و در بیان
 سیاهی
 و در بیان
 جوشش
 و در بیان
 ناله گلن
 و در بیان
 بارشی
 و در بیان
 باد آن
 و در بیان
 صاحت
 و در بیان
 ابر با تیرگی
 و در بیان
 غرش
 و در بیان
 فلسفی
 و در بیان
 قصر تکیه
 و در بیان
 ابد باران

از سیدوزی بخشش بستاند گر نیست
 سیر زن گفت چه در میشا من اد بود
 گفت تا در نعم دوست خود یا است
 می ندانیم که گر گیت در لکن همیشه بود
 یاز کیمین حسد اخوانت بچاه افکنند
 تا کی آفت نروده گردش و روان بشی
 یازده دمیت از جور که قیمت شده است
 کیست که ذراغ غلامی دل مسکینت
 کیست که روز زینامی و حالت بدست
 گشت از شمع تو آباد که اکاشا نه
 یوسف مصر علی عاشق شد که گیت
 بی گماهی که نمویست ترا از ندانے
 دار دین چرخ ستم پیشه بیان تو ستیز
 تا که شمع به دران صحن سر استاد
 گفت کای نور بصیر از در آتشیم
 تو درین صحن چاه ستاده اند باران
 پانه از پیشگاه اینک به درون خانه
 گفت در صحن بیاید و بینید شما
 ما و شیخ در آن صحن فردا آمد
 بر رخسار آن عظمت یک پایانی
 با ما ایش به خشک است ز نهامی مطر

ناری کرده دانش و دلش شکست
 حال آن پور بعد از دچان خمار بود
 گشت به نور خشت و دید که من تا بینا
 جا مدت کرد ز روزان جفا خون بود
 یاکشته در تراب سر راه افکند
 ماه تخت شوی و در چه کنعان باشی
 چاکل از دست که امروز قیمت شده است
 به نکل آن شکنی که شقیقه بستت
 که بریده است بدیدار جمال کعبت
 که ترا خواند بی وصل مغفتم خانه
 دل فروز که هر روز زینامی تو پست
 بر در صحن که کردست ترا در باسے
 یا تو در مصر عزیز شدی که چو عزیز
 وز هوا دوس هر دو سر آرا ده
 که ز فراق تو بی رخت که هر شرم
 چشم از بهر شایسته شده که هر رازان
 تا به شمع تو تاریک شد این کاشانه
 در چنین بارش باران سحر سائیم اینجا
 شمع با یک ستادست نمی هم ز سید
 پای تا سر به تنش یک کبابانیت
 و زخم صحت حق کل قدش تله و تر

سیدوزی
 صحن

گفت ای پادشاه بجز از لطف خدا در دل خویش چرا بر من اندوه گزینی باش خوشنود دل ز من بخدایم بسیار مادرش گفت ز من سپردم بخدا بدل و جان تو در حق طلبی خوشنودم ساعتی چند گزشت از گذشت عفا شد سالها بود کس از کس خبری شنید اینقدر هست لی در هر عالم مشهور اندکان عهد که در پیشه بسیار بود این حکایت جو از تر پدیدت چنان	چنین راحت دارام که دار و دارا راحت یاد من از دوسوه مکرده گزینی بخدایم بسیار در هر مقام بسیار داین رعایای دلی خویش محروم بخدا هم تکمیل سنای نبی خوشنودم قدیمی زنجیر دست که در پیا شد بوی از پیرین ادبشای از رسید گرچه او مانده چشم هر عالم مستور لی خبر از هر کی خواب و خورشید است بر زبان همه جاری شده هر روزشان
--	---

ساعتی چند گزشت از گذشت عفا شد
سالها بود کس از کس خبری شنید
اینقدر هست لی در هر عالم مشهور
اندکان عهد که در پیشه بسیار بود
این حکایت جو از تر پدیدت چنان

احوال ظاهر شدن قیام حضرت مخدوم الملک
در پیشه را چکیر و طرح اقامت افگندن در
بهار شریف و به سجاد و پیشینی شستن

مژده ای دل که نیل نفس می آید را بگریه آنکه به زحمت دل شمر بود تاب بیوان لطافت خورشید بارک است که بکافورهای شکوف سبز زارش همه در دیده می آید آنکه تازه ریا خیزش یاد بیان	که ز انقاس خوشش جو کسی می آید کشتن فزاک دل خلق جو پیغمبر بود بای سبز همه با هر گیار و یکدست بی زبانه همه گویند سخن خوش مرغزارش تو گوئی همه باغ نظر است هر گیاره سخن شمیم است از غیر زبان
--	---

در دم گریه چنین خنده گلهای چمن
 فراغ با کجای می کرده خرام از بوس
 کویش بر بزم تریچ در افتد بشنم
 غم را پنجم پوشد ز سیم سوس
 باد بوسیدن لاله اگر پیش تکمین
 داشت از گلشن فر دوس بود گلشن تر
 محکمی بر فتنه ازین و فتنه بفر دوسین
 زده شمعان دم از حق لب هر فاخته
 بر سر سبزه بگیا نه چو پای زده است
 قدح لاله چو چمنور بکمر و دست
 گشته سبزه مصداق گیا گشته زده
 هر طرقت بنزلیان بخشوع اندام
 در و طائف هم عرفان چمن هر زده ساز
 دست خود را بمنابات بر آورده چای
 بماند متهی خود را گل او کرده قبا
 پنجه او پی تعلیم طریق ادب
 بنفشه است بنفشه چو مراقب آنجا
 عندلیبان شن آورده نشیدی سماع
 برگ بر تخیل جلال چو زرب و گل
 پنجه با قاتمه خوانند بهنگام سحر
 زرب کف صبح و مسا گل صفت گل کرم

بشکافند ز خرنیاں چو آب پنجه دهن
 پنجه با خنده و زخم و زخم و زخم
 که عرق بر بزم سیمین تبار گشته بهم
 کنش یک نسیم سحری برده در
 نیست جاسوس بجز دیده گریه چمن
 چشمه از چشمه خورشید بود روشن تر
 حور عین را پی گیسو شده چمن زده چمن
 هر که بشنید صد اشک دل جان خفته
 آشنا از دل شوریده نوای زده است
 هر دو از جوش می ناب حقیقت نیست
 شاخ را بارش سر سحر آورده
 بنوا فل به سر و لب چو کرده قیام
 گشته مشغول شب روز با و را و نماز
 آتش سوز در پیش بردن آده شرار
 هم تبار ج زرخود ز درون آده مینا
 هر زمان از سخن خنده فرو بسته به
 بتصور دل جهان کرده مخاطب آنجا
 سامعان کرده بود چو زده چمن
 زنده استی آن نورانا الحق بلبل
 ز گیسو جلوه کی قدرت حق مد نظر
 بود او پیشتر از پیش زربینار و درم

پیدا در لوله و با فدا و زخمت بکار
 نچرخد رامتغله که سبب دم و جگر است
 سر و او سایه کنان جبر افتاده بر
 گرمی ناز مجتهد و دلش ریش نمود
 انخوان کرده و از کار چنان شوق زد
 شیل گریخته در گریه بسی شدت ما
 ورجون جامه گل پاره چو شد تری
 کلاه دایع دل خود کرده بنان در سینه
 و زغم عشق زوستان زنی بلبلها
 نچرخد مالیش همه سر رنجان حال
 گشته خورشید به نیلو فراد و حبابه
 زید با تیغ کشان بید ز غیر گشته
 نیشگر ریشده دوا بنده بهر شاخ نبات
 کاهزن در صحت در گیس بیمار صبا
 بط ازان ز غزنه کان بر لب آورده
 از نسیم سمن انگه که معنی نگردد
 طوطی از غزنه با قند کز افشان
 شتر سگ نشان و در دل سنگین کرده
 سبزه آورده بهار صفت عشاق
 کول با نغمه زنده قصه نماید طاف
 صفت مشک غلتن نکوت گل درونما

پاس نفاش نموده بدل خود جاس
 ز کس از قطره شبنم به شبنم چشم بست
 رستی پیشه بهر کس چو گدائست چه شاه
 سوسنش بر لب خود سوده بلبلان گریه
 کز وزارت برایش بچرخش آمده خون
 دل هر چشمه کوه آمده در وقت ما
 نچرخد از مهر گره بر زده برداشتن او
 چشم ز کس بی حسرت او آینه
 قیج و تاب بمل غولیش خور و سبیلها
 راز سرشته حق داشته پنهان در دل
 پنجه هر روز ز آتش بدرون سودا
 ز کس آنجا همه آینه صیرت گشته
 قطره ما ابر و در و ریخته از آب حیات
 سر و پوشیده بر از غزلی تا رقیب
 عند لیبان چمن را بسرد و آورده
 همگی خاک چمن فالبه در گرد و
 لب کبک می از قند شکر افشان
 دامن کوه بن حله ز کسین کرده
 بر بود از دل نظر گیان بهر کس
 عاشقان را بدرون شوق کنار آید بوی
 دیده از ز کس سر مست کشود ست بنار

پیش او در کمرنگ بزم هر کوه
عمق را کار بجای تپ آب رسید
از زمین است جباب آنچه برین
ریختن در تپ آب کو از بسکه صفا
شکل جو هست چو آینه بقدر آدم
مشکاف هست ان شست ز بمان
محل زمینی که زمینش صفا افزون
بر سر چشمه ان کوه بسان آب گنگ
بر سر چشمه که جوست کی کوه بلند
رایرالش چو بز آب زان محل مشک
چشمه کوه بلوغانی خود پیش زابر
موش از بسکه تجلی بنگه طور بود
پیش روزه آن چشمه رشک همچون
نند آنکس کند بر سر آنگوه گذر
سنان کوه چو با هست کامل رفته
بر خوشین آنگاه که پوشد اکسون
امن کوه که خوشتر بود از باغ شمع
درالی بپشت تاب ز خوشه متون
یکه پروا شیبایی یکی ایوانش
ان عمارت که بنا گشته پی دروان
دران محض فتنه محض نوز فلک

چشمه با چشمه یحیوان صفت و بحر شکوه
کاسمان آمد ز باخا ز تبار آب پدید
تا فلک گشت در آنجا ز تبار آب عیان
در دل شب شمر چشمه میرا
جلوه خویش را در شام و صبح دیدم
خوش نصیب است بهوش گلستان زاده
گل و از لب چمنه دهنان گلگون
از وحامی که در آن سنگ نهد بر سنگ
سنگ آب نهد دست در آنجا نهد
آب این سنگ و کوهی خضر در شک
نخلهایش همه جاسود و هر خوش بر
چشمه او بصفا چشمه شاپور بود
بارگینیست پی حوض درونی بر
آبشار است بهر سو که کشاید
بیشتر یافته آنرا که بر آن لی رفته
شود از گوشت او گنبد فیروزهگون
هر طرف نهر بر آورد و نهجی نسیم
یابی آنجا بر او ان خوش بر عجز
که کشمیر در آنی شتری زندانش
آن بنایش همه خوشتر ز سر افغان
ماه لوز از فراخش کوکوبی سنگ

[illegible]

هر یک که در آنست همه مایه نبست
در طین خیش هر کس کند مردان
اندرون پیشه برآمده سبیل بخیه
از پشت لبها بریدند او را
صفت خضر خضر از نگه بود نهان
هر کسی در شرف دیدنی یافت
عمر نامدوران پیشه بطاعت مشغول
کس حق دانند که درین شد یک عمر دران
همه دران پیشه گویند کسی دید او را
ایک در عالم حیرت میخیزد انسان
آمدندی همه سرون درون فتنه
ایک و خیر از آمدن و رفتن
در شوق و غمش آنگونه بدل محبت
ویرانی چو برین شکست دیده
اندمان از دهنه غلامی نظام مری
داشتت بر شاد و خلافت بسیار
چون خبر یافت که شیخ شرف الدین
اینها ز نهیب کوراه ساکن اند
ای بسا کس که بختند و خبر یافتند
خیزان بویه میرفت و تنه میگرد
طالب دولت دیدار بر سر کشتافت

نگاهیکه در آنست هر یک که است
سج و آلام نگردد و گشت بر این
که بغیر شمشیر از او حساب بکنند
بسطاوات قدوس سید زاور
کاشکارا و نهان بودن و بودمان
یافتن حیات اگر کس گهی بود غریب
قانع از بیم سابع و بری از سبیل
با خدای دهان و او چاه لاله و باز
زده دستی بر شاخ و شاو و بر پا
کزره بینی و خلق و منش مورچگان
نگه ز بینی و اگر از حلق بر چرخ فتنه
بینی و خلق بی مورچگان زن
کالتاش بشاد و شاد از غیبت
محل زبستان ملاقات خوشن میخیزد
که وی از دولت مقبول حق بود حق
اوز سلطان شایخ به غزو و قار
در غایت کرامات ده شیر دلیر
ایک ز لاف غریب و کاف و کاذب
در زمانه قدسش گذر یافته اند
و اشیای که همیشه بخش میگرد
گاه در پیشه و گاه بر سر کوشش

عبدالمجید
به جلال و جلال
به شرف و جلال
و جلال و جلال

تیز بود و درین شهر باران نشوید
که بهرامی ملای لطف امده
به تمنای زیارت ز قنای نشوید
شیخ اینکو چه صدق طالع نشان بود
گفت از راه محبت که چندین سال
ای بساختی که گوی ز ملک است اینجا
خوگر خفته چو ز آتاش شهر به شما
من هر چه بعد شوق شتابان ایام
بهره تا برم از لطف ملاقات همه
این سخن نامه مشتاق چو کرد قبول
ساعتی چند با جباب شسته خرم
ویرانی چو درین آمدن بر حقن شد
عرضه دادند درین شهر سکون با خست
تا پس از جمعه در آستانه قرار می گیرند
بصلاح همه اجباب بیرون شهر
ساعتی آن همه یاران شکوهی اینجا
خاک آهش که در روز بود رشک بها
باز میگشت چو از جمعه در آن خانه کاه
کاه گاهی چو بر رخ آمدی ز نصف هم
مجد ملک آنکه سبازش و خشان مطلع
امروز بود لطف امده فی مطلع را

بهشت انجمن
مجلس بود ۱۲

کرده دل در گره حسن عقیدت نشوید
بر سر کوچه و موسی زده با کشت
در چنین بر سرش باد صبا آفتاب
رسم الفت ز بهر عروسی کیشان
بسوی میشا زین پیش نماید آهنگ
که یک کام زدن کام رنگ است اینجا
اندرین میشه میوید بر صبح و مسر
دو اندکان مسجد جامع زیابان ایام
نپذیرد خلایق بر من اوقات همه
کرد از آنگاه در آید سیدن معلول
باز کردی هوی آن شبت غزال آه
میل اجاب بدین بعد بی مسکن شد
در نه با محنت هر هفته چون باید است
هم ز محبت ل اجاب شامی گیرند
سکینه شست آن روز قبادی بهر
خانه کاه بی ساکن کوچه اینجا
خانهای شده از خانه کاهی به بها
اجامش قرار می گیرفتی و لخواه
یکدور روزی بی آنجا شدی جمع هم
بود از بهر همه شهر گراسه مقطع
عاجتی هست مرا با تو بکار عقبه

تقدیری و نیز خود مال حزکی دارم
 تو از آن وجه بفرمایند و یکشنبه
 اندکی حضرت مخدوم برآورد و گوی
 پس بجای چهرگاه عمارت کردند
 ساختند ادبی همانی آن شهر طعام
 انباش چوبه سجاده شستن کردند
 بهر این کار نظام مدلی شد چنان
 بهر آن مجلس کوه یاران نظام
 جمع گشتند به سجاده نشانی او را
 پس از آنگاه که او بر سر سجاده
 روی آورد با جواب بجای نظام
 گفت یاران خرد و مصلحت آموز شما
 چه بگویم اثر جلالتین حد آورد
 روی از کعبه مقصودت بسیار
 علوهیت چه نمی خواست که بود این
 قوتش تا که بپا بود بیرون رفت
 مدتی چند بگویند بدینگونه گشت
 زین خبر یافت چه سلطان محمد خلق
 اینکه شیخ شرف الدین میری لمر
 داشتند از هکلی خلق به بیاعت
 از فلان باب دیدن شهر گوی می آید

بی تعمیری پسند میباید و در مع
 که سزاوار بزرگان بود آن کاشانه
 گانندین وقت سزاوار ترست این
 هرگز از کار عمارت همه فرصت کردند
 طلعتند که سزاوار خواص چه عوام
 اشتیاقی بهر کوه و برزن کردند
 و اندر اینجا چه فقیر و چه غنی شد حاضر
 هم از کین عاید همه شهر تمام
 بی فیضان نهری و نورشانی او را
 بهش از سر سجاده نشینی حیرت
 هم بسوی بهر یاران و بجای نظام
 و این همه صحبت اخلاص شایسته شما
 سرنگوتم بهمنای رود و آرد
 و اندرین ظلمت بجان نشاند مرا
 همچو ماهی که بود مترل و در عقرب
 ماه دو ماه به صوابه نامون رفت
 که کسی بود سکولش ده دگاه بدست
 که بدلی ز سلاطین بسین ده سبق
 کاشفت را در همان دوام سر و سوز
 سالها آنکه کشیدند ریاضت محنت
 اینک ز چند دوستی بر می آیند

این زمان بایده مخلوق کنند پیش
 منقطع را که بود نام خوشی ملک
 آنچنین حکم فرستاد و الامام
 را بیکر آنکه به نامش یافت کشید
 یک مصلوب فرستاد و باد بکار
 داد و فرستاد بنیان بفرمان نوشت
 اگر ایشان بر این طوع قبولش نکنند
 بر تو حکمست قبولش کنانیش
 خلق گویند که این شاه محبت
 یک بایش ستمشید و ظالم خواهد
 خویش را شاه ولی و عادل گفته
 گفتی از زعم که هر کس را بی خبر
 می کنم امر بدانجا حکم او را
 اکثری اهل طریقت که بدو در
 بازار کسوت و روشی شان دشنه بود
 داد تکلیف ریاست نصیر محمود
 گفت اینگونه بزرگی چه شایسته
 شیخ محمودان عهد قبولش نکرد
 آنقدر درشت احوال بنامالی داشت
 سیدی بود با احوال و بلاش
 یا چنین نصرت و عهد نکرد او را

سازد ایند دل از تکیه شان غل
 آنکه او بود بر پای مارت چون ملک
 خاتما پیش آورده و داد و خواه
 فقره الهی بر صفت و طیفه خوش بود
 تالشانی بود از وی بو طیفه خواست
 نزد خود مصلحت داشت که سلطان
 یاز تجرید و خفا فکر حصولش کنند
 قبضه دخی تو دوران به بایش
 بسوی جود و جفا طردش را بود
 بانی ظلم و ستم و مظلوم خواهد
 نیز از بدل و عطا حاکم باذل گفته
 مستحق باشد و باشد بدش تمیز
 می نم بار بگردن تپکلم او را
 در لباس را با شنه جورش بودند
 دیدی عهد و جایش ظلم داشت بود
 قطب و آنکه بشا پیش این علی بود
 بر کسی ظلم کی از جور خسیسی
 چه بچو و ستم و ظلم بر آوردن کرد
 کما درین مملکت او بر همه دارا داشت
 همگی سلطنت ملک بنزدش
 بار چندین فقره او را بصدید او

در خفا که جلال مست و احاد آن گنج
 پیش از انگاه که محمد دم سحر را او ست
 رایت صفت محمود سپهر رخ دلی
 همدان عهد که سلطان محمد تفتاق
 گفت در تریش هر گم که درین دستان
 سهروریش ستم کشین دل کوشانند
 می کشند زین شان کسوت درویشی را
 شیخ بارانی دوستار پو شایندش
 پس بختش صفت مهر فرخشیده بود
 تانیا زنده تا زین جامه درویش برود
 او جهان جامه پوشیده و بر سلطان رفت
 شیخ الاسلامی آن عهد شد شاه آرد
 خانقاری بستان مضافات چل
 گشت مخدوم چه از لشکر سلطان پس
 کرد اظهار که فرمان ازینگونه شد است
 خادمی افراداد بسوستانم
 که نزد کن الختم بنیست جاد شهرگز
 قطب بود اجازت بروت اسوی ما
 آدم بر سر مقصود که یافتیم پیش
 آنکه فرمان شد چه بر آن مطلق شهر
 پیش مخدوم همان رفتن مایند از

هست در بزم لواطی خود میز منج
پرو و در عزم محرم از بهر طاعت
که پاز باده فیضالش ایام و ملی
داشت سلطانانی دلی بهر لطم و نسق
خر و فقر کشد از بدین درویشان
بر سر و تن کلاه و گاه قبا پوشانند
که مگر قند سلاطین همه بد کیشی را
رفت خود محرم اسرار پو شایندش
پیش سلطان تو همین پیر چه پوشیده بود
گر کشیدند تمگارا زین پیش پروان
در دل خویش از آنج بود ستم ترسان
خواست تکلیف بجهاد و خواه از او
شد تعیین بی و کرد بنا مش و اخل
کرد و در مجلس آن قیامت من است نفس
رای من لیکتین کار یکیشو شده است
من ازین کار که فرمود دل حیرانم
من نخواهم شدن باده بنیت هرگز
که گیتی خدمت هرگونه فقیر و فقرا
گوهر مقصد و طلب که می بستم پیش
گشتند در سان غنا بشه و از آتش مهر
سندی را که رسیدش گدایند آفر

عرض کرد آنچه نوشته است مرا قدرت
من که باشم که برین مرعایم اقدام
یکمچنین حضرت مخدوم قبولش نگفتند
شاه تقصیر نهادن هزاره من و اند
حال جو و شتم شد بشمار معلوم است
ستم و جور ندانیم که با ما چه کند
کرد از زاری و الحاح بکراه قبول
در اصل بنی علی خلق بجهان کوس خلی
یافت بعد از شهر تعلق به نشا و نور و
ترک و او آن بیدار و او یاد فرمازا
خانقاه و ده آمیزش ظاهر با خلق
اگر ایشان همگی بر حق باشند
لیکن سبب و سالیله همه بر پا دارند
موجب تفرقه و بعد بود هر چه از آن
گرچه از هر چه صاحب عز و شانه
نما که ظاهر نشود و از هر تانکس و س
همه را حق و همه خیر حق می بینند
در شود از پی شان یک نباشد خلط
در هر کار ولی شاه حق می باشند
کشت اسرار ولی مبتدیان است بحال
اندر آنوقت که در نور سلوک آوده بود

کی گستاخی این مر مرا جرأت نیست
که برین عبقری رتبه بنمیم و عظام
بجود تصدیق برین بر قبولش نگفتند
کاهلی من بیچاره همدن و اند
در همه شهر و همه قریه و جا معلوم است
عالم الغیب بداند که جانی که کند
از قبولش لای خورشید گشت ملوک
و زپی آیدش اند بیتی نه سبیل
شاه فیروز بر آن تخت جلوس فیروز
شادمان کرد دل شفقت یزدان را
گرچین جمله دیان نیست چنانچه اول
یا با خلاق آگهی متعلق باشند
بلکه در عالم کثرت همه بر پا دارند
بست و تجمانه بنامند همه را بر زبان
موجب تفرقه و بعد نباشد آنها
بر دل خویش را بازا بکار بند سس
هر بر و برگ که پند ز حق می بینند
که نسا زند بخز راه طریقت علی
تا طریقت و خلق تا شفق می باشند
را از ایشان کند او را که مرید بجهان
هست مسموع که مخدوم جهان فرمود

این را که در کتاب آمده است

و او چون دولت بهیت سعادت تو	یعنی انگاه که با پیر می پیوستم
سزای اندل مخزون نهسا و در را	که نیداشت بر روز جزا و فریاد

حکایت پرسیدن قاضی زاهد علیه الرحمه از احوال بهیا

قاضی زاهد چون نام خوش و زاهد	بر بزرگیش نگو کاری و تقوی شایه
ساکت فارس منار طریقت بود	ماهر سلسله پاک شریعت بود
هم بخند و هم جهان حسن عقیقت میداد	هم بشمار و زبا و گرمی صحبت میداد
از کمال ادب آورد سر خود بر زمین	روزی از حضرت مخدوم پرسیدین
ما شنیدیم که سی سال نخوردیم طعام	چند اندر آنوقت که در پیشه می بود قیام
سعدی بی بی بول بی غایب شده بود	محنت زهد و ریاضات بغایت شده بود
عظمت گو که درین سخت ریاضت شده است	از در حق بی بالای تو خلعت چه شده است
گفت کمال فزون بود خوریم طعام	لایم ز غذای دهناریم چه کام
لیک از پیشه بخوریم شمر و برگ خست	آمد آنجا چو گهی گرسنگی بر من خست
صد گشت آن ز بی بول غایب	کرد مسدود و هر دو لبیان حایط
احتمال شده از وی ز پس سحر راز	بسجگاه هر اسان شدم از غفلت راز
بود آن فصل رستان بدیار و اصف	موسم بهمن دوی دشت و کوه و کسار
سال سردیش چو از کوک باغم سزد	بر سر صف و قریطاس سلم سوزد
چون بی شرح کسی غلام بگیرد و درشت	که رقم نازده حریفی شودش شل و درشت
مید ویدند ز هر سو بقفای کش	و دوازده سینه بر آورد هوا می کش
چرخ زن بهرنالی بفلک گسین رخ	پنبه بر کرد و کوکب برون طلسم رخ
تن نهان گرم نگردد چو از تابش نور	پوستین کرده بر ماه و خجابه و سمور

چو کافور بشتک منج شری بختا
 قرض رشید نمودی بقیضای حرا
 ماهی از بهر امان زیر زمین شد
 روستا را شده گلخن بکلیج زده تا
 قرض رشید به نور فلک گردانان
 نیزه شری آن دل قفسنج خست
 سنگ آتشی گشت در سر دیش سگر
 چون کردی طرح گده بود جهان
 شند باریدن آن بخت احش کافور
 بود در دوش هزار و تزار آتش
 گشت فروخته چنان آتش محترمان
 چون آب هر راسم دیدند سگر
 آب لیون شده در خاصیت شربت
 شری آن تر زایش ساری سگر
 آک فرعون از کد دوزین شربت
 پس آن ز نیش چرخ زیدست معتر
 خواست آتش که باور بر زرم بود
 آردوی بدین ماند قباد جمرا
 مهر را شد صفت ماه چنان هر مزاج
 رخ نیاید میجا بستو شربت
 موی از لذت یار نبود آتش

شاله افتاد و گرفتار شهاب قلب
 سخن برنی که به بندند به دوسرا
 شتابی که خود ما از مزاج است
 ز مهری که بود هر آتش کده تا
 شربون گشت نرید ز سوز اربابان
 آتش از بالی آور و دور آن شربت
 سنگ ندر جان خویش چنان کرد سگر
 زان هو اکرم بر شیم شده و پدیدمان
 طوری هم کرد باین بار بکلی منظور
 برقی می جستم می شربت شرا آتش
 سر و مهری بتان آمد و پدیدمان
 قدسیان را شده بر بخت فلک چنان
 درک اسفل شده از نار جهنم چنان
 فخر البیس که از خلقت ناری میگرد
 یعرضون که در عیسا بعد و شری
 بولست که بدالده هرگز نیست
 آب رچاه فرودقت که تا گرم بود
 که شند ز تمودند بنه آدم را
 بز فلک شربت و تنو است علاج
 رفت بر رخ چارم به سگر گشت
 کرد آدام که خویش نور آتش

میل آتش بدمن بود گداز
 آب سبک بود و هوا سرد و سرما سخت
 از پی نفس سپیدم بخارجوی
 در دل آمدیم گدازیم من از
 همدران محطه چنین خطره بخاطر گداز
 پسر شرع گرفت دست بتیغ هواج
 در ننگدیم تن خویش را آن شب تاب
 فوت بیوشی من ساخته تا وقت طلوع
 چون بروی آدم این خلعت بیوشی زد
 باز فرمود بنابر که ریاضات و جهد
 کوه کردی اگر آنرا صفت کاه شد
 زان ریاضت شرف الدین نشد الا پیر
 ای زری همت الا شرف بلند می طلب
 یافته باز که بدینسان بهر خاک نرسد
 یا بهر فرشی همچو گدایان بر خاکست
 این از آنست که در عاشقی از مزار
 خاتمی بی چرخ آن جان جهان
 همچنان آن است بجان باقی
 رست فرمود بلفظ حسین بلخی
 یافتند احباب زندی بصیرت باشد
 هم سماعست آنکه کرد کسی گویند

ناز گلزار را رم گشت خلیل الله
 که خریدند زیر غبار و غبار
 تا نخواست بخت دور شبست
 تا ز سرمانش و طبع ضعیفان نماند
 نفس اماره تو جانب محبت گشت
 کشور دین تو تا نفس ناید تاراج
 که چه پیش فدا دیم موج غرقاب
 چه قعود و چه قیام و چه سجود و چه کوع
 کان در کعاب و فوت به پیروان زد
 هر چه آنرا شرف الدین بود آن عهد
 شک کردی اگر شتابت گداز شد
 که نداد و کعبه دست بجز لایحه
 جز فنا هیچ نمیداشت مراد و مطلب
 جا بهستی خود را به تن خاک دست
 پشه دارا فیر سل آمد و نالان بر خاک
 عاشقان را بهر شرب عشق مثل
 تیر بار سخن شوق نداد و پایان
 تشنه سیر در عطش بر لب همست
 آنکه شیرین شده در راه ریاضت
 گزلی سخن جمال شمع نهایت باشد
 پیش آن هر دو صادق حق جویند

نخواهد این بیت در آن شش دانگ
 آن حکما که خداوند زمین می بیند
 قصه پیش اگر پیش سگ بر خوام
 هست این هم بلندش از علو محبت
 این نهایت کریم پیش مقامی بود
 بود مخصوص بنی رجب رسول مقبول
 چون ز بهرام پرسید خلیفه
 بهر آن شیخ زمان احمد گریه
 و بعد فرمود برین بیت چو شیخ شمس
 که بدینگونه سخن میندایان گویند
 شیخ ایشان که نبودند مگر منتظر
 این سخنان تو به فرما که چگونه گفتند
 گفت بهرام بهاری که نهایت بود
 وقتی آورد کسی پیش و اقا فوده
 بوی از وی بلند باز بدوش کعبه
 بود نزد یک که فافوده ره می برد
 بود وقتی که شیخ همه یکجا بودند
 نوبت او چو با طهارت نماز رسید
 گفت هست از روی سخن مرگام و کلام
 زمین جانش بود ای بسی فحیت او
 این زبان بگردد و عشق رستی

صبح خدای
 بنی رجب
 چو شیخ شمس
 چو شیخ شمس
 چو شیخ شمس

هم به فرمودی بر است گفته و نهاد
 گرمی بیند در محبت من نشیند
 سگ هم از تنگ نشیند من در چینه
 کور لا یوت خود آمده در محبت
 طائر قدسیه را دانه و دانه بود
 تا در این تر طبیعت او گشت حصول
 کین حکایت چه تا وی تو وارو
 شیخ بهرام بهار است یک از خلفا
 هم به فرمود که باشد بود است و بجا
 در ره بحر چنین مبتدیان می گویند
 بطریق و بسط و بهر منتظر
 نو گوید بالما سن چگونه یافتند
 تا به فقیه رجوعش به پدایت بود
 تا که گرد شکم او از طعام اسوده
 گفت با قاضی زاهد درین باب
 شکم من اگر از لذت او می آسوده
 او لیا جلد در اظهار تمسک بودند
 آن سخن گفت که پیش من در دنیا رسید
 محو کرد حساب تمام هر دو جهان
 که برون حبست این کون مکان
 او چو پیش می خواست قضا هستی

صبح خدای
 بنی رجب
 چو شیخ شمس
 چو شیخ شمس
 چو شیخ شمس

سازمانیکه بپادشاه شکر و شادمانی
 و پنهان گشتن غنا در صفت مصطفی
 هر که دیدی سر را بهی بر سر شکر و
 چون شنیدیست بظایر جگر سنا را
 پس در آن مزار است نشان بخت
 روز محشر نه شناسد بفرختم رسل
 چل هزاران ز ملائک هر چه در دست
 باز فرمان و داور از خدای اکبر
 بیکه جویند و نیابند نشان او را
 گویندش حضرت عزت نشانی نو
 پرده تحت روانی شده مشهورش
 هر چه در دست ختم حق و کرامت است
 بهنم نفسی که نمودش کرامت نزار
 حاجتی خواست اگر کس در گراستند آرد
 هر آنکه بفرس همیکه و میران جلال
 هم که است بیکه رفته تک جلال
 رفت در خدمت چندین کس و بخت
 گفت بشیخ که خوانند جهانی صوفیت
 زود فرامی که تا این گمان ندهند
 گفته به چون گمان من بخود داند
 رفت آن مصلحه پس بدش شیخ احمد

در بهی خوش چشم زدن هم بخت
 بگوید و بگوید بخت و بهی
 پای جرح وی از ضربت آن لنگ و
 در دهن آن که نه بگفت شکر و دانا را
 فی سترغی ز معاشش و نور شهرت
 آنکه از روز ازل آمده مادی بیل
 بیکه پنهان شود از نور بشهرت او
 بین کجا هست و لیس فی و حشر
 چه تو اگر در قم عزت و شان او را
 هر چه در کون مکان کرم نسی امرو
 یلیق تحت قبالی شده فریب و دش
 بیکه را طهارت کرامت به لغت شد
 آنکه از این مردم نبود اهلار
 یا دعای زلی رازقه و اولادی
 آنکه دیوانه و بی بود در آن صفت
 کرو از ابله خویش با و مشغله
 بهر رسیدن این مسأله پیش بخت
 گفته اند از صفت شیخ بهیحی و صیت
 مردگانند ز حکم تو بجان زنده شوند
 چون تو اتم که کنم من گمان را زنده
 آنکه او چه پیش جو شیرین قرب

آن سخنها که باو گفت باهمه هم گفت
 انجمن کسر خدای شرف را و ادب است
 تا با نیکو به سخنها می توانستیم
 گفت رجال بآن مرده کس تا پیرید
 به پیرید نه فرمودن احمد گمان
 سفلای شیخ و گر گفت که می دیدم
 گوگر اکنون برسانی چو معنی بمیت
 گفت احمد که برود میت آن شوخ دید
 یا ترکشت او چو صانع راه ستوری و را
 چون زین و قد مخدوم جهان شد گاه
 شیخ احمد چو خبر یافت ز حال مخدوم
 تنویشتن را برسانند سر تا پوشش
 و دفن کردند چو او را بختور هر دو
 بود اخلاق عظیمش بجهان همچو نبی
 قاضی زاهد از وزیر پیر سید
 میکنی صفت نبردان خدا را چندین
 گفت مخدوم که دیوانه پانی تپیست
 گفت بسیار بزرگان که بنده اند چرا
 گفت باو که تو تقیستش را ایم کرد
 فی سوا لم نبودی ز بزرگان دین
 بهم به پیر سید کسی قاضی زاهد از وی

کردش گشت ازین گونه سخن برهم گفت
 که وی اندر عرفا عارفان و را
 که چو میسر کنیم این بخدا نتوانیم
 زنده گردید و چو آواز جبرئیل پدید
 غرق در بحر تفکر ز چنین کار گمان
 و تو فی الجمله من این معنی شیخ دیدم
 مستحق شود آنوقت کمال شجاعت
 کل مقصود ز گلزار امل خواری حید
 زده شامی که اجل خواند بر و مغنورا
 بر سر لوحش رسیدش ز پل عفو گناه
 گوگردش بچنین کارند هستم
 مانند اساده سر بر بگذر تابوش
 در محله محو سر جش شده نور هر دو
 که ز خلقتش شده راضی بگی شیخ و صبی
 اسی تو بر شرح کرامات و هم می
 خود به فرمای که در هند کیانند ازین
 کس چنین نیست که مستانه پانی تپیست
 هست تخصیص آن پانی تپی فرما
 این سوا که تو ز مردان خدا هم کرد
 که درین کشور هند اندکی اهل تفکیر
 ایکه در سیرانی اند سلوک شده طی

چون بهیچ رسیده میسر می شد را	تو چنان یافتی راه خدا اگر در
گفت با وی که چه پرسی از بزرگان یار	که بدیدیم در آن عابد و زاهد بسیار
اهل سجاده و هم اهل کرامت هستند	صاحب شمع است از باب رایج هستند
لیکن آنرا که درین عکده من بهجویم	و اندران راه که دیوانه صفت بهجویم
جوید آن چنین یوانه همان دیوانه	پوید آن ره چمن مست همان شانه
و کبر علاج کسی کرده پیش روزی	گفت مخدوم جهان با جگر پر سوزی
ای درینا که گشتند چنین مودی را	در و وحدت و توحید چنین فردی را
کام در آنوقت هر صاحب شرب بودند	بر سیم عطمت جلد چو کوکب بودند
ای بسا بوجهی پاک کسی یاد نه داشت	چون ازین کار در این نفس باز نه داشت
اندر آنوقت که بود اگر می بودم	پای او در ره تزیج همی فرسودم
اندرین مقلد تزیج و رامیدادم	نی در از پی کشتن بجفا میدادم
می ندانم که تزیج مراد او چیست	بزرگتر قی مقامش بقواد او چیست
یا ترقیش بزرگترش از فردیت	یا که مقصود ازین لفظ و کثریت
و آنکه اینها ز پی منتیان است مقام	حد فیا از نسبتین به صلاح نزد انام

حکایت کشته شدن حضرت احمد بهاری و شیخ

اسرار کا کوس

آن یکی خورده از خجانه عرفان بجا	مست بهوش می وحدت احمد بجا
بود در آن روزی که از پیش سکو نشین بهباد	هم ترکیب می اسرار و حقان شرشار
بود دیوانه و بی از در شکل ظاهر	لیکن به معنی توحید حقیقی حاضر

خدمت پر شرف آید شد و شتابی
 تیر و حضرت اوجین عقیدت شیدا
 بود کامل شده در مودع اهل
 گاه خود گفتی و گاهی هم از و پرسید
 گفتی از زنده آن باده و حدت کس
 دور معنی بیا لش ز خیال کس
 و گری شیخ اغر ساکن کاکورس
 کامل الحال بی بود و درین مشغولی
 فصل ریش همه با آنکه بود با به با
 یکسان اندیشه توفیق نه در به آید
 کاجوم از در در بحقیقت خواص
 حل آن عقد تبریل و الفی حسته
 حل آنها که شیدا بود پر شرف
 کلمات شرف آنها که فرا هم کردند
 هر که در سگانه و خاص عام اند
 تیر و حضرت کاین هر دو بگردن و گنگان
 و زمان شود فیروز به ملی رستند
 هر دو بخوف گفتند ز طبع گسنگ
 چون شنیدند سخنانا علمای دلی
 علمایش بر باد شد بشاه فیسرد
 همه گفتند کاینها سخن می گویند

به زیاری و زبانی و به از بهمن
 انبساط و شغف و صحبت الفت میداد
 چیزهای که توان گفت توحید و حیا
 عمل مقصد گلستان فیوضش چید
 گاه و دیوانگی خوش سخنانی فراخ
 طاقت فهم کلامش نه مجال کس
 صاحب سل و در امر حقیقت خود
 جز درین کار نداشت کس مشغولی
 پیش هر ره پیری تیر و دین مقدا
 خدمت شیخ شرف گاه و میسر آمد
 مشکله پیش رسید چو توحید و حیا
 در آن معنا با کفری و کفر داشت
 جمله راجع نمودست و کفر و تعلق
 آن کتابت همه رانیز در آن ختم کردند
 اندران بوجه کاکوش می نامند
 از سهام شر عشق جگر و دگرگان
 در همان آنش پر سوز به ملی رستند
 در ده و حدت توحید سخنانی فراخ
 شطیحات اندیش عرفای دلی
 مرکب جمد دوازده بشاه فیروز
 و پنجین مرتبه این هر دو تیر میگویند

این سخن در نه گفت کسی که در
 دار و اینگونه هر کس که فرایع مرئی
 شاه تیر و زور و جیشیندی کی محض ساخت
 هر داور و اکابر و اشراف و اشراف
 هر جماع نمودند و بر کشتن نشان
 حینت صدیقت که دیوانه و شاه کشتند
 هر چه در دلی بر او از باطل بخت شهر
 جمیع اهل طریق و علما و فضلا
 هر چه در دشتی معتقد و در ایشان
 حجب است این که کسی عجز و کائنات
 که چون رانی آن هر دو بهانه کرد
 میکانند را از غضب سلطان
 چه بنو دست در آن شهر کی جهل
 خیر کشتن ایشان بر سید شمس گوش
 و از غضب و قوی و در آن خشم حلال
 ای بشهر که بنیگو بنیغ و ملکیان
 حجب آن شهر بماند بجا آبا و ان
 همچنین شد که بفرمود چنین ره قهر
 هم پدید آمده آثار خرابیش عیان
 بدقی هم نگذشتش که کی شمراده
 با وزیر شه فیروز در آوینت چنان

هر سالک و طریق اندیسی و مدینه
 کشتی سوختنی باشد و گردن زدنی
 هر کس را بجز از حال ران کشتی
 تا که معدوم بدارند بجز و قهر
 خون آن هر دو کسان بخت بخت
 صاحب عینت و عزت و شان کشتند
 و اندران هر کس را ز معارف هر
 زمرای ز شایخ سکنایه ای
 مایل بدل و کرم در ره مهر ایشان
 هر چه کس را در میان همه تقدیر
 یا بدیوانی عشق نشان کرد
 کردی از در دلی و در کشتن
 بر نیاید در آن بجهل کسی هم دم
 که بگردند به جام شهادت را قوس
 کاندان خشم کراوم ز دنی بود مجال
 که بیزینه در آن چنین در ایشان
 و همچنین سلطنت و ملک بندگان
 که بآن شوکت و قهر بماندش در
 هم بجهل شه فیروز و در آن ایران
 شد بی عریه با غایب خان آماده
 که در آن کشته شدش بپوشش

ہمدان عاودہ کشتند مسلمانان را
 شہر علی تکی رو بخوابے آورد
 بندگانش بگزقند ازین پس پہلے
 بندگان باپسر شاہ نمودند آہنگ
 آمدند ازین الشیان مغلان دروہے
 ساختند شش قتال از ستم نیروزہ
 آتش بسیار رسیدن قند کجا
 چون بفرمود چنین حضرت مخدوم جان
 جمع کرد او علما و عرفا را از بلد
 گفت آن ہر دو بفتوی شکستہ شدہ
 چون بفتوی شکستہ ام آن ہر دو
 ہما از شاہ بگفتند یک لفظ و زبان
 پیش اسے ہر طایفہ ہر شود انگہ پیش
 کہ روان شہت باغ و اگر اکین سلطان
 چون در آشنای رہنمائی آمد ناگاہ
 برسیانند یاد چند تبرک از دے
 چیست مخدوم پس بدت بسیار مرو
 و امہ بگفت مکاتیب حقایت عنوان
 اندین روز رسیدت بلن کتہ شہ
 کرنی دیدن مکتوب گزیہ او غرت
 چند گاہ سخن ملاقات نییافت سے

عالمان را و دیگر صاحب ایمان را
 ہر پنج ہامان خرابی بشکستہ آورد
 از آتش جوہر و ستم سوختہ چون خوں
 کہ در ان سہیلان کی ازیشان سنگ
 قبضہ کردند از شمشیر خباہر دہے
 کہ مانند از اثر دہدہ اش پنج اثر
 آدم باز بران قصہ پیش از آہنا
 ساعیان شہ ساندہ گوشت سلطان
 کاین دعا بود بحق بلکہ سلطان بہ
 یاد جوہر من بحرم و خطا کشتہ شدہ
 پس حین شیخ نسیریم بگفتند چرا
 طلب شیخ نسیرمی بنماید سلطان
 کرنی شہر تو گفتند ز فوط غضبش
 از برای طلب شیخ زہدی زبان
 خادم سید سادات جلالتش از راہ
 شہ فرمود بان نامہ بفرخ سے
 بندہ را کرد باین ہدیہ سعادت نمود
 کہ شیخ شرف الدین است شہر کجا
 ہم ازین قدر مکاتیب تو کہ وقیاس
 بشمار روزہ می ماند نہان رخاوت
 ماند محروم اگر بود و را ہمنفسے

لا جرم پیشکش شاه پست ویر کشید
 شد ز فرمان طلب خود پیشانیها
 باین فرمان و گرازیس فرمان نخست
 شاه نوشت که فرمان طلب تا به با
 پادشاهش که وی از جاکتبه چون کوه
 همچین عده بزرگه بی رخسار
 رفت در گوش چو آواز فرمان طلب
 گشت فرمان نخستین لطیف سید
 پیش محمد دوم جهان گفت کی دست
 احتیاجش معلوم و علامت حاجت
 گفت در ویش که محتاج علوم حکما
 علما هر چه بایند در اوراق کتاب
 یکایک در ویش هر آنگاه نیابد کتاب
 گوید او بوجه جمله ز روح محفوظ
 و در آن روح نه بالفرض ادش باید
 قاضی شمس شافعی که در ویش داشت
 وقتی آمد بر محمد دوم بران بهر لقا
 داشت زانرو که سوی طبع و استغراق
 آنچه معاد ملاقات با و بود او را
 انفعالی شده حاصل چو ازین قیاس
 گفت کی کامل لا حال شود در ویش

از پس مدت بسیار در شاه رسید
 و ز فرستادن آن حکم بناد و نوا
 سوی مقلع به نوا و بایقین دست
 گرسیدت رسانیدن آن دست بداد
 گاه آید ز گرانباری آن کوه هسته
 معلوم نیست درین اقدار جنان
 شیخ فرمود که آید به فرمان عقب
 رود و مشوخی زهی حرمت ذیل رسید
 اینکه در ویش شود عده بزرگی هر
 زانکه فضل علما بر یکی آفاقی است
 نیست در ویش که در ویش او جمله است
 در هر مسئله عالم بگویند جواب
 مسئله تا که بر پند از و از هر باب
 سایلانرا کند از کثرت حقائق معلوم
 گوید از حضرت عزت بهر حالش باید
 آنکه در علم ز دیگر علما پیشی داشت
 بود محمد دوم چو بچو در شسته اینجا
 التفاتش نشد از آمدنش شتبا
 ترک افتاد ز محبت انوار خدا
 کرد در حال فراموشی و بی خبری
 زانکه تا این نبود او نبود در ویش

گفت مخدوم که در پیش شو کامل و شود متصف آنکس بصفات بارک باز گفتش بحقیقت بود این یا بجز چون شنید این سخن او تا شاید در دست بعض گویند که پرسیدند مخدوم جان بحقیقت بود این یا بجز است گفت مونی بود آنکس بود او در دست لیک بالا تر از این است مقام شاهی باز در مجلس دیگر چو بقاضی پیوست گفت مخدوم کسی را که بود غلبه یابد گاه گاهی بود اینگونه تفاوت بار من در نیگونه تفاوت بخدا مخدوم	و اندر آنوقت بدو پیش آمد بحال که نود و هفتاد و دو سال خود بیمار گفت که بحقیقت بود این یا بجز رخساز از زکوش سبک دیگر بود در دست آنکه یکی بدست آمد هسان ازادشان فهم این راز مراد بود در دست بانو نه که صفات ندی حق هر چه چرخ خورشید چپتی است در بام شاهی عذر را خواست از آن قصه بآست باشدش گونه تفاوت چو کیف باشد که نداریم از نیگونه تفاوت یار که که دارد درین کار شما مخدوم
--	--

حکایت جوی

در بهار آنکه از دغلدشالے آمد گشت جوی چو آن خیل مریدانش چار بوز ایشان گشت یکصد استقال ماهی شست چو گشتش در صفایان گفت جوی که چنین خطر نباید آورد باز پرسید از ایشان که شمار اگر هست هر که اهل دلا پر طریقت خواهد همه اقوام نمودند که بار اگر هست	جو گئی صاحب حسنی و جمالے آمد بر و حشش لیک یک سکون قرار کافیه جهان و چنین حسن جمال جاوه گر شد خطراتش بفضای طین در حق بیکس هیچ نشاید آورد زانکه گرا عظم تر یک بر اکمر است جو گیان شین بان گز عقیقت خواهد که سربابی دی از عذر ذکر است پرست
---	--

ذکر مخدوم جهان جمله پیش گفتند
گفت جوگی بخوابش زده استقام
حاجه امان ملاقات و بر ما آیند
همه گفتند که ایشان جو بزرگ پیران
هم ازین و ملاقات بر کس نروند
در جهان هر که بزرگست ایشان
گفت جوگی که مرا به که بر ایشان برید
پیش مخدوم جهان خیل مریدان فرید
نظرش بر رخ مخدوم در افتاد بهین
همه گفتند این تنه می تری تو چرا
گفت این شیخ سر ابد حق گشته است
یعنی انیکش شیخی نیست که تار و پست
سبق پیش گذرم تاب نلرم هرگز
حال او باز نمود به پیش مخدوم
گفت گوید که ازیم نگاه جوگی
تاب نظاره هر گونه بیابانیک
جوگی از نگاه در آن بزم فراز آمد و دید
چیتوان فت گشتا بحضورش اکنون
آمد آن جوگی و تا در آن بزم نشست
شیخ گفت که اسلام مرا تلقین کن
تا بسند ز بر خویش پس تلقین داشت

لوگوی منقشش جمله پیش گفتند
اندین ساجه من کرده ام آرام مقام
یابی دید سر گذر ما آیند
بیم آنست که اعصاب همه تنی گیرند
باعث فرط بزرگی بد کس شمع وند
بهر تحصیل سعادت بدرشان بد
و این گمارا بدر آن شوقیشان بد
ره نایالش بعد منت احسان فرید
زود بکسخت و در رخشان با بهین
نگاهش صاعقه نیست گزری تو چرا
در صفاتش یکی واحد ملق گشته است
چون منی را گذری نیست که تار و پست
سوزد این دل و پریم تاب نلرم هرگز
کرد یک عجز بستم در عجب متعجبم
آید و بیند م آنگونه که خواهد جوگی
بر دیدار و ملاقات شاد بایانیک
پیش ازین گرچه گریزان شده باز آمد
میتوان و شتی دید ز نورش اکنون
رشته کفر و زنا ز دوشش شکست
یعنی از شده تشدد هم شیرین کن
که بکشت ملیدین هر نعم دین کاست

<p>بعد از آن کرد و آتش چه رسید کمال کسین پسید ز مخدوم جهان نیست عجب شیخ فرمود که بودست سعادت ز پیام ز جهک فر آنکه در بود بجای مانده گشت از صحبت یاد که در و آل آن نیک هم سماعست بوقتیکه در آن مومن بود جوگی بود در آن همیشه مقاسی کرده چون شنید او که درین کوه بزرگست اشتیاقش چون درون شد بقایش آمد رفت در خدمت پسید ز مخدوم جهان جوگیان را لقب است این بی مرد کامل گفت با همیشه بگویند اگر اهل کمال رفتن نیکو نه سخن بود پیش او جهان باد فرمود بآن همیشه کمال خود باش</p>	<p>قطب در آن شده آن گی فرخند خصل که در آتش بخندین صفت کم نیست کرده بود او در ریاضت یکی کار تمام سر او بود و از آن زیر تقابلی مانده در و آتش من این زمین زد و گویم رنگ و اندران و لوله عشقه چون مجنون بود نفس را در جهان تا فته را می کرده که ز شیر و ز پلنگش نبود همیشه و اندران همیشه پیو سیدن پایش آمد که سدا را تو بگو چون نشانی نشان این بود مصطلح شان بی صابر دل ز رشود ز رشود این همیشه رفتن حال عیشه را از همه سو از رشودش بود جهان ما بگفتیم حکایت تو نهال خود باش</p>
---	---

حکایت جوگیان را اول زمانه

<p>هم بر آن کوه بگویند و جوگی بودند نام عیشه است یکی جوگی از آنها را اول نامزد گشته از آنها دو مین با تر تا نبل چون آینه از کفر جو زنگار گرفت بود با مرد مسلمانش دل پر کینه</p>	<p>که سر خود ز ریاضت افلاک می سودند آنکه در دست برقلیش قومی بود عمل که بهر غنیش کمال آمده بود او یکتا تافت اسلام رخ خود را ننگار گرفت ز نفاق و عمل و بغض حسد گنجینه</p>
---	---

شیخ را دید جوانی درین غاری ساکن
 شیخ را خواست بگفتی نگذار دوزخه
 رفت بیکوه و آنجا نشاند که شست
 فی ازمین طاقت جسمی که نقش کردی
 ز در آن عذوق سنگ نیروی شکوه
 بود آن جان رفت حق سرگرمیان برده
 بود اسرار و شرفه ز عرش لعل
 سنگها جمله میزاخت چو مردیدین
 نوی او نم نشد و هیچ گزندی نرسید
 سنگ تایت بسیار مسلط ماندند
 گفت سگ که بعارف نبود اندیشه
 در نیست فروموشین و آن دار و قفسیت
 سنگها بیکه فرو آمده بود از سر کوه
 هر دو جوگی چو بیدند بر نیکنه کمال
 هر دو چون عجزی پیش تا شاگردند
 حیل اسلام نمودند به پیشش ظاهر
 هر دو را کرد مسخر بملال و به حقیق
 بود در دست یکی زان پیک پاس
 نفس دی چو می راند خالص و
 نگاه که میکرد و ضرر بر حرم
 در اندیشه چنین سنگ مار است

گشت تشنگی که بگزشتش باطن
 مانماند بجان نام خوش پائنده
 سنگها را درین بیخ و طاقت برداشت
 بل از آن در ریافت که پیشش
 آنکه در زنده ز اقلادش مدبر کوه
 سر خود را به تنزه که رحمان برده
 از مراقب بر او خدایت خود بالا
 سنگ روی هوا مانده معلق بزمین
 جوی بر سر آن قدم بلندی نرسید
 بر هوا از کرم قسا در مطلق ماندند
 آسیا سنگ فرو غلط اگر از کوه
 که بخیزد ز روی سنگ بشر عاریت نیست
 تا با مرد و زنیان است و سنگ عکس کرده
 هر دو در کمالش سوایمان شال
 عطمت شیر از پیشش تا شاگردند
 هر دو را کرد اسلام و حقیقت یاهر
 هر دو گشت پیرا طبات ابرق
 گاهین سنگ همه ز شدی از دور مس
 گشت اللس بدان که هر خالص و
 جوگی مسلم نوید و نور نیست مجوس
 بخدا از همی سلطنت ملک است

باسیم قلزم و هم باول کان کی ارتد
 انچنین سنگ بگریشکس سپه
 تا بود انیکدل شیخ زمین شاد شود
 کرد آن بنگیش شیخ بنگام و صو
 شیخ بگرفت بسوگی و در آتش نجات
 عرصه دادش که همین در احوال عمر
 این سنگیت که از نو نو الماس است
 پاری بود که و آهن دمس گزود
 گفت مخدوم جهان بگر آب روان
 رفت آن در عرض کی جستن سنگ
 سنگریزه بود در آن بود و چون تر شمار
 سنگریزه همه بر صورت پارس شتند
 سنگهارا به از دست در انداخت بخواست
 شیخ فرمود که پارس حق حقیقت دارد
 کار پارس چو دبان تو کند خوش باشد
 کوه زر گردد اگر مرد در حق گوید
 سخن نذر دهنش بود که زرشه کوه
 بود از پر تو نورشید چاک تابش
 کوه را دید چو مخدوم جهان رگشته
 کوه را گفت که من با تو نگفتم زرشو
 این سخن گفت که بر حالت خود باز

یا ایران که بود نصف جهان کی زرد
 و اندین پیشکیش از خویش تقصیر
 و این همه محنت تحصیل نه بر باد رود
 شیخ ناپاک که او را ز می فیض سبو
 دل عکسین و از آتش آتش جفاست
 رفت از دست من امروز کجا حاصل عمر
 داغ حسرت بدل لولو الماس است
 سنگریزه بسیرش آید و گوهر گردد
 سنگ از آتش شنباس و بتان
 تا که در جستن سنگش نبود هیچ درنگ
 مشت پر کرد از آن حوض در آمد کجا
 بکند از پارس پازین همه فقر گشتند
 ازین عجب که عیان دید و در جستن
 زمی ز رکن این سنگ به فقر گشتند
 سنگ را در چو لسان تو کن خوش باشد
 مرد باید که سوی راه حقیقت پوید
 آمد آن مرد از اعجوبه این کار ستود
 زر که بگذاخته در پوته بود بر آتش
 با طلا هر حجر و سنگ برار گشته
 با شین حال خود و سنگ حجر دیگر
 از طلا سنگ شد انجام به آغاز آمد

تا درین محنت و زحمت از آن باقی
 اگر اندوهی بدو نرسد حقیت دارد
 بر سر کوه کلوغی شود از در پیدا
 ای لباس صاحب حاجت که طلال یافته اند
 هر دو تا زیست بماند ز غفلت شکور
 کشف گردید بر ایشان سکنه لباسک
 هم به فرمود چنین شیخ حسین بنی
 صد هزارش بجهان خیل مریدان بود
 و زمینان همه بود چهل کس و اصل
 سکه کسانی از چهل مرد طریق آمدند
 زان یکی شیخ مظفر و گری فضل آمد
 شعله آتش عشق آمده با شیخ و سلم
 و دوی از عشق رسیدت آن هر دو
 هم گفتند که سینه هر دو اصل حق
 گفت یکدیگر و هر دو به شیخ محبت تالا
 گفت این راه چنان نفس من بود
 که خور دین با دار کلاه از تو دهن
 گفت محمدم که این کار بکاست بلا
 هندوی بود زشتا و زکیه شن مش
 رفت هند و بسیر علیس محمدم جهان
 شد مگر ویدل معین که از او پیش

که بدین قصد و در هر کجای آن قاتی
 نیز او از پی تر شدت حاجت دارد
 یا شود بر سران آدم بر هر پیدا
 بعقیدت چو بر نهند جلایافت اند
 هر دو بودند بر کار همه و هر کجاست
 و فرنگش پس از مرگ در آن و شک
 که عیشیدست درین راه ریاضت تمنی
 بلکه ازین تر ازین محرم و فان بودند
 که نبودست و عالم بدل شان خیال
 در ره وصل خدمت بر حق آمدند
 هم نظام آنکه صاریست و نش یقین
 که مظفر شده او در یکی جنگ بی
 که شد ندان همه هم ز آتش عشق اخگر
 آنکه بردند درین راه را غیا که سبق
 با مریدان تو کلامی ندیدی شیخ چرا
 گریه بامیکنند و نفس بن می گوید
 که پی خور دل این یحیی بازار سیاه
 در بلاد ریاضت تو در آئی ز کجا
 گشت از کافوی و کفر دلش از خورشید
 که از ان گشت شرف ل و بلاد پان
 دل محمدم با سلام پذیرفتن خوش

گفت در اوله لوق که بجان نهد
 بچو میگانه شود دوست و یگانه حق را
 کس بر سیدین جان جو میرد این بر
 گفت با مردم پرسند به نیکان این
 نه اند هم آیه لم یلیس ایمان بربان

تا به شاه هر کس که کند سیاه
 که تو اگر دانا با مردم مطلق را
 حل آن بر چه کنندش بچو این یار
 رفته باشد که نیک از عیبان بپوش
 نیز خونی ز پی خاشاکش کرد گمان

حکایت قلندر که زیور آهمن پوشیده آمده بود

هم سماع است آن محفل عرفان ل
 یک قلندر به تن فکیده علی آهمن
 به تنهای ملاقات در آمد پیش
 تو بر آسانه صورت خود همچو هند
 گفت در پیش کسی هست شریعت مولا
 برده محترم جهان زیر مراقب هر گوش
 قطره قطره شده در پا قلندر افتاد
 هم ز محترم زنی خواست جواب بگو
 شیخ در حال برون آمد و فرمود باو
 زن دلی برود و پیش من حاکم شرع
 گفت خشتی که در این فقرت کج شده است
 گفت قاضی که ترا چیست آب و جو
 حکم فراموشی که تا خشت خرد اینک است
 دید قاضی چون چنین گفت محترم جان

آنکه مفتون به تناش من اصل بود
 آنچه پوشد که ایان قلندر روشن
 گفت دست او از زور و روش در پیش
 از تن این زیور آهمن که نیاری خود
 که خود آورد مردم زیور آهمن آورد
 هر یکی آهمن از اندام خود و آتش
 نمود بچو زیور آهمن ز بدن افتاد
 که بدون آبی و این گوی حساب بگو
 چیست عویت برین پر گنه پیر بگو
 که شود دعوی من بر تو بر حاکم شرع
 این همه حق من که درین حرج شده است
 گفت تا پاک شوم من حساب بگو
 بشکند خانه دشتش هر یک یک برود
 نزد در خاست معذرت کرد و دان

ناله کرد آه من که زیور آهمن بود

هم سماعست در آوان بدیت اورا
 مادرش بند نمودی بدرون حجره
 تنه های در آن زاویه محکم بسته
 باز کردی چو در حجره آن دلجو را
 گاه بودی که در پایافتی اندر حجره
 روح پاکش کف معراج شدی بر بالا
 مادرش گریه نمودی چو بدید انحال
 همدران عهد که بودست بجهیل علوم
 آسیا بالی کتب سپردند ندیم
 طلبه گندم آن مدرسه می سائیدند
 او در اوراق کتب ماسبق خود دیگر
 خود بخود دور همیکرد لبان گردون
 باز آن آرد بر پشت چو آن عهد خجند
 انچنین تازه تصرف چو بدیش استاد
 همدران عهد که بودست بشغل تحصیل
 تا بعدیکه گرش نامه رسید ز وطن
 و بر بوداشتی آن نامه سر بسته تمام
 آخرین نامه که آمد ز همه بالا بود
 بود پیشته در آن حادثه مرگ پدر
 عارفی کرد حکایت هم از آنکه گرده
 ماند هم و گاه ندیدم که بچندین مدت

که بودست چنین زور و ولایت اورا
 تا بطلان نشاید بدرون حجره
 خود پیشش پشتی و مسلم بسته
 گاه بودی که در آن حجره ندیدی اورا
 لیک بحس تن او جلدبان مرده
 ای نهی قدر بلندوی و شان علی
 شیخ بر خاستی از بر نشسته و سال
 بود اینقدر رفعتش همه را لا معلوم
 که چنین بود در آن مدرسه معمول قدیم
 چون ز شغل طلب علم بیارامیدند
 و آسیا تنگه در آن گندم خود سائیدند
 و آسیا آرد و شدی بی کس و برون
 قدریکه دست زد و تار سرش بود بلند
 گندم او را پس ازین بازنی آردند او
 بود و سایش سکو طاعت زبان تعلیل
 اول غیبت نکشادی ز پی دفع محن
 تا زمانیکه شده پرباش صورت جام
 چون کشادش همگی حشمت بیخ افروز
 از زمان قصد طعن کرد چو زینت یا خیر
 ده و دو سال همدای او بر سر کوه
 رفته باشد ز پی بول درضا حاجت

بیشتر محتاج نشد گاه مسوی ماکولات که غذا بود پی روح روا لبت طاعات

ایضا در احوال حضرت مخدوم الملک قدس الله سره العزیز

که در تحریر حاتم الحق مانکیور
هر که آورد از عری در مقصود و کیفیت
مادرش کو بهمان بود سراپا عظمت
به غلامی که در ابود فتوحات تا
خوردینها که فتوحایی او آوردی
هر چه میداد فتوحاش بد آورفته
یکی روز به پرسید رشالیه غلام
خوردن اینهمه کاه می گوشتش میشی
گفت او در همه وقتی بجز مشغول است
که بجای همه را حسب جائزت بهیم
چون فتوحاش ازین راز باز در میج
بجز آن شیر بر بخش نه دستا و طعام
دل من بسکه ز نان خوردن تو هست بجز
برو چون پیش به فرمود بطور معمول
عرضه دادش که به فرمود چنین مادر تو
مانده خاموش طلب کرد او شیر به نج

ساکت به ای معنوی و هم صو
گشت از خدمت مادرش و شرف نذر
خوردینها که به پختی ز و نور شفقت
میسفر تا در دهر سحری هر شایسته
انتفاتی بسوی خوردن او کی کرد
حسب رشاد بجای بنهادی رفتی
میرسانیش بدینگونه که هر روز طعام
تا زبانی که خلود منتظرش نباشد
و ان طعامیکه رسانم بی او معمول
او گهی میخوردش تا پای خوردن بهیم
مادرش بخت در آن روز ز خود شیر به نج
و اینچنین داد سپر را بزبانیش پیام
قسم شیر منت قدری ازین شیر به نج
گشت مشغول حق آنگونه که بود مشغول
لقمه پختنوری من نروم از دانه تو
پس کی لقمه فرو برد سبختی و برنج

گشت میوش فرو گشت چنان شیرینج
بعد ازین بیکان تا بنم آورستند
لبیکه آغاز نمودند برون آوردن
در تنش خست گشت پس ازین پیش و پس
کردار شادری مکمل بگردید احوال
باز آمد چو هر هی عرض نمود آنچه بدید
احمد لنگر در یاش کی حال رسم
مردمی آمده در خانه او ز اقرا نه
مادرش از پی همان چو همی بخت طبع
گفت این رسم بود از پی دنیا داران
خانه امی قرار است کار از آتش
مگر سکون من آشفته رضایش شد
مادر او چو خبر یافت زافروختگی
چیز باینکه بلمان بی آن نهادند
پخته کن تا خورشید بکوی جای دیگر
بود این کار مراد را چو خلایق تجرید
بر نه ایرو دی چون برسدش کنوب
کردش آن نماز مطاع چو بحسن ادب
گفت و زیکه شبست در آن استغراق
چه بکاتبی قسم کرد که سبحان افتد
اینکه پیش شرف اندیزین قائلست

که فتوحات مجرب شد و استاد درنج
وز فحم او بدرون شکم او رفتند
کارشان یافت چو اتمام بریدن
نفس فته او باز چو نهاد اساس
تا شود در بدین حال از درنج طلال
گشت حیرت زده مادر چو چنین قصید
کردش آن نیم که شرفت یا بهایان نقد
صاحبست و شانی دگرین همای
دود آتش بنظر آتش از خانه و بام
مگر زیم و گر از خانه سوی کسبان
ز آنکه بود سوخته اسم به چو خیار آتش
خانه من تهی از دود و آتش شد
سوخت آن روزی خویش دل سوختگی
بهینا پخته فرستاد چنین زمان کرد
چون آن بخت چو نیستین بیای
رای خود کرد در آن عالم تجرید به
گشت بکتوبی ز زول و جان خود
حل بهر عقده و شوار شدش ز هر باب
طاقت ضبط چو در حالت قش شد طاق
داود پاک بعد از سخن باست گوا
کفر بهر ساداکر دعیان بر گفت

چون ز محمد و م جهان گرد کسان پدید که تو در آخر عمری بچه مشغول بگو گفت سید که مکاتیبش شیخ شریف باز گفتند چگونه است بگو مکاتیبش هم سماع است چون سید سادات جلال روی کردی ز شغف سو بهار دگفته بوی عشقی بمشام آیدم آسکو بهار دستی گری افطار از نو کرد و دهر ار مردم نقلی بکشاد حق بر منای احباب گفتی از خلق قضایست پی دشمنی حضرت شیخ مظفر چه پرسید از و چیت حکمت که ازین پیش بگازیدم بعد از آن لحظه مر او را بجد ابرساندند این زمان چیست و مثل دل و دستان گفت اینک ایشان نبود استعداد مقتدی شد بنمازی پس مرد بخواب گفت باشد که بی شغل بدش نبود پس گفتند که باشد پیش شغل گران	آنکه از گلشن لطیفش گل عرفان چیده و اندرین قفسی قفسی است بهر معمول دارم از بهر مطالع سحر و شام بکفت گفتا و هم منجم نشده است اسلوبش شهری بر سیدی عین فضل کمال سینه بکشادی و آنکه در معنی سفته که در آن شهر خدار است یکی فانی ار گرچه نزدیک شد وقت بر افطار انجمن بود همه خلق خوش بهار روزه باقی توان ماند چوبی و سنگی که درین مسئله با پیست و باغ بگو دین اسلام چه کردند بکار تعلیم و آن ل پرقل پیش را البقا برانند از پی حیدر و یاضت بریدان توان لاجرم بر ریاضت بختن شاد این سخن بعد از غش چون دزد طیار هر نفس با ده گلرنگ بکامش نبود گفت باشد خور و داده باه رمضان
--	---

حکایت حضرت زین بدر عربی رحمة الله علیه

زین بدر عربی گفت در ایام سابق
در یکی میکده در نیمه شب

باز گشتم و نیامد پیش مادر
 چیزی از خدمت نقد نمود و خواست
 مادر از خشم چنین گفت مرا کافزند
 داده چیزی اگر از من رنجور خواه
 چون برون آمدم از خانه بشهرندگی
 سر پر نشد سوی خانقش آردم
 بر مصالحش چون مستقبل قبل دیدم
 رد سوی ماز کرم کرد و بفرمود و بیا
 شیخ آگاه شد و دستی ز کمرها برداشت
 گفت ز نهان ز دوست گیری لاف
 دیدم از چشم که بجزست ز امثال آنجا
 چون که دوست برون آمد نمودم در
 آمدم باز از آنجا سوی مادر خویش
 بانگ برداشت چو برین طراف داد و دل
 ای بگریه ندانی ز جهان بادشاهی
 چون برون آمدم آنحال که در خدمت
 روی خود را بنمودم صفت و در سیاه
 هر چه کردم من زان توبه نمودم از
 مادرم شاد شد و گفت که نیکو کردی
 مانده بود آنچه که باقی همه برداشت
 هم سماعست که یک روز ز هر دو حکایت

که بود بر پیر و مادر خود باز
 تا بهائی می گفتم همی کم و کاست
 که چه امروزه توانی از پی مادر بکنی
 و ز نهی دستی خود که نه میت چه گناه
 قصدی کردم از آنجا برون بنگی
 روی از خانه سوی باگوش آردم
 بر دوش فرستم و زانوی دلبخندم
 زود نزدیک بر خیمه رسید عطا
 گوشه را بنوازش ز مصالح برداشت
 کردش زیر مصالح چو سر خویش بگون
 پر شده تا به بن تحت ثری مال آنجا
 برگزیدم و دوشتی بزدون برون آرد
 تا من آن کج همه در نظرش آردم
 گفت خواهم که نه نیم چو توی بدخوار
 دشمن خاص خدا خواست کند چو گنه
 جمله در با ختمش تا که دل من اسود
 روی از دود و دود بیدادم و از نه گناه
 که بگرد گنه باز گشتم دیگر
 که سوی شیخ جهان که در هر سو کرد
 عیشهای می و ساقی همه برداشت
 چون پدید آمد آن شیخ زبان حالت

قصه آن میشه که می ماند در آن میشه نمود
 مردمی نیز قدم بر قدمش فست آنجا
 در رسیدند دو شیرانش بی استقبال
 آن دو شیران سر خود را چو پیکار دهند
 شیخ و قیصه فرارفت سوی دامن کوه
 پیش سخن نتوانست ز بیم شیران
 بسوی کوه روان شد چو از آن پس
 گفت شیخ شرف الدین که ازین کافیه
 حرمت و که مراد است با من بید
 هر دو شیران متفرق میشدند از پیش
 همچنان در عقب شیخ همی رفت دور
 سر دمخ دم جهان چون بسر کوه گداز
 گفت مخدوم جهان این بگفته شدی در میان
 بگذشتند در راه بدادند همه
 شیخ فرمود بان مردم بهیبت خورده
 هر دو شیران ز ره دشت بهم بر خیزند
 چو بدستی که در یوقت تو داری بر دست
 چو بدستی زدم نمچه و دندان شکند
 گفت بامدستی اینک بروم بهر لقا
 نوشتن گشتن ان بر سر شگیش نشاند
 هر چه بخواند ز قرآن برود و بید

قدم خویش سوی کوه دیابان فرسود
 قدم خویش نهاد او چو بسوی صحرا
 در قناده برید قدم او فی الحال
 اتفاق نشدش گر چه فغانها کردند
 ماند آمدند ز پس بهیت دو شیر ستوه
 ماند بر جای خود از بیم چو جسم بجان
 پیش شیران بر سید باو بسرا راه زدور
 من گدای و بیم پیش من شده رفقه است
 بر من کم شده ره نمچه دندان نهید
 در مالش بر ماندند ز قهر خویش
 چون بیالاش بر آن کوه برآید بجنبه
 کرد از دور بر آن مردم درایش نطسه
 گفت سوگند یادیم بخدوم جهان
 باور پیش نگاهیم نیت تا دند
 من که باشم که سوگند من است کرده
 هر دو باو صفت سبای می درستم بر خیزند
 باشد از خون بر خفته که این دم است
 بند بندم ز یکی ضرب و چندان شکند
 تا داینگه رسم باز تو میباش ازجا
 آینه الکری و چند آید دیگر بر خواند
 طایر آسا بهوارفت و چو عفا پیرید

صورتی که در این عالم است

شب چون گشت کی گشت از آن باقی بود
در حجر گاه بر آن کوه چو ست گزارد
آوردش بر کوه چو مردان از غیب
مقتدی جمله گشتند و امامت او کرد
هر یکی چون گشت ز دست زاده اش چیدند
متفرق بشدند و آنهم بر روی هوا
آمد پیش شرف حاجی از بیت الله
برسانند با دجه از آن بقعه پاک
گفت تسبیح سادای بمبلا سی حرم
در شب جمعه چون یافتند اندر حرم
حاضران جمله گفتند مرا که این تسبیح
آنکه امر و بود مسکن عالمین بسیار
هر شب جمعه رسد در حرم میت عتیق

باز از عالم پیر آمده بر کوه سرود
بر روی از بهر محاسبت بر سید زانو داد
که بصورت چو ملائک همه بی شبه و ریب
ز آنکه تقدیم در آن صفت بجاعت او کرد
همه دست شرف از بهر شرف بوسیدند
که بر رفت ز گلشن صفت با و صبا
و انما شرفه الله بقدر راعی لاه
هر که در دشت بجان گفت باو خیر خیر
سوار ویش به سجده تقاضای هر
گفتن این ملک که هست و چگونه برش
ملک تسبیح شرف الدین منیریت صریح
که از و گلشن رشاد بود می یافت بسیار
که جو الید بود و منجی از غم عمیق

تکایت چوب دستی زدن شبان بر سر حضرت

مخدوم الملک قدس سره

در دمی آنکه در چشم می شد قرآن
شب نماز آنکه از این تسبیح و صلوات
پای افطار چو هر شب توبه
در سفره چو شبست بیاس خاطر
خراش چو بدیدند گفتند آنها

رفت از بهر ترویج باه رمضان
با فراغ دلی از دسوسه با کولات
مان انتظار بمرای خود پیش آورد
در پیش همچو گدا بود لبان طس با هر
خواج را هیچ نیاید بدرون سر و صبا

کس خورد و لقمه بدیناں چنین جان
 شیخ فرمود در آن شب هفت خوش
 هم نغمه و چنین حضرت مخدوم
 میگفتیم بجز او بیایان روزی
 در مقامی بریدم کسی که چو پاسبان
 می چو ایندندان شنبلیله ماده گاو
 چند گو ساله در آن ماده گاو ان هم بود
 هم خبری که بود و یک آهاده
 چون مرزا ان همه گو ساله کی خوش آمد
 سوی گو ساله من از شوق نظر میکرد
 بود مختصر فراغ دلی خوش شایان
 بهرین حال رسیدند در آن دزدان
 دین شان کافری و بجهت آئین
 آمدند آنهم چون گر یک گنج
 در میان همه بودست یکی گفت
 سامری را آنکه او فن سحر آموزد
 بر یکی بره اش آید بسیار بدست
 مرغ سبیل صفت آنکه در چیدن آغاز
 هرگز آنکه خوش تر آن مرد شایان
 رفته بود در آن دشت زمان سحر
 ای کاش او مرا دید در آن دشت شایان

خود بر خرقه بر نیکو نه بدیدم
 که شنیدم از علایان سخنان و کس
 که مرا خوش شده و قی جهان گذران
 فارغ از خوف خطر بجز بامان یکر
 بی گاو ان ده از بهر چرا گو با سینه
 که بے بود از ملاک کس ماده گاو
 که خوش شنبلیله شان چشم فرالان کم بود
 که ز نانش بهر سوس سوسیداده
 در یک بوئی او از همه دشت سوس
 چشم از گردن پی ساخته ترمیم کردم
 چو مردی که بید چو فرود شد اسپان
 که بجز از پی مردان بشنم از زمان
 سر که پیشانی ویل همه سوی سحر
 و از سوی خانه پی چیدن سر گنجان
 که نیکو است جز از رسانی کار
 لا لسان سحر چنانش چراغ افروز
 عمل سحر بگو ساله و دایند و برت
 دست و بازو که کند طائر خوش پرواز
 بر زمین وید و افتاده و راز از دزدان
 که نو گشتی همه را هم کفر هم خبر
 ساده دل غریب گو ساله من بر دکان

<p>دست گرفت که گویا که تو زده ضربت سخت بدوش بسوزد و ستم زده خواست بگریزد گفتش ای خشمگین گفت گویا سال ما را زده پیش ازین گفتم از بهر آن باز مرا بجاسنه برین آنگاه تو گفتی ستم سخت است را وزن فاش شود کشف کیم کمال غرض از جلد بر آن ساق و پهن رتم میکنی چیزی اگر حلیه تدبیر است چهار تا کن که از آن تر تو مخفی ماند دور رسوا شوی و دور آزار شویم کرد باری چو طلسم ندن گفتار نجوا یکبار که ضرب چو دق می خوش بود بعد از آن روز که با خرقه در آن فدا دم</p>	<p>کانه ریخت شست کسی نیست که تو زده چو بدستی که در بود کی محکم زده از برای چه مرا میرانی اینک و کین که در بجا و گری جز تو نه بنیم یک تن گفت رنجانت از بار بود نادان تا بگویم شوم در بند می اینک زاده و زگویم خلاص و از آن است مجال گفتم او را چو بد پیش آن هنر رتم در نه این جرم تو دانیم که تغذیر ده است هم من میکنم راز جفا بر ماند هر دو در کشن گویا که گرفتار شویم رفت از آن روز که سالک بیمار است چو بدستی نه بود ولی دلکش بود بود و دق می که ز مستی چو خراب قوام</p>
---	---

حکایت خشک شدن آب چاه

<p>ما شنیدیم دی هست نزد یک شیر اندر آن ده گزری کرد بگر مایک و ز صفت شدت گونا چه تو انک و بیان آچنان پر تو خورشید شرر بار شده مردم اندر طلب سایه بر سودر گشت</p>	<p>کان بود چو فیستان پای آن شیر دلیر که زمین بود چو گر مایه ز خورشید تموز گز زمین تا بفلک شعاع جواله عیان سوز میانش هر گز چون شرر بار شده شد و آن سایه بد بنا مردم درد</p>
---	--

ماهی زیر زمین گشته دگر می بقیاب
 اعطش لب به بحر لک آب می جوین
 عدل مال آنقدر آن روز شوخاورد شد
 هرگز از فرد اعطش بدیسی با نکاهی
 گشت از تابش خورشید تیانی حل
 نامدار ام گهی ز آتش خورشید بدست
 در چه بود گر قمار غناب اندک
 در سر آب چو در زیر زمین شد داس
 آتش آینه نام از پی هر قسم شرب
 کوه دامون صفت لور شدن آتش زار
 بلق ارض سما سوخته دود فتر بود
 آتش تابش تاب لفلندی بشت
 بحر خضر صفت نیل خاک گشته شرب
 موج هر آب را اوصاف متفر بود آید
 مایه از تابش اونا سر قمری اندوخت
 برق از ان تابش غریشد شرابی با
 خورشید آن تاب که گر یک و تاز آید
 غلبه آورد بر روشننگی زان حدت
 رفت در خانه شخصی پی نوشیدن آب
 صاحب خانه چو کج خلق و ترش و بدست
 مرد بد خلق ز بد خلقی خود دلجو آب

بزکات شده ز آتش خورشید کباب
 تا به غروب شد خورشید ز شرق پویان
 تا به غروب فلک خورشید که خسر شد
 ماه در دلو در اقاد بشکل ماهی
 کرد و دلو پی خویش غامی و مسل
 در تک پای و چه باروت پست شد
 که ز کالی شده از آتش خورشید فلک
 هم ز شکلی نتری یافت مزاج ماهی
 کرد و ریای روان آبله پید از جاب
 هر خراشده هر شکل ترش نخل چار
 که فلک بز زمین کور که آهست کرد
 در جهان هیچ نمی بود و بود ز شدت
 خشک گردید همه چشمه خورشید آب
 آب در چاه فرو رفته زهر سایه
 و آتش حسرت اونا جهنمی خست
 گرمی حشری یکس هزاره کس باشد
 عیسای از جرح چارم بز زمین باز آید
 که دران روز همید شدت حرارت شد
 قدمی آب طلب کرد ز گرما بقیاب
 در همه مردم آن یه چاه بود و دست
 رو بچاسه دگر اینجا نبود و جگر آب

گفت او خیر گریخت بنات شد بهدم

گفت او خیر گریخت بنات شد بهدم

جانبی گشت روان چو شرار آتش

جانبی بر تافت نامها بمان و طاش

دیدن آب بر گشته تی خانه کوشش

از پس ساقش آمد چو ضرورت و ریش

جستجو کرد دل در بهر سو خالی یافت

اندرون رخت پی آب پیوسته یافت

خشکی یافت هر آنکه می بد آن را

جانب خم چو گوگرد می دید آن را

که گوی چون قزون بود در جوش فلزم

جانب چاه فراغت می یافت چو خم

بود هر خانه تنی تا به سنگ طلب

خواست تا آبی از خانه دیگر طلب

قطره آب نیداد بر آس که در به

تا بجد یک هر آن چاه که بود دست به

گلخانه نشد هر رانیکه که ناز و نسیم

شوری افتاد درون ده و خفاکم

پی زنجال بجز قدر و مضب چیست

از غیر هر گفتند که حالیت محب

یا براند نه عارت حق کشی را

یا خستند ز حرمان دل درویشی را

که برایشان بیدار سپید رخ و لب

چون نفیس نبودند زمین بود لب

که سوال از من بخود قلم می آید نمود

گفت هر دو که باین حال کسی آمده بود

از فغان گرد هفت خشک و تر نشود

گفتم او را که بر و آب است نشود

رفتن شنگ پیش تو گر معیبت

گفت درویش اگر نیست نباشد نبوت

ده تلاش بدو بداند کسان هر کس

مردم دیدند قنادند بخت و جوش

عز و کرام نمودند چو شاسه کاوا

یا فتنه آنکه کس بر سر راه او را

تا دعائی بکنند از دل حق جوئی ب

بالبینت و الحاح نمودند خطاب

جست تیری که از زمین پیش آید نیست

که بانه از رو لطف بنمود دست

یک آنیکه آن به دعا نیست همین

یک کنونی غلبی نیست در آن چنگ سحرین

خط از بارش باران همه سیراب شود

حاکم شست شمایی مد آب شود

بچنین هست که فرمود پند و پند
 هر کجا و نذرین تا به تحت شریانی
 آب گوئی رفته تحت شریانی
 مردم و نید بنوشند بای دیگر آب
 جنت کفشی بفرستاد بسید یکبار
 زوهر پر سید بی که دین پاکست
 گفت که دم جهان گردد جوالی بر
 و آنکه با خودش او کرد اشارت مار
 دیم آن شیخ چون بنوختن این لطف کرم
 منکر دستا ز فرستاد مثل از جانب خویش
 تو به فیاض و بزرگی بی مائی سراج
 او مدد بخت امر شریف از دین بود
 اینان کشت بانش بملایقت بود و او
 بر بر گیش نه نه دانه دانه متفق اند
 بهشت شست عکس که بدینا بندش
 تا چهل سال که بگذشت ز دورایام
 صاحب حال بطهارت ده و ده سال شد
 هم در انسانی باشت که همیکو و بکوه
 آن علی بعد از آن خواجه بعد از آن
 کرد از شیخ نسولی بگوای بپوشید
 حدیث که بعد از خت سبب برتر

به سیراد برشکال و چه در فصل تون
 آب در چاهه دانج به مگر در سید
 چند روزی که تار و زار بیرون
 یک شش نهاد از بارش این سیر
 که فرستاد با حضرت سید و تار
 کفش دستار درین هر دو بگویند
 جنت کفشی که فرستاد در کشی رسید
 شکایتیم شما را زدم صدق و صفا
 من نمودم که منم بنده بلا صفت درم
 که بزرگیت برین بنده بود از خدیش
 از زر قلب آید نهی اگر تو رواج
 دل حق منترش از باز ریاضت خون
 کامل عرفان همه گشته مطیع و متقاد
 صاحب معرفت و شایان متفق اند
 هیچ چیزی بنظر خوار تر از نفس خویش
 ز سیدت بی بوی طعاش بشام
 کلمه ای از جوع و عطش مغلوب احوال شد
 رفزدیای دنی تا فتنه من گل و جود
 در ریاضت شربت محبت و عبادت
 که قوتی بر خاک غرض شرف چنان خوشید
 بنده کاز است بین منزل خوش نیز کند

شیخ فرمود آن سید عالی درجات
 بهمال رخ این شاه زیر اقبال
 کرد و کثرت محبت و شش ماه
 رفیع گردید هر آن خطره که بودش دل
 کرد اظهار چو با شیخ جهان فرط نیا ز
 خرقه فرو جسم او شیخ بسید رسید
 چهلش گشت بسی فیض فراوان بگشا
 بهره از صحبت آن شد کامل آن خست
 پس تکمیل شود بهر سفر و محبت او
 ای بسا بود مراد که پیشین با
 چنین و حاتم خلقش بی مور و چکان
 آنقدر جسم لطیفش ز قری بود و به
 ماند باقی بن پاک به طور چندان
 روز هشت ده و یا بیست و بیست
 روح پاکش در معراج رسید بر عرش
 بار اول چه بدید چنین در دستند
 هر سی زان بن چو که در اجتناب
 شور و فریاد کماله و افتخار کردند
 هر که از سیر که معنی خود نمود نمود
 پاکسایان که در راه طریقه گفت بود
 شفقست محبت شیخ چو بر خود دیدیم

چنگا بهی تو دین بیشه بگشت
 آنکارا بکنندت در خدای تعالی
 که بهی ماند بهلای او شام و نگاه
 چون نمودش به تمام صدمت کامل
 کرد از فرط نیازش جودن محرم راز
 که آنان کو کربلایع سید ششید
 هم رسید و بکرامات اعلی در جات
 خلعت معرفت حق بدل خود بداد
 آنکس که در دوش چو بدل نصیب داد
 مست بهوش قناری بفضای محراب
 روزی بود که آیند ان پویه کنان
 بود جسم ملکی آن نه وجود بشری
 که نه دشوار بخلقش گذر مور و چکان
 همچو ستم که دی از داده بگرد و پیش
 بحسن بیک جسم قناری بر فرغان
 اهل خدمت چه کسین چه کسین دستند
 که دی از عالم قانی بجان حیات کرد
 چه یاران زالم پاک گریان کردند
 خواب مضرت تو و تسلی فرمود
 حال مخدوم جهان شیخ مظفر فرمود
 من یکی روز مخدوم جهان پریدیم

ماشینیم چهل سال نخودی چیزه
 شیخ فرمود چنین نیست بنویست چنین
 بلکه من تا پهل سال نخود و دم محسد
 یک گدازم نمی و گیا به خوردم
 هست برگی که بخوانند ما برگ نداشت
 باز فرمود چنین آن شبه عالی و حیت
 دریا بان لبهاش بهنگام قیام
 از پی سیری احواله آه و دست
 گریه و زاری او خور و منگی بود
 آن غزال آدمی شیر فرود آورد
 خواهر در سجده مع بود کلام مدنی
 یعنی می قوم بکج رفته کجا باید کجا
 ای طلبکار خدا و خداوند خدا
 وقت مخدوم جهان را زیندن گشت
 و در سر پاک گشتان به بوشن پان
 روز و یکری پا بوسن نقش چو کلام
 کرد و تقریر جانسان نظام مدنی
 رفته بود دست خدا بنان تو نصیر
 کی گذارد که بودش درسم من کمال
 بود و زیکه در حضرت مخدوم جهان
 لبکه با تمهده در سخن شرمی گشته

فرد از طلقه ملقوم نبردی چو سر
 که گوی هیچ نخور و یک لب سرورین
 تا بود قیامین از در بر بودم در
 جان گیاهم پس می پس بازی خورم
 بر سر کوه بیابان چو ساوند تلاش
 بوی غلذ رسیدش چو پختن است
 میفرستاد خداوند جهان دو الکلام
 تا بهر دست که آن نخور و الی سیکست
 شیرت پاشش تر از شیر و چو تالی بود
 جوی شیر می شدی آن شیر چو در کور
 وقت تکمیر با می خوش و پرستنی
 هست معشوق هین کجا باید کجا
 هیچ حاجت طلب نیست شکر شد شکر
 مست و هوش شد از غلظت و مجنون سر
 که سر او شده مجروح چو ضرب زندان
 حسیب که بودش ز قدیم الایام
 این ز با می که بخواندین بسی یعنی
 یکبار که ملا سبک از زنجیر
 من دین ده توانم کشم سر زان
 با بسی فکر و تردد صفت خردمان
 چو آفت زوای سر و پای گشتی

<p>گفت هر چند زرافسون خبر نم آید آب چشمش صفت میخ قاطع آورد بوضو کرد طهارت پند شکریزدان در زمان طاعت طلاق مرمانه بگذارد کان بودی از حضرت رب تعالی یعنی این عهد دایر باب سیادت برسد کان نرسید بچنین چپ در دوران که درون از هر دو نیمه عالی شد که در قطبیت و غایتش انکار کرد چه گویم شرف تربت نهر درون بر عروجم صفت سنگ فلاخن کردند بر فراز حرم طاهر اسطیبره دهند ساق عرش آمده اند نظر آگاه را دیدم القاب اکابر همه در دست تو گفتم خبر شد از رو کشنی اندیشه عارفین راه همه سلطانستان خدایم که نیز از شرف مولد اودات عباد گویم خبرش برسد آنچه گفتن نیست</p>	<p>دستار کافشوش نهادن شربت عالمی بود که در بشرد لغیت آورد سامعی چون بگذشت آطلک در میان روسوی لعل در آورد و گدازد گفت المنة الله که این قطبیت عهد ران خانه پر نور نبوت برسد شرف امروز را گشت فیض انبیا الله شد چه قدر بهت کامی شد می ندانم که چادشت وی سر بر دل شیخ عبد الله شطار به فرمود چنین حالتی کشتن بر راه جوهرین کردند یعنی از پیش این کاخ بسالابرونه چون بدو رسد عرش برین راه را زخم از غامد یا قوت خط از محضر نور بروم آنکه که بر آن صفت نور نگاه لقب خواب به سلام در آید بگویم پس آنکه بر لقب پر شرف چون قناد بودش ثواب سلطان محقق بهرگاه</p>
--	--

نسب نامه حضرت مخدوم الملک قدس سره العزیز

<p>دوست نامه مخدوم جهان کرد فرم</p>	<p>شاهامون بیاض از سر تحقیق تم</p>
-------------------------------------	------------------------------------

پسر حضرت یحیای منیری شریف
 هست یحیای منیری پسر سید ایل
 او بود این محمد که بود تاج فقیه
 او بود در نسبش ابن ابی امام بود
 او محمد پدر اوست دراز باب نسب
 پدرش را بجهان بود ابو القاسم نام
 بود حیا م سب گیتی پدرش را کنیت
 بود سید است مراد با پدر یک صفا
 او بود در نسبش ابن امام ابو الفتح
 پدر اوست ابو الیث که بود سید امام
 پدر اوست ابو الیث که بود کرداری
 پدر اوست ابو دهره سراپا عرفان
 پدر اوست ابو سید امام عسالم
 پدر اوست ابو الدین سراپا اوصاف
 پدر اوست ابو العین ابو مسعود است
 پدر اوست ابو دهره سراپا علم
 پدر اوست ابو دهره سراپا علم
 پدر اوست ابو دهره سراپا علم
 پدر اوست ابو دهره سراپا علم

کامیابین پسر کاشان چهارم است
 که بود نادی اسرار طریقت بی قیل
 که بی ادب می آمد و شاکر لغت
 که رسیدت ز عرفان بمقام بود
 که بزرگی و شرف یافت و از بخشش
 که بی باطلت بود و نیز دیک نام
 که در فقه است گوی راه خلافت
 کاشکار او همان بود و بالمش برکت
 مشهور علم خویش بنام ابو الفتح
 که زیانهاست ملکوت حق کرده تمام
 که نمیداشت بجز عشق و محبت کاری
 چون می بر فلک نصیب و هستی امان
 آنکه او شریفی رحمت بر عالم عالم
 آنکه غالب شده بر نفس و گون مصفا
 که ز طفلی به افعال خوش محمود است
 که گرامی سویی بن بخت چون شریف
 شرح خرنوبش حمد فضیلت و فضل
 آنکه در که فزون داشت هم او عزت
 چه تو انگشت بجز نیاید او صاف
 که گرامی سویی بن بخت چون شریف

و کرم و فاضل و شریف و محترم
 و کرم و فاضل و شریف و محترم
 و کرم و فاضل و شریف و محترم
 و کرم و فاضل و شریف و محترم

بسکه کایید الم و اعلیٰ شکر باشد
 حلقه تمام یکنج و یکنجی است
 او یار بود دل شوق ندارد است
 هر چه می کرد محبوب بود و هر نصیب
 چون شب بگ بایند و صالی جدا
 هر چه بخت و شانس داشت خواه
 زان بفرمود که آئین و هانی بتیان
 سال شش و ثمانین بود و سبع و است
 شمع فصد و شستاد و دوازدهم مرداد
 شرف گیمین و از بهر ولادت تا بچ
 و اوقاتیکه که رحلت او گزشتند
 پنجمین از مدینه شوال زید و رمضان
 چارشنبه شده مشغول علم و سحر
 یا مداد او چو او اگر در آمد بر داق
 شکر بر سر سجاده در آنجا نشست
 برین بدو بی شمع خلیل الملت
 هم پی خدمت او از دل جان داده
 بود هم قاضی میا و شوه آسون هم
 چه طلال و چه عقیق آمده آنجا حاضر
 تا غم روز مرین آمده آنجا حاضر
 غرض آنجا همه حاضر افغان و زار

حکم از ذکر و جیش اله آه باشد
 بیت سالی زین تذکره بیت است
 هر چه از پی ایشان نعم و نعم است
 موت جلیست که در آن گداز نوی
 نام آن ایل مردی است بنزد و وف
 زندگی را که بود و هر و باشش
 که دل و دیر و پی آن شده گریه
 تنزل گاهش سکود وین ایمن ایست
 کاینچنین گنج معالی شده واکت آن
 پر شرف است خوف این دولت تارجم
 از سر و شفت شوق نفا گزشتند
 صوم بار چو با تمام رسانند ز با
 چون ملائکه صفات شریفی شسته
 نه روان فلکش یک شمع هم
 کرد و پیشش همه یاران مرین
 قاضی شمس و بر سر قلیله فطرت
 برینا که بیرون آمده خواب زاده
 همه یاران عزیزان و همه خلیل خدم
 چه ندیم چه رفیق آمده آنجا حاضر
 همه یاران طریق آمده آنجا حاضر
 داشتند آنکه بنده و شمشیر

چون شب بگ بایند و صالی جدا
 هر چه بخت و شانس داشت خواه
 زان بفرمود که آئین و هانی بتیان
 سال شش و ثمانین بود و سبع و است
 شمع فصد و شستاد و دوازدهم مرداد
 شرف گیمین و از بهر ولادت تا بچ
 و اوقاتیکه که رحلت او گزشتند
 پنجمین از مدینه شوال زید و رمضان
 چارشنبه شده مشغول علم و سحر
 یا مداد او چو او اگر در آمد بر داق
 شکر بر سر سجاده در آنجا نشست
 برین بدو بی شمع خلیل الملت
 هم پی خدمت او از دل جان داده
 بود هم قاضی میا و شوه آسون هم
 چه طلال و چه عقیق آمده آنجا حاضر
 تا غم روز مرین آمده آنجا حاضر
 غرض آنجا همه حاضر افغان و زار

روی آورد سوی خیل مریدان گاه
 پیش فرمود بایشان که شما هم گویند
 جمله بر حکم نوافق چه بگفتند چنین
 پس بدینسان سخن از راه تعجب فرمود
 بهیچ و از حدیثین واقعه سبحان باشد
 آنکه مردود و ازل آمد و مجبور شد
 خواهد اینک که توحید را چنانند
 انشا تم سوی و چیست چون حق است
 باز لا حول همی خواند تکرار بلند
 بهر مشغول طاعت شد و هم ادعیا
 پس لبیک به تحمید خداوند شاد
 شد ای که تکرار ز شاد می میگفت
 باز آنجا برواق آمد و یک فرمود
 ساعت چند چو بگذشت و آبر گرفت
 یک نوع و پنج تخشیرش از قاضی مس
 دست زاده پس بنهال بر سعه نهاد
 هم به فرمود که دیوانه و شایم و گر
 باز فرمودم خاک نکشش ایشان
 کرد اشارت سوی هر کس که اراده
 بست به کس بدر رحمت حق
 آنیکه لا تقطعوا و در لب سواد

گفت لا حول ولا قوة الا بالله
 آنچه گفتیم همه اهل صفا هم گویند
 یک لبی کرد و شکر خند تبسم نمکین
 آنچه در غیب نهان بود عیا نش نمود
 آنیکه شیطان بدل اهل لایق و راه
 و آنکه ملعون ابد آمد مقهور شد
 هست اگر فضل نه اکی نه چنانند
 هیچ خونی بدلم نیست چون حق است
 باز فرمود بگویند بهر بار بلند
 کرد تا پا داشت خدای ز صلاه و دعا
 کرد الهی شد بسیاران ارشاد
 هر کلفت به از صفه خاطر می رفت
 به چو دل بر سر سجاده می چند نمود
 هم مصالح شد و دست که یار گرفت
 کرد آغاز و دمی لبیک سستی لمس
 ما هانیم چنانیم ز لب کرد ارشاد
 باز در عجز در آمد که بنودش خوشتر
 خاک خشک محسوس خاک نکشش ایشان
 دست یاران به لب سید خوش عنوا
 مغفرت یار و دانه ز فضل مطهر
 کرد از آتش دوزخ هر کس را آزاد

بعضی از آن شب جمیعاً چو کیمی فسیل بود
 بعد از آن که مبارک سوایه یاران آورد
 گفت فردا جوهر شنبه پیر آور دید
 چه گویند که لائقندوی آوردیم
 از من آن جوهر پند همین خواهم گفت
 پس بن کردی از شما بشمارین
 بطبی خورد هم آنکه در رفعت باشد
 هم بملای قلی کرد بسته میست
 جستجو کرد ازین بید شب آسون را
 چون شنید آمد بیک باب گویان
 دست برینه نهادش ز نو نشاندست
 بکه رفتن زدوس نخواهم گذاشت
 بادل خویش بگو اینک جمعیت باش
 باز فرمود که لائقندو ام در جیست
 این بر قسم سوال است جوای ما را
 باز فرمود تا من که بگو با یاران
 آبروی اگر از بهر شرف خواهد بود
 بچکس را بچنان در نخواهم گذاشت
 رو آورد از آن پس بملال و عینیت
 باز فرمود ز خدمات تو خوش شدم
 من آنقدر که بودیم ز خدمت تو شرم

دل یارانش جمعیت قاطر اسود
 بجز این در چنین محفل بهاران وید
 هر حق چه برین عقل و تیر آور دید
 یکسومین آیه پی رحمت از بر کردیم
 در ملک از آنکه محنت بد خواهم گفت
 که شهادت بزبان راند زعل نکین
 هر کس از رفقای دل خود کرد آگاه
 عاقبت خواست در خبر دوران بماند
 در رواق آنکه درون بود اندم بخفا
 صفت باد ببارفت بسویش بویان
 گفته بپاؤ که بسی کرده از دل بدست
 هر گز ای مشربی قوس نخواهم گذاشت
 نازش و دشمنی و غم و غصه بکند کس نریش
 هنرم هست از آنکه منم صد عیب است
 در دل اینک بودیم عکس ما را
 جمیعاً دید دل خویش چو مایه داران
 چه خدمت هر کس از آسب ملت خواهد بود
 در غم و محنت جانسوز نخواهم گذاشت
 آنکه در راه طریقت بی ادبای طریق
 هم با کسی که خدمت عالم فرشته
 باشم از کار تو هر روز قیامت خوشنود

سن بسی شادوم و تو نیز بسی خوش باش
 از تو خوشنودم و بسیار تو خوش باش
 دست بر پشت روی آورد و لب بر فود
 با مراد از همه عشرت جهان خواهی ماند
 بود هر دو قدم پاک آغوش لال
 بعد از آن آمده ملاهی شهاب نگوار
 تا بجای که لب و رو در پیش بر رو
 بود المنة بعد بلب با گویان
 میفرستاد و در بختاب بنوس
 او هم آنگاه که لعل بر رخ انور کرد
 در عدل بود ولی شیخ مظهر بنی
 نیز در شهر جوینور تعبیر الملت
 هر دو را یاد دایند چو ملاهی شهاب
 بردبان را نذر اکرام و لبش خنده کنان
 گفت در حق مظهر که علی جان نیست
 همچنین نیز گفتا بحق دیگر مسم
 کس هر سپید گوئی بحق همس الدین
 مشکه فرزند نیستیم سکتوب و را
 علم در پیشی ما را سبب اظهار است
 گفتن نیز نیست تن پیش پیش
 اگر عرض هر که در آنوقت شد شرح حاضر

هم ز جو و ستم کس نه جاکش باشد
 بری از رحمت و آزار تو خوش خواهی بود
 باز اینگونه حدیث از شفقت باز نمود
 یعنی از غصه و غمها بکراں خواهی ماند
 بر گردید لال و چو مراد خود کمال
 بوسه دادش بر رویش و بدستار لب و
 روی خود را چو در آورد در آندم آنگو
 بود در شوق تقایش دل و حق جویان
 عرض میداد صلواتی بر همه صلوات
 صلواتی بلب خویش بکر کرد
 بخشید تا دلش از هر فراقش کنی
 تا دیند بدو چشمانش بکار طاعت
 عرض دادش که این هر دو تر حسیست جلال
 سبب سینه خود بر دکت و انگشتان
 هر شمشیر که دوست از ریحان نیست
 از پی قند گفت آنچه بی شکرم
 گفت عود نیست و نگاو حق بین
 هم برادر شیشتم و جو و چندین جا
 ذات او باعث تحویر چلین است
 گفت سطر ز کس سببش پیش آمد
 ماند چو کبریا ز دیده رحمت ناظر

در حق حمد و عطا کرد و بعضی غفران
 هم بغیر نمود همه را که خواهم گزاف
 شکر اصحاب و اگر در حق خدمت
 طاغیه داد کسان را چون تما کز دند
 بیعت تو بنمود آنکه عقیدت پیدا
 هر چه تفصیل گویم باطن کاش
 با کسان خلق و کرم کرد و تملق کرد
 هم بغیر نمود که یاران غم عقی بخورید
 بعد ازین نیز کس در آمد هر چه
 زین بدر عربی گفت چگونه بار
 گفت گزاف و راست نخواهم گزاف
 به خیل نوبلی است با مان من اند
 آبر و هست گفتا پی محمد و م جهان
 پس بغیر نمود کسی را که بخوان سجده
 زان یکی آمد پیش صدق شد بخواند
 نقش از چو در گوش و زانو است
 مرد خوانده اگر حرفی از ان که او
 پس از بهر و صنایع طلب کرد و آ
 تمیخ خواند بجهر و وضو آغاز نمود
 یک در شستن و شستن چو یکی سه افتاد
 که در ایاد و دایه پس از آن

همه را داد و بیارست به بیات ایمان
 و عده ما و او بغیر واکه نخواهم گزاف
 همه تجدید نمودند بهشت شبت
 داشتند آنکه گزافه بدل واکه کرد
 که در شاد و بد و آنکه را دیت میداشت
 و اندرین مختصری دور و آداب کشد
 یکس را چو ملک کرد و تافت اگر کرد
 باید امر و ز شمار را غم فر و با بخورید
 و خلقش شده با خلق بسیار چون
 که از دور و فراق تو نذارم یار
 تخم امید بکشت همه کس هم شاکست
 همه خدام منند و همه از آن منند
 گفت امید بهین است ز فضل زودا
 که ز ساعش ز پی خوش کنم سرمای
 صدق او را بگزین رتبه صدق رساند
 دل خود را ز حضور ساعش و دست
 خود را یاد و دایه ز شفقت فی الحال
 آستین گرد نمود و بزبان گفت عفا
 در دعا تنگه میخواند تک و تا ز نمود
 تا آسایش شستن کرد نقش از یاد
 باز از سر گرفت طبعه و قنات

جمله ادعیه بخواند هر یک محل
هر که میدید چنین ضابطه پیشگفت
خواست در آنکه در آنجا بشوید اردو
کرد و قصه حضور او از خویش تمام
در محاسن پس از آنکه او شایسته
اندراوقت که فایع شده و در اسلام
هم پیشین و گوهر ادا کرد و ساز
وقت مغرب پیش نیز او را در جلوه
عرضه دادش باو شیخ جلیل آفاق
خواست بر او پیشش مبارک پوشید
آن یکی دست که برگردن او نهاده
در مذاق آمد و از آن بعد نمود آسایش
بالسراپه ازین بعد پی تو به خلیل
دست را از پی تبعیت سوا کرد و زانه
را از فقر اهل هم از خویش برود و نجاب
هر دو را طایفه بر سر مرگم پوشانید
ختم تو دست بر ایشان بر عیبت او را
شام گذارد و چو او عرض نمود بکسان
حسب معمول با او که آمد چو فرمود
خادما یک شربت روز بخدمت بودند
که لب پاک به سینه یکبار کشاد

اجتیا علی چه پیشدین کار سب
که بدینسان بدو تمیز و خوی بگفت
پای او دست ندادش که بخود دست
شانه از بر محاسن طلبید از خدام
از یکی خادم دیرینه مصلحا طلبید
کردش آن ز محنت و سختی هکست ایام
چه نماز یک در آن بود همه راز و نیاز
آنچه معمول پیشدین هستی بگذشت
وقت سر وقت همان به کرد رانی بروا
در ورون رفت پس از شام بیان نمود
وان گریه بر سر و بدوش شهاب الدین داد
و او از طاعت نگری بوجود آسایش
بود هر چند که آنوقت در وقت حیل
و او شربت از توبه بدیش محرم راز
کرد امزش پی دو گانه بر اصابت
تیزه جرقه فیضان اتم نوشانید
در جهان به سری راه هدایت او را
استراحت چو کنی به بود شیخ زبان
استراحت به سر بر راحت نمود
مگر گردش بی تحصیل سعادت بود
درین خود به ننگ گفتن حساب کشاد

<p>ده که بودست و آن دود سبک و آلوده نیز لاجول و لا قوه آغس از نمود با همه شوق تمام و بهر شور و شغب نیز علی اللش آید زبان هم سلم بهر مائمه از عیسی لب کرد و آید گاه الا الله و هم گاه ضیعت باشد تیر تر کرد و بیدان مناجات سمند چی آنا که مد و اند دعای خذلان گفت تا خذل پی آنکس از غیبت نیز الا الله و بسم الله در آن پالان از صفات مکی منتر نشا فردن شد سوی فردوس رفت بهجات نسیم بر لب غلق چو شد لغو ترجیع باند کرد در حین فردوس علی سکن روزی بچشینه که داشت ز تجویر فراغ</p>	<p>نیز چو خواند در آن وقت دعا و اذان هم بتلیل و تشبیه لب خود یاد نمود تو ای هم عبده و هم کلمات طیب بر لب آورد پس نام رسول اکرم ربا نزل این بن خواند میجا گفتا بر لبش هر نفس از شوق چو مردان دست خود کرد ازین پس سوا فلان از پی است مرحومه و حاجی محضان نصرتی خواست پی آنکه بدین نصرت پس بفرمود که لا خوف علیهم زبان وردی پس حجاب بشری بیرون شد روح تسلیم حق کرد چو با قاب سلیم بر سید اهل دلا راه برد سینه کلند شعب شبنه و من بعد نماز خشن یا فتندش سحر که ز بهر چیز فراغ</p>
---	---

فکر وقت وفات حضرت مخدوم الملک

قدس سره

<p>مختر گشت چو مخدوم جهاد وقت پسین مید بهی بآید اجازت پی خود بهر نماز ساعتی چند در گناهی پس تر حیل کشید</p>	<p>هم نشسته چنین بعضی بزرگانین کرد از شیخ سوال یکی از محرم راز شیخ فرمود که غسل نمیکشید</p>
---	---

<p>بنامز مایه که در اینجا برسد وقت نگاه همگی خرقه خاصش با بابت پیروز که من این خرقه عطا کرده ام آن سید روزی آن صبح قیامت بگرانشش روند تا گمان از سر راه سید اشرف آمد بیز پوشی که همه مکه خلدشش در بر گفتیم بیات دروغ است که تقدیر نبود من مرا سیمه رسیدم بی بیعت اینجا دیدم ام کاش نه این روز بدی دید بماند که روز بر آن خرقه عالی درجات رفتش اشیا و ازین پس که جهان کیست آن علایکه بود نهاده و مسکن او را تو پیشش و بیعت کنی از صدی اینجا خرقه را که امانت نهادش بی او و هر منقبت سید عرفان همه ران یا دکنم چند ز سیدان او</p>	<p>بزرگ شتی همه جا و جلال از سر راه یعنی آنرا یکی اهل دیانت پیروز دوست دارم بخدا اول و جان سید خلق از بهر قیامت بگرانشش بودند در امانت بنمازش بسبب صفت آمد بدن غسل بگویند در آمد ز سفر چون نه تقدیر چنین بود ز تقدیر چه بود دین نداشت ام این بود مشیت اینجا قادر حیرت نه ز کفر از بهر چه هست فیض روحی هم از ویافت و نور بر کاش هست پیر تو که عالی بود و قافی غایت هین که در عالم قدس است نشین او را هم با و قصد بودت کن از صدی اینجا بنام خرقه و پس خست سفر بیت آفرین نبویم یک شنبوی الا آخر که مریدان همه را ذکر پیوسته بگو</p>
---	--

نوکر بعد وفات حضرت مخدوم الملک قدس

سره العزیز

<p>عزیم فرود کنین کرد و چون مخدوم جهان دید در خواب که مخدوم جهان آید</p>	<p>در عین بود مظهر شمس اهل عرفان شاد و خرم بودی من و هر چه می خواید</p>
--	---

چو کنین هر که آتی این سنانی جوان
 شیخ تاج نیش نیش سیدارش
 رحلت شیخ نقیبنش شد و آمد به بهار
 آنچه نبوشت بآن روز موافق آمد
 چون گذشت از المروز فغانش سال
 کما چنین حضرت مخدوم جهان دار شاد
 زیر پلوش یکی ریزه سنگ است
 ریزه سنگ برآرد اگر خوب بود
 یک با یک دیگر تکیس که در آید ملحد
 بود یک مرد در روزیم از معماران
 دید او نیز همین اقد در خواب شب
 بر دیشخ حسین ایم و پرستم تعبیر
 خواست و هم که شود بر در معماران
 تو از اینجا که بآن ها خصوصی دار
 هر دو در جستجوی هم به یکا میشفتند
 در یکی کوی بهم هر دو ملاقی گشتند
 گفت مخدوم حسین آن چه پیشین
 ما هم اینو اقد دیدیم شبالگاه چشم
 را که هر دو پس طهار بران یافت قرا
 ریزه سنگ برآرد بحسب فرمان
 آمد آن مرد در آن مرقد عالی چو فرود

خیل کارن تخی بهستان گنجائی گنج
 قلزمی کرد روان در عدل زمار خوش
 تاکنون بهره عرفان برد از فیض ابر
 و آنچه تعبیر نمود آن همه صادق آمد
 دید مخدوم حسینش به بهار و جلال
 بود در خواب که فرمود بآن مل و شاد
 بودن آن ملحد موجب تنگ است
 در حد بودن آن سنگ چو معبود
 ریزه بر دار و بند و نگه خود و جسد
 آنکه بود دست مرید از پی مخدوم جهان
 گفت تعبیری خواب چه باشد یارب
 تا چه فرماید ازین خواب پیشیم
 که چنین حکم من نیست و مخدوم جهان
 در حد که فرود آتی دیرون آرد
 هر دو جوینده هم بر سر پیشفتند
 هر دو معشون هم از لطف ملاقی گشتند
 گفت بنا چو شینه از دهنش آفت
 خواب ازین بعد گرفت کجای چشم
 که همان از نگه خلق کشاید مزار
 خود فرمود با و بد نش آن شیخ جهان
 که برآرد آن بود همه را مقصود

دید مارا یکی پارچه محکم بست
 بود زان رو که زبش خفته زبش
 یک یک چشم فرو بسته همانطور
 دید آن چهره پر نور و خوشان چون مهر
 مرقد پاک بدانگونه بود نورانی
 شیخ را دیدم سبک ریش از دوست
 با نقش نیز خنده چو مهر نوکبال
 سپیدی نویش برود از رخ و شمع جوان
 یک بود زبش که بر پر شکسته شد
 نور او کرد چو در دیده معیار ظهور
 همچون واقعه پیش آمده بازندم
 چون نباشد که باو که چنین نصبت
 هم سبق خواند از و شیخ غلام نیکی
 چنان شد که از تار و پودش نگوید
 هست در حکایت از شهر افسر
 هر چه بدید و شنید از کس
 بخت آنکه نه نمود از حضور حکام
 هر موی که در او بود عوی برپید
 رفت و پدید چو شبنم ز هر یک
 عرض ناخده چو از راه حقیقت نمود
 اگر کس از شهر خبر مانی تنسوم رود

تا در چشم فرو بسته بگیرد دست
 بقراری شد و بجای ماند ازارش
 چشم دیگر تماشای جانش برداشت
 در میان شب چار و تابان چون مهر
 چشم از آن خیره شود دیده بر و نقصا
 سبز و آسای نقش موی نمونم بود
 هم زدن تر شده از پیش چو جمال
 هو است برداشتن رنگ چو معمار از آن
 چشم نظار کی از تیری نورش تر قید
 سرمد آن برق تجلی شد چشم چون
 اندران قبه که دست رسول اکرم
 که زرقه است گوی راه خلافت
 رفت بر خاک مزارش چو پس است
 آنچه در عهدین آمد که است ظهور
 کو و کیلے بفرستاد چو شیخ مظهر
 کو و طن رفته و شمال بغرب حاضر
 که ندیدند چنین بحث گوی خاص عام
 که بصورت مدوش از راه معنی رسید
 شد زدن از همه چیز زده بحث خود
 بین که بی هر ایش از نفع و کالت نمود
 باز پس آید روش از راه چو محروم رود

ساقی در گداز لب چو کشایه ساق
نزد رده رو به پیافا تمناش کرد چو کار
تخریق مالیش چه به تخریب و محالیت شاید
مرده جلد کرامات قلم فرساید
ذرات پاکش بهمان در عجا بر کات
یا پی یا د الهی نفس چند شست
رو ستانی و دمی کو می و یا صحرای
گشت زاری و بیابانی و یا با سون
آهنه جالبش شش متبرک گشته است
یا هر آند که در وقت دلاوت بود
ماند باقی بر کات نفس او به حیا
باشد از نسبت و از کیفیت او محو
آن فوکش همه چون بلبل شیر از بد
سار میخانه و می نام و نشان خواهد بود
بزرگیکه نشان کت پامی تو بود
یک پای پی بوییدن ن عطر مشک
پانصد و شانزده بگذشت از آن عطر
همشین گل تا چیز چو شیشه کمال
جو فیضی که روانه است از آن مرقد پاک
برکت داد و آن روح چو علق چو
عرب بگریه و آن را به بارانیت

بی طلب جیب و از غیب شود لال
که بدست آمده گمشده و در وید وید
حال و سابق بطور واد و هم می آید
عمر فوج از پی تحسیر یرامی باید
کو بهر جا که سکون کردوی در حرکات
یا سر بگذری کرد مقامی سر و است
گذر ایندی می چند که در شهر جانی
کردش از منت نقش قدش سر و است
صفت نمکد روح همه یک یک گشته است
آن ز تافش چو یکی ناز و مشکا نود
همچو آن بوی که در و گداز و طبل
مشک آگین همه جا با صفت کیس و حور
بر لب ز زمزمه مع نوا می کشید
سرا خاک ره پیر معان خواهد بود
سالها سجده صاحب نظران خواهد بود
که کند شام از بوی خوش شبنم
آن میر شرفست مشک فزون تر هر
عنبرین گشت زکات چو مشک ساق
پی حاجات جانی بود اعظم تر پاک
کو عجبی که تراشد بکثرت طفلان
مریم آسا شکم از روح قدس با کثرت

سایه رحمت یزدان ز هر سو رحمت او
 در میان لاله نقاشی که مقصود بود
 مشق و صفت که در او ادنی شایان
 آن لاله از در مزارش که بستی بجهان
 هر دو فرقه که صفا بود از لطفه خام
 گویند آن کس که کند جانش از دور نظر
 سنگ شش صفت ماهی که در دانا بان
 چهار در گلی که نهادند ز سرین و ترن
 سر بالین که بود عوض ز سنگ مرمر
 تخت شنگی که بلندست چو کرسی یکست
 آن مصالحش که گسترده شد از سنگ تمام
 مسجد بنا که بی خلق عبادت گاه است
 سنگ که بر در و صفت پیش قدم
 از در آگاهی و فتنه و هم نسرین
 آن عمارت که بنا گشته هر چار جهت
 چون با تمام مهم و شب و عیش خیزند
 از در حاتم شمس است چو در و عرق
 بر عهدت بی قفل زیارت چو کلید
 ثلث و دهانش همه مضرب باشد
 ناز آن قنق و سر رکب است گشتند
 کاز فاشی در تیره خاک آسوده

سایه رحمت یزدان ز هر سو رحمت او
 کافران میزدند که مقصود بود
 جانش گشت بدین مشق بی شان
 از شب از در و رحمت نیایی که بران
 میکند چون خور از و سبب دنیا ماه تمام
 مرقدش پر دگی است بر پیر پا در
 ماه و خورشید به پنی از فروغش شریان
 در نظر باد هر جلوه پر دین و پران
 چشمه است بر آورده از جوش کوش
 دعوی کرد ز عویش و بکرسی شست
 شد زیارت که عالم صفت بیت حرم
 پیش ازین حیت او بیت که بیت است
 از پیش از بوسه زدن گشت برنگ آسوده
 از در نظر شام و سخن ز بهت فرودین کن
 نیست از شش جهت اینگونه ز چین است
 بر تیسر چاقا دیل ز عویش آویند
 یا چو هنگامی که مشرب لطفیات عودات
 خلق در عید گشت کرده بیکر و دو
 که نیایش همه دیبا و مشهور است
 از حسن خانه رسیدند و آلمی شتند
 هستی شان بجهان بوده و هم نابود

سایه رحمت یزدان
 کافران میزدند
 جانش گشت بدین مشق
 بی شان
 از شب از در و رحمت
 نیایی که بران
 میکند چون خور از و
 سبب دنیا ماه تمام
 مرقدش پر دگی است
 بر پیر پا در
 ماه و خورشید به پنی
 از فروغش شریان
 در نظر باد هر جلوه
 پر دین و پران
 چشمه است بر آورده
 از جوش کوش
 دعوی کرد ز عویش و
 بکرسی شست
 شد زیارت که عالم
 صفت بیت حرم
 پیش ازین حیت او
 بیت که بیت است
 از پیش از بوسه زدن
 گشت برنگ آسوده

سایه

صفت روضه معروفاً به عالم معروض ایک سو زنده ملک شریانش سپید بی ادب پند اینجا که عجب رگها هست غالی آن عارف باشد اتمام رسید بیکوینک بگویم که مریدش را و کرا بخند درین مختصر کی کند لاجرم هر ترک بیگارم به حق نیست جولانگه شد بزرگم تنگ مرا	بهمو این بقعه پاکست در کم موند وین حد امیر صد از چرخ بهر گوش بلند سجده گاه ملک و روضه شاهنشاهیست شکر صد شکر خدا را که با تمام رسید در بهر وجه تو خود رشیدش را هم نیست سخن را که با طاب کشد دو سه دگری که جز در آن خیل سبق سامی کوستانین و نشانیها مرا
--	--

ذکر و منقبت ملک العشاق حضرت مولانا
شیخ نیرمان الدین مظفر شمس بلخی قدس الله
سنة العشر

حضرت شیخ مظفر شهید تسلیم شاه ملک و ان سلطان جهان تجرید فکاک فدیه خورشید سیمابره خواست آن قضا دیده انوار تجلی که ذرات پاکبازی بقضای ملک و هم ملکوت کبریا فی حق او در پیشگاه کرده تکلم یافته تربیت ربانی هم در باب طیفیت رشوح مست ابل	جان بخندم جهان قد و مردان خندان تو را ان صفت ایوان بلند تفرید برگشته شتائنگه بهت ز تمام در خواست آن بقایافته در همگی تر صفات شاهبازی سبوح اجروت و لا یوت در کرامات و چه فخر اکابر کرده بسیار معرفت تا به سبب جانانی نیر و زمره اصحاب حقیقت ابل
--	---

بود و از معرفت و تقوی مرتب گاه
 هم در اسرار و ذرات نظر او کمالی
 در دنیا صفات رسیده کمال تو حید
 اجتماعش همه را سر از آریاب ملک
 در بر و سیرالی است و قرارش نبود
 همان مایه که مقصود رسد منظر بود
 سیر فی القند چه آید گرفت او آرام
 عشق بحریت عین نامتناهی کردن
 تا دوران بحر نیتنا و قرار می گرفت
 بر کران بود و هر عشرت دنیا نابود
 ماند سرگشته وادی محبت تا عمر
 چه وجود از پی دنیا دانی می بیند
 در همه طور و روش و شست کلام پاک
 شیر مر و بود آتاس که بر آن بنده کار
 شورش فوق عجب شست و شش و هر
 قابل مرشد ساکب جان باز بود
 جان و تن به دل نهی و شید که
 و آنکه جان بازی این راه نمی دوست
 شغل تعلیم شرایع به بدست میداد
 بر هر آن که بر طریقت رفته بطلب
 از جایش بدل او چه تسلی نشد

کما سب باطن از جمله کاسب آگاه
 هم در احوال و صفات گذر او هر حال
 عارفان کرده با و در ره و دقت تعلیم
 افتد کرده با و در مرا احباب ملک
 غیر ازین صعب گذرگاه گذارش نبود
 در دوش محنت در دوش شیان و شکر بود
 بکار از ره ریاستش آنکار تمام
 عارفان تا ابد اله میرویدند کران
 بجز از شمع فنا راه و یار نگرفت
 تا به همت او و مجتهدیم عشق فرود
 ماند سرست ز جامه نیم الفت تا شمر
 آخرت آنکه پیش نمیشد قد شد
 همه سر از کلامش زرقا می چاک
 هست من همت اگر کرد انا را با خود
 دوره چرخ چنین مرد دنیا زود دور
 با کمال آنکه بدینگونه سر از خود
 آنکه شایسته خدمت او پدید آمد
 کی ز سر شربت محبت او شایسته
 و اندین فرط کمالی به نهایت شست
 حل هر شکل علمی بندش بطلب
 اعتقادش بر صاحب نفوس نشد

پیش از آنکه بود نام که سبب این
دشمن او خرق و دستار خلافت بر سر
آنگاه من شده مشهور است چو
شیخ میگفت که آن پیر بزرگست بے
خرق عادات و کرامات در ایست
گرچه معروف بجاده و بجلال است اما
اعتقاد هم شود از صدق بیان پیرده
غرض نیست که این بود اندیشه علم
آندران روزی خود آوده مخدوم جهان
چون شنید او که سیر علم تخریر است
هم شریعت بودش غیر طریقت بودش
گرچه نیل دل او بود مخدوم جهان
چون دین کا کجاست پیر شیخ بود
کرد و یافت چو حال پیر خویش
پیر آنگاه که رای پیر خود شنفت
رای است آنچه بود در آسین پیر
پس آمد مخدوم جهانیان طالب
مشکلاتیکه بهیدشت در هزار علوم
گفت مخدوم جهان جمله خویش
گرچه تسلیم نکردی ز نور خویش
ایک مخدوم جهان دشت که چنانکه

بود و مره ارباب بلیت خراج
از عطای غنای ایشان و برفان
آنکه اوچم پوشید چو شیران
هست در جبهه توحید و طهارت پوی
انضم باو توحید که سرشار است
گرچه در لیشی او هم کمال است اما
که پای هم بر او طلب خویش نیست
معرفت دارد و افزون بودش بر علم
بود گرفته جهان را همه چار کار کان
دیگر از اصدف در آن در او است
معرفت هم بودش غیر حقیقت بودش
تا چنانکه برسد بآستان شیخ زمان
راه تاخیر بدین وجه ز خود می نمود
که خیال نیست بنیگانه پیر کور
هم ز مهر پیکر با خویش گفت
سور آنجا که ترانه و کنایان
آنکه در و طلب دیر خوان قاف
جمله از شیخ پرسید کند تا معلوم
که بر نوع سوادش تو بگویی کافی
از سلم سیر و ز قضا و دانش
شمر خلق بگویش همه آفاق

سونگر گفت که بسود دل ریش
 چون بهوشیج میان کل اور اصل کرد
 آخر مجلس از ان بزم چو حیران بهشت
 کرد و خلاق خوش شیخ بود و دل او
 رابط قلبش پر به آمده با شیخ جهان
 کرد و دوست صاحب شوق ارادت با او
 شیخ فرمود مشرف با رادت اورا
 التماس از پی مشغولی ازین پس نبود
 نیست مشغولی این طریقت بے علم
 علم پیشین ثنائیت بکار آید
 نیست بود که آن مشر و دولت گردد
 انجمن علم درین کار دینش سر
 علمها باز بخوانی بخلاص نیست
 بازان علم به تحقیق رسانے از سر
 معلوم آید مشر کمالست رفت
 هم بدان کار سلوک تو ترقی گستر
 بهمان کردی از مہت خاکسار
 یافت نکم حکم از لی تو رفیع
 ہمدان محظوظ محمد مہم با گشت داع
 شہ پادہ زربشیخ روان آخر کار
 رفتہ بویست چو از شہر خودش چند کرد

گفت کہ شیخ چو رفتہ دل تو را
 قیل و قال چو رفتہ سحر طر کرد
 ہم ز زور آوری بخت پشیمان بهشت
 الفت شیخ زور بخت و کتب گل او
 آتش سوز محبت زودہ سلزول جان
 التبا کرد و ہاندم بی محبت با او
 واداعا از ز تو جمع سعادت اورا
 کہ با حضرت محمد دم بر میان زود
 کلمہ خضر و دانہ حقیقت بے علم
 پیشیم این علم نباشد بشمار آمدے
 با ترا منت و جا زیادت گردد
 انجمن علم درین راہ نذر داف
 تیر لہ بہ تحصیل منائے محنت
 و ہمد علم حقیقت بشو کے دفتر
 رقم نام تو بیرون ز جہالت رفت
 نیکی حوصلت راہ زانی گیرد
 کہ بد چہج درین راہ نشد شوار
 او بر آورد ازین جاہ حقیق ابرقے
 قابیے ماند بلا روح چو جان گشت داع
 کہ زیش تی نشد فارغ باز و سوار
 کاہش خام لزان خزان شوار ستوار

از ناله فرستاد بر وقایع
 پایله بر سخت نه فرساید کام
 هندوی که گشت افتاد و کعبه پیش
 گفت هندو که دیدن پاشنه دانه
 کان پیاده زنده جز اسبوی گام
 که ملکه اوده و بیجا و بهرلی میرفت
 آن ملکه اوده هم از خیل مریش
 ز که از بار که شاه مقرر می داشت
 بر آن تخیل فرود آمد و از این سخت
 شادمان گشت دست نه از نشن نهاد
 پس ملکه اوده شد اندر سر کار و بای
 هیچ مشغول طلبت بجا و صفت
 از سر آغاز نمود آن همه موقت
 خورد و نامت و بیان آن در دماغ
 اندر آن روز بگویند که شاه فیروز
 کرده تعمیر بی درم چه بر نادر
 اختیارش نبود و اپلی تدریس
 میل آن گر چنینه است بدل سولانا
 بود که در دوران کوشاک پیونیا
 از ناله فرستاد بر وقایع

برکت پاش در افتاد بره آبله
 از سو آید بهر هند کف پایش آرام
 شسته چون خضره انجا بخت و جاده
 گشت از علم قیافه بدش و از بد
 دین علامت چنین گفت بزان نهاد
 و انما کسی از گردش بد آید
 بر امید کرم شاه و بهرلی میرفت
 که ز محمد و هم جهان شد فدا و بشود
 بر آوردن آن بیت سفر می داشت
 چون پرسید ز احوالش گفت که هست
 تا بهرلی بر ساینده بگرام و بهرلی
 چون جدا ماندیم از شهر و دیار و اس
 تا که از جاده و راه دست و بهرلی
 هیچ کاری نه بود سوختگی سوخته را
 کانه درین عرصه نمود از همه تحقیق فراغ
 بود از علم و دان مشعل و لیث افز
 کوشک شک خورن ز صفا تعمیر
 چون بد نیست معلیم علوش شایان
 ایکل ز امر الوالامر بر آن دلورضا
 گشت مشغول تعمیر همان از استاد
 از کوشک سیر و دند سر و دور راه

این کتاب از ناله فرستاد بر وقایع
 پایله بر سخت نه فرساید کام
 هندوی که گشت افتاد و کعبه پیش
 گفت هندو که دیدن پاشنه دانه
 کان پیاده زنده جز اسبوی گام
 که ملکه اوده و بیجا و بهرلی میرفت
 آن ملکه اوده هم از خیل مریش
 ز که از بار که شاه مقرر می داشت
 بر آن تخیل فرود آمد و از این سخت
 شادمان گشت دست نه از نشن نهاد
 پس ملکه اوده شد اندر سر کار و بای
 هیچ مشغول طلبت بجا و صفت
 از سر آغاز نمود آن همه موقت
 خورد و نامت و بیان آن در دماغ
 اندر آن روز بگویند که شاه فیروز
 کرده تعمیر بی درم چه بر نادر
 اختیارش نبود و اپلی تدریس
 میل آن گر چنینه است بدل سولانا
 بود که در دوران کوشاک پیونیا
 از ناله فرستاد بر وقایع

شیخ آن نند و کس که از آن فرستند
خویش را مست ز بالاشن نیست زبیر
خطا نقش چو نگاشت و شد هم کیم
همه کالاکه در آن بود بتا بخش داد
همه در آن سال روان گشت در آن بهار
خدمت حضرت محمد و جهان باز آمد
همچنین بنفست پیران طریقت باشد
کار بر حسب علم و همیش فرماید
سکته داشت با مطلب علم نمان
شیشه آسا شکنگ شکست ویش
علم و دانش بر آرد جهان بنجد
و آنکه اندر بخواند بعلوم نیست
آفت جاده را هر چه در آن دربار
حسابش چو گویند طبع عاقل
از پس آن در آن شبه فردوس گمان
بود در خانه از خدمت آنها فرستند
خبر علم همه چون بنده اطاعت کرد
تا چو پوشش شد هر بار و گر جا نیست
و در روزش بکسوت دیرینه شد
صورت حال رسیده بسی ظار بهیا
یک بلالت خویش هم فرستند

حالتی در دل شیخ آمد و در حال پرید
یعنی از زبیت چو سرست است
درس و تدریس که شد از آن کیم
همه سفینا همه را حکم بانو بخش داد
تا کیمی بدانشن سدا از کیم بهار
طالع یا درش بیک سبب از آمد
در مریدان چو کی صبا رحمت باشد
چون کمان هر که بود بخت خوش شد
فرد جایی که شد او را ز نور جهان
و در از نقص بر اوست کمالش
و در اند هر زنده ار و زخوت برده
حق نگه داردش از آفت جاده و بهر
برش آن نبود و عمل و بود و سوار
حان بگویند که گرد طلب صادق
خادمی فقر او با و شیخ جهان
ریختی قند ز شادی بگوشت خند
و تعلقه میسوی خواری و غرت کرد
روخت سید ندیمی گاه گره با برست
جامه و پارچه اش باره و پارینه شد
همچو فریاد شود زار ز بهیا
بر زبانش نه بر حال بلند است

چون بات او در آن سوت بجا لا کرده
 که بر افتاد بر پیش نظر شیخ جهان
 آنقدر لاغریش داد تن مشتاقی
 استخوانش هیچ از پوست نبودار شده
 تر استخوانها همه برآمده بهلوش چوین
 دید چون بر ویست قاضی ز راه آورد
 پس فرمود برادر بخدایست بینه
 با کجیدها نگزش کن چه قدر است شده
 لا نسلم بزبان داشت همانست بین
 پس بدیش از نگاه شفقت نهان
 وقتی از مشغله خویش چه بیرون آمد
 گفت در مشغله خویش منم شست
 در دل استیام و یاد فلان میگردد
 چنانکه بود باین مشغله و مشغول
 کرد اشارت سوغاتون کو نظر خویش
 ظاهر حضرت مخدوم جهان هیچ نگفت
 بود شسته در آن زخم مصفا تا دید
 پس خبر بد که دادیم منکوره طلاق
 حضرت شیخ جهان بن سخن از و خوشید
 گفت اکنون نه ترا کار بخلوت مانده
 کار خود در ره دین کرد از پیش تمام

دل و جان بخت بر حضرت والا کرده
 دید چه مرده گلشن همچو گل از باد خیزان
 گوشتی نیست در اعضا شیخیش با
 پوست چسبیده و در گها صفت تابنده
 در درون صدر به عشقش چو پیکر ادریس
 صورت حال محرم دعو و شاد آورد
 این همانست که میداشت بی خود بینی
 همچو ماهی که بود کیم و بچه گشته است
 آنکه معنی و بیان داشت بهما به بین
 نیز اگر ارم بسی کرد و بر دار زلفی
 پیش مخدوم جهان بادل مخزون آمد
 در دل خود ز هر لسته دو جهان در
 در درون عشق آن نفت جان میگردد
 خنده اش چون بر دوازده شکل کرد
 گفت بیای احوال دل مضطر خویش
 ز گمگشتن ز آینه او یک نمان پاک نیست
 بادی از هوس خلد نعیم آمده سیر
 و مبدم یاد کرشمه چو از دوا شد شاق
 دانه لطف بر او دل شیدش رسید
 حاجتی یا بگونه در ریاضت مانده است
 گشت از فضل خدا بر دل کشف غلام

تو بهر جا دیر چو نیکو کیاست
گشت محبوب دل او در علو همت
گفته اند این سخن را بکس و ارشاد
بهره و ملک و سرمد آن باشند
خویش را تا که در آینه آینه‌بند
همچنین از پیش شیخ جهان بود مرید
جذب به اش فو قی بر دیر اهل جد
هم به تکیه بر سید از ظلمات احوال
بود آنکه درین راه بسی نکینش
ایک هم شورش هم غلبه‌ال خردن بود
داشت در خانه توحید گلوئی منقوش
گفتی او را از سر حال بوقت هفت
کی رسد او بهت بر خویش مستماع دنیا
او بهر بار که در خانه مستاعی بود
او کردی همه خلق گرفتار بکینه
بود یک نشو و نما و صبح مسلم
بود در غایت نصیح صبح گشته
کما قدش کاغذ او شیمی و پند نوب
شیخ الاسلام جهان شیخ حسین
کرده بود دست بان شیخ عظام او را
بود و دیگر در آن نسخه پیش بود

بر تو مبد دل چو اینک هم زیادت
چه تو انگشت ز اجلاتش و عزت
که بر ایشان همه ابراهیم است
در تناسی سیدان و رشیدان
پر تو خویش در آینه شانه‌بند
که به تکیه مقامات و کرامات
هر که از بدو تیره گشته است
هم به تکیه بر سید از در حجاب
صفت کو هر آن مرید سنگینش
خودش از حیطه تحریر قلم برین بود
اوچ اوگر بر سیدی بسواری بود
اوچ دوست عیان بود و این انصاف
که در دن شایسته میشت بر عقده
بسکه از دیدن آن دل خود برنجید
هم میفاد و تبارج طهارت بکینه
جلال و اوقار نصیحت و عبادت
بسکه صاحب نظر از این میگرش
مهرش مشک خطا و خطا و خطا
هم در آن نسخه بخواند و اعلا و شایسته
عالمش گاه همی کرد بر خود و اما
مطالع مکر از پیش طلب فرموده است

این نسخه از دست شیخ الاسلام است

شماره ۱۸۰

سائیل آمد و چیزی طلبید از دست
 ما بجز نسخه مذکور بیاورد
 داد آن نسخه موجود است سائل
 شیخ کشید و در وقت چنین گفت
 گفت چنان دستان نسخه تو هم نبرد
 بود از آن که آن نسخه دلت بس ل
 تنگ نقره بان طالع بد کشید
 خدمتش بهر ملاقات حویر آمد
 هر که در بزم در آن وقت کرم حاضر بود
 یکدیگر و تنگ برادری که ماند نهان
 خادم آن تنگ نهان بهر کار بگذشت
 وقت صبح بود آن بزم زارش آمد
 شیخ هر یک که تخریم به بند و به ناز
 شیخ لاجول فرستد بر دو بار پیش
 صورت هر دو متوران گشتن پیش
 چون به کار از همین خطرات در دل
 گفت با خادم درین که مال نیست
 چنانکه کن که درین جا و ساوس بجز
 کان بهر بار رساند بر و خدمت
 پیش آمدیم این وقت و در صورت
 زفت خادم زبانش و نفیض دشت

بود چیزی از در آن وقت که در دست
 یا به کشید آن چیز سائل
 حوت مقصود و افتاد شست سائل
 به این بنفشه ازین پیش عطای شد و بود
 بر من جهان چنین کرم کشید
 بعد از آن شیخ حشیش بخورد از سائل
 با بیعت و طالع زد و شش بدید
 تنگ آورد و پیش شیخ چیزی آمد
 تنگها را که بیاد و در پیش نمود
 کاندان هم تنگ یک نقیاد بران
 سوزن داند بدل خویش هم ایدادند
 زود بر خانه و وقت نماز شش آمد
 آیدش صورت و در اس ستوران به ناز
 با تخریم به بند و کند آقا پیش
 شیخ لاجول کنان فتح کند خطره خویش
 گفت بدیل که چنین جلوه نباشد با
 پتی این حال انیم بگوید سبب
 باز ماند دست ز آلاش و نیا چیز
 نشود دست و در کان نماز نیست
 چند است که تخریم من کشید
 در درون هر چه که بود شش پیش

کرد هر چند نفیص بدرون هیچ نیت
 عرضه او ش بود هیچ ز مال دنیا
 باز آن سالک خان چو دگر شد باز
 زجر کردش که بکین نیک نفس آن
 باز رفت او بدرون کرد نفیص و اسف
 بود و دو تنگ نقره چو دمان خویان
 پیشتر آفریده بود که پرتابش کن
 خادش کرد چو پرتابست ز بار خفتند
 گفت المته بید که امانم دادند
 اندر آن پیشه که می بود در آن شهر جهان
 اربعین پی که او کرد و تعیین حضرت
 بود نزدیک که آن چله با تمام شد
 چند روزی چو گز روز بران چله گذشت
 که در آن پیشه فرد آمد شیخ و قال
 برگرفت او و وسیع چو پیش آن شد
 کشش را شکرستن نبو و عهد و وفا
 و دیدارم بگذشتی و بسی عمر گذشت
 این دو چو پیشه داد تو انست سبب
 از در محراب بدون آمد چون جد کنان
 داشت و غارن شاه و ابی شان عجیب
 رفت و محال انصاف خج و عادت

باز آمد ز عبادت که چون هیچ نیت
 تا بر آید بیم ازین خانه کمال عفت
 پیش و صورت پیشین گشتن بدین
 هم بدون آرزو هر گویا بس آن
 سهر خادم شده این بار نفیص کلنی
 بر لب کمان از آن خانه بجزر نهان
 چون ای تیان چشمن نمایا بش کن
 از دل اندیشه و سواس خطر یافتند
 رحمت از رفتن آن مال بجایم دادند
 بود او نیز بهیچ شیخ دوران
 تا شبار روز کند حضرت بنده و طاعت
 با ده فیض در اتمایب عالم رسید
 ماندش روزی از آن بیاوردی
 کارمیده بود او گشت شبیه غزال
 که در آن داشت عز آن سوخته جا بستر
 شد الله تو فراموش کن محبت ما
 بونی نفع تو هنوز آید ازین منزل تا
 حلقی رفت که حسرت بالا نشیب
 اربعین رفت تبارج ز فوج خزان
 کشتن آن رقیق باستان بود عرب
 همه شیخ جهان با همه فرو شوکت

<p> بود شسته زان حاجی منہاج الدین سخن آن نگاہ کہ در فضیلت حج اقامه بر مسلمان ہر فرد کہ فرض حج ہم تبصر یعنی کنایہ کسب و کیش کرد ز اسماعیل بخشش باطنش فروخته شد چند بارش فرو خورد و گرتاب نماند خوردن خشم حلال است بود گرم حرام خشم خوردن نتوانست کواز غیرت آتشین باز کشاد او بہر جاہ و جلال باہمت دچہ سخنان تو ز حج خواہی کرد آتش ز سو گفت کشا با کلفت شیخ منہاج نظر کرد چو ناچار دوران در عجب سخت فرو ماند نہاد آتش خرق میداشت چو مخدوم جہان را کرد با شیخ مطفر رہ تو بخ عتاب آتش شغول کرامت شدہ انیمقدار </p>	<p> کنج ناکہ داشت اجنہ ان زمین ریش را کرد و سی از باد مغاثری باد نیز آغاز نمود از طرف خویش حج وز سہامش نہ طعن چو مخبرش کرد چو آتشش دلش از گرمی آن سوخته شد کہ بر آتش ہمہ داشتند کہ سیاب نماند کاغذینہ میان ز پانی ذوالاکرام کہ نہ اند مرید ان بچنین وقت گزید سر منحل فرو برد و در ان ز سر حال یا بغرضتش نیگوید حج خواہی کرد کعبہ میں در کف دلق غلامان سر کعبہ را دید نمایان بہان تو نشان باز از سخنانی گران شانی خویش خوش نیاید سخن شیخ مطفر او را کہین خطا در حکم آمدہ از توبہ صواب دان ز کرم نبود تو با نقد را کار </p>
---	--

ایضا در ذکر حضرت مولانا بریل الدین مطفر
 شمس بلخی قدس اللہ سرہ العزت

<p> آنکہ بود دست در باب ہر بحر کرم بوالمطفر شدہ ہم کنتش از روی حقین </p>	<p> احمد لک دریا نمود دست رسم علم شیخ بود حضرت بر بالین </p>
---	---

بود در کشور عرفان طریقت سلطان
 بود در بلخ فزون بخشش ز اهل بلاد
 طلبانند اعزاز فرود آوردش
 آخر از بلخ در آن شوق بخت افتاده
 ماند سرگشته بدلی زره شوق و نیاز
 آتش عشق پوشد در دل شعله فشان
 کرده خدمت مخدوم ریاضت بسیار
 در آزل دهرت پیوسته بولی درگاه خدا
 خدمت بر سر برگاه شدی شیخ روان
 کردی اندر کرم چند قدم استقبال
 گفت کرد بر پیرش نشیندیم که
 هیچ پیری نشیندم که مرید خود را
 گفت مخدوم جهان من چه کنم تا بپایم
 چون سطر شود از خانه روان نشینم
 بلکه بر فلک این بانگ بفریاد و ند
 شاه می آید و هم ماه نقاشی آید
 باشد اگر امرا و اولاد هر جا لازم
 ز آنکه اولاد مقامات فانیست علو
 بگوید که اگر مژده می چن آتش
 او در گریش فخر و بجز فیض فساد
 هیچ جا نگیرد آنوقت نیست به جمال

شاه باز یک ز نه چون گذشتن طبعان
 هم پی حضرت او هم ز گرامی اولاد
 مجرب عشق پی سوخت چه خود و درش
 شد زبند و هوس نصبت و جاده ازاده
 بهر تدبیر بریده تا عمر دراز
 بند به شوق کشیدش بدین شیخ معبان
 ز ورق از فلزم عرفان شوق آمد بکار
 یافت ستار خلافت پی شاد و بهی
 بهر تعلیم پاناستی آن شیخ معبان
 وقت نخست بکشد تا بهر صفت لعل
 آنچه دیدیم درین بزرگ چو تو شمس
 اینقدر حیرت و تعلیم بیاد و بجا
 که سر حیرت او از پیش زمین رود و دم
 تا همان نعره فریاد و فغان نشینم
 نغمه حیرت و اعزاز خوش شاد و زند
 ماه می آید و هم بهر بدلی می آید
 برگرد آید تعلیم شمان را لادم
 هم خبر به بودشان بزرگانه پادشاه
 میشدی شعله جلاله سرا پا ز شمس
 که نقالی نمودی و گهی فریاد
 گردان حوض گرد و پناه و چاه

طایفه گریه بر عرض گذشتی نگاه
 نرسد طایفه بر او پیران نمود
 تا که عاشق شوریده بلا انگیزد
 رفت رودی بلا قات چراغ دهن
 داشت در دست مکاتیبش بر خوش
 شیخ محمود مکاتیب دستش گرفت
 کرد چون چشم بدید از مضامینش فراز
 گفت آنگاه زره صدق در جهان
 شصت سال است که زنا و زحمان
 من ازین رفته و تار بودم آگاه
 ایضا از دیدن مکتوب شکسته ز تار
 بی فروغ هست بران ل که ز لورینه
 لیک صد خانه تاریک ساز قبا بان
 و او ترتیب یکی بزم نظام دهن
 بود هنگامه زهر ساز و سودا بجا گرم
 جمعی احوال زبان حلقه عروا گرم
 داشتند آنهم در جرم تو ابد از ذوق
 گذر افتاد و دران نیم چو مولانا را
 دست مکاتیب نظام منی را گرفت
 چنین تهر بر خوش آن رج وین بکشاود
 از زمین باز پدید و دشمنان سباع

سوتی بال و پرا صفت بزرگ گناه
 او دران غلبه احوال چو ساکن بود
 چیر تل از نفس سوختگان بگریزد
 کرد و گلشن جنبت شده باغ دهن
 کان فرج بود پی خاطر دیگر خوش
 آماز نغمه مضامین حقایق شکفت
 گرفت از کمرش سخت بکاتیش صراز
 ایزد پاک بصدق سخن هست گواه
 آنچه در پیر سخن خجانش نشان شده ام
 بود پنهان ز نگار هم همه شاشد
 من مسلمان شدم اینک نمودم قرار
 غیر ظلمت چه بر آید ز کلاش یعنی
 آن حدیثی که بر آید ز نجب زده دلان
 که ازین پیش نوشتم در احوال سینه
 موم آسا دل هر سنگدل نباشد نیم
 کا و لیا هست و اتفاق بنامست نظام
 و بعد در قصر پادشاه کس از او شوق
 نور چشمان بل و مرد مک پینار
 و خزان رسته زلمه و منی را گرفت
 ریخت در معدن لعل بین که کجاود
 آنکس است که کرد او مول خوش دواع

<p>شہوت و آرزو ہر لذت نفسانی را ہر دم دل خویش مجرور و غلامی دارد چون کند و روی شاہچہ بن سبک از ملک دست افتادن پاکو فتنش نیست در پستی فرمود کہ از گوش دل این شنوید کہ سرود از لب من داد شمار پیغام</p>	<p>و آئندہ آرزوی نفس ہر دم را ہم نفسوی معانی و حقائق دارد بچو مانند صنادیق در شہینہ است تا بوقیقہ نگر وید از اینکار سخت سخن رستیکہ بہت است قطع کردی بدین قطع رسانیدہ ام</p>
<p>گر وہ نفس بہستان ہرچہ دریابد بقدر حوصلہ ہر کردیم چون نیلان بکوش اہل ہو اگر ہم وطن نغمہ یکہ سینہ اوصاف از کرد و نیست بود اندر دل بلاچہ کمال انصاف سرفرد کرد و سرکشیم از دیدہ فشانہ ہم نشینہ است ان کز پی عہد و حمان یکک زان شیخ مظفر گری شیخ نصیر رفتی از شیخ مظفر بچند دم همان حضرت شیخ نمودی پی او استقبال کردی اکرام و راگاہ کم و گاہ بیش ہم اگر شیخ نصیرش بلاقات آمد انقدر یکک آنوقت و نہ پیشرفت مگر ب در شہ دیو نہ بزرگی شد</p>	<p>کہ من بسینہ پاکان چہ راستورم باز ہر دم ہم در درخت کا فورم کہ من بسامعہ اہل عشق محشورم من از شنیدن آن بدشت بخورم زان نگر داز رہ انصاف با عزم معطی نشینہ از دل خاموش بماند خلفائند ہر ناجیہ با عزت شان در میدان زمین خلفائند کبیر آنکہ بودست در اقبلہ دین ایمان زوہر غامی از گوشہ مند فی الحال گاہی ہمال تبکیم نکردی از خوش شیخ راسخست او نیز عادات آمد داشت انیکو نہ محاملی و خیالی است خرد از و خرد و بزرگش بزرگی نیست</p>

قاضی زاهد از ذکر چنین استفسار
 بهراوشی که چنین بکند استقبال
 و در آید بهراوشی نصیر مینان
 شیخ فرمود درین من حکم از اید
 در زمانیکه بم شیخ مظفر رسید
 گویش می شنوم اینکه کسی سیکوید
 آن کی گفت بگویم که همی آید شاه
 چون بیاید بمن شیخ نصیر از من
 اینکه آید ملاقات ترامو لا تا
 کردیکبار تجرد از علائق همه تا
 هر چه در ملک همیشه بتبارد و ا
 کرد بر دوش گلیسی سیسی همچو گدا
 دل مخدوم جانشاد شد از تجریدش
 داشت مبذول عطا با که مهابت
 چند روزی جو برین رفت بوش کردن
 یعنی او نیز گلیسی سیسی در پیشند
 بر دل شیخ گذاشت نیر از بسکه گران
 داشت الفت که ازین پیشان و انتم
 اگر سو انمود او از خطای از صواب
 چند روزی چو گرانی دل شیخ بدید
 که شاه من کجا ببار پیشین کردید

پیش تو شیخ مظفر چو بیاید هر بار
 پرسم آنرا از رسدگر بدل شیخ طلال
 می نشیند بر او بالایی شیخ جهان
 که خدا هست بعدق سخن من شاهد
 این صدایم بر گوش برابر رسید
 در روزی که اکر ام کسی می پوید
 وان دیگر گفت بگویم که همی آید ماه
 تا تفس آید و پیغام رساند بمن
 که بجز راه اطاعت نرود احیاناً
 روی بر تافت ز دیدار غلایق
 رخت هبابت پوش بخت بخت و ا
 رفت بر حضرت مخدوم جهان بهر لغا
 آفرین خواند برای ک بدان تفریش
 علم غوت و اکرام گردون از دست
 خدمت شیخ جهان رفت چنین شیخ نصیر
 تا شود خرمی خاطر پیش بمنزیه
 رو بگرداند از حضرت مخدوم جهان
 تا پیش باو و مطلب بود آنم رفت
 بود از رده پادشاهان که نید او جواب
 حضرت شیخ مظفر نصیر رسید
 جامه پوشید و بر حضرت مخدوم روید

همچنان کرد و بر حضرت مخدوم نشست
 اندرین روز گفتا که بجای می بودی
 به باد معرول شیخ نگار و خامه
 اندر آنوقت که بود دست از یار این
 ایکه مبدل گشتی لطف و عنایت با
 هم به تکرار به فرمود که او بیانست
 باز پرسید چه گوئی بحق شیخ نصیر
 هم نشنیدی که چون شیخ جهان علی کرد
 عاشق شیخ که نقل نبودست آنجا
 مادر مایک سوسی سوخته و عزم کند
 زود آقا ز نمودن پس شیخ آنجا
 همچو ملا شهاب الحق مانگوری
 هرگز از شجر عدن شیخ مظفر رسید
 اولیقه روز رسید است چون از شجر عدن
 بود دیگر وزیران روضاتین اجماع
 بود هم فاضل عالم زیارت حاضر
 میدهند اینک کله با یکدایمی محبت
 گفت ملا شهابش کله شیخ جهان
 به گرفتند بنا شد پی اینکار اصل
 بعضی گفتند رایش جهان و او غلام
 بعد از آن آنهم به شیخ مظفر رفتند

یافت این گفت پیشین که این پیش نیت
 مکرر صحبت این پیر عباد می بودی
 می نگاریم مضامین و صیغه
 وقت رحلت چه پرسید مخدوم جهان
 چیست زمان تو در باب مظفر
 تا بسبب بار به فرمود که او جان نیست
 همچنان شیخ کفرمود که کردم تو
 روح او عزم سوسی بار که عزت کرد
 شیخ در جنت عدن او بعد از او
 یعنی از بجز بیارت بدرون جزم کند
 یعنی از خیل مریدش کله او نهاد
 شیخ را حاضر خدمت بکه رنجوری
 طور یادش را آن خالق شیخ بدید
 باشد انهم ذکر امانات خوش سر و عین
 در بهار آنکه بود کعبه صفت خیر نقاب
 آنچه در باطن خود داشت نمود او ظاهر
 شیخ دایمست پی داد و اینها نصرت
 نزد ما بود و دایم جهان با ایشان
 هست با هم خودشان با بجا زت قصه
 مریزان میشد شمسیت درین منزل
 پیش آن دریم تحقیق شتا و در رفتند

هر گفتمند برینا تو چه بخت دار
 داشت او از قلم شیخ اجازت نامه
 یک بیت در آنوقت مردن غایب
 شیخ ارشاد یفرمود بخند و حسین
 کان مثالی که نهادم بسر طاق بیا
 شد روان شیخ حسین بی آوردن آن
 گشت از آن نامه چو آگاه یفرمودن
 باز فرمود که موی بنود مرشد من
 ماش قند که چنین پیر کردم حاصل
 عرصه داریم همه با بسر رفت شیخ
 هر راجع یفرمود و خلافت او را
 باز برخواست و روان شد بکوترت پاد
 دید چون حله و جلای گاو بدش زود
 می بخواجه که قایم شود نیک گفته
 دانم آگاه که اولب جیو کبک شاد
 گفت چون فاضل عالم سخن نیشا بجز
 باز ماند از نیکو نه خیالات همه
 دامن خویش بچیدند ازین کسان
 بعد شیخ مطهر شده سجاده نشین
 داشت با پیر خود آگوه عقیقه داشت
 مشکلی پیش اگر آمدی ای بسکوک

تو چه ست از طوطی شیخ اجازت دار
 که همان بود در ارشاد و خلافت نامه
 کس چه بیند چو نیاید به مردن غایب
 که بخود مسلک توحید از یافته زن
 تا بیند بچشمش همه یار و غیار
 تا کن جتوی آن بسر طاق بکان
 رفته بود او قدری راه به زبون شیخ
 بعد مردن جگر آسا بنود مرشد من
 که میر و صفت ده دکان غافل
 اینک آید به راه بر مرشد شیخ
 بی بیعت بی ارشاد اجازت دار
 از همه و سوسه و خوف و خطر با بیایک
 با خصومت طلبان شکار عالم فرمود
 خیزد و نیک صفت حشر بلا شکفته
 شیخ از قبر جوابی به یقین نخواهد داد
 آمدند آسمه خود رفته ز غفلت پیش
 لب بچند ازین قسم مقامات همه
 یار و غیار شدند همه پادشاهان
 بسر بکار فقر شدند زیر نیکین
 نه بد و نه کجی طایفه کس را حاصل
 شمس و چرخ بوی شیخ نیک و نیک

حاجت خود بدین شیخ بفرست آورد
 رفت و قیامه بی هیچ سبب و سبب
 حاجتی پیش درانیز در آنجا آمد
 بار بار تو به سوی محمد و موم جان
 گشت از خوبی تقدیرت بکار عمل
 وید ناگاه شبی ختم رسل را در خواب
 کرد و اگر چه توبه بوی آلودگی
 شرف الدین که شو شرق بود مولانا
 اندرین ارض ازین سر و تصرف کند
 گرچه دامت خدا دو جهانش قدرت
 خواهی از حاجت خود تو بمن بفرست
 کنم از لطف عطا حاجت تو جمله و
 و بر بخواهی لطیفش تو مقصود در
 فرستنی چند ازین سخن برون بایده
 شیخ کاری عجیب از حکم دل مضطر کرد
 رفت بیرون ازین سخن هم او چند کرده
 گشت محمد و موم جان بر سر طالع حاضر
 سال آن عقد به فرمود پس با ز آمد
 پس گشت شیخ مضطر بگو گشت شافت
 خاص بر آنکه در آن بود سکونت
 تا چهل بار تبارج و میخا در داد

حضرت شیخ نیم آن عقد او حل کرد
 بدتی چند بار من حرمش ماند مقام
 دل او در پی آن حل بقاضا آمد
 کشتا و آن گره بسته او در دوران
 عقد نامی دل او عقد با مال محل
 که بدینگونه بفرمود آن شیخ خطاب
 اینبار است هر بار من حرم یکتین
 دارد آداب مثل در دل خود آن لانا
 نرسی که تو مقصود تا سفت نکند
 او کی از غایت آداب نماید جرات
 نکنم از کرمست و امن میدهند
 غیر ازین نیست پی در دو پیچ دوا
 هست تمیزی اگر دیدم که در دست
 تا بدان واسطه کارش همی آید
 حاجت خویش نه الهام آن سرور کرد
 عرض با شیخ نمود آنچه بدل بود نه
 دور در باطن شدت چو ظاهر ظاهر
 با جلیسان طمن بهم و دمساز آمد
 ربط با شیخ بدینگونه بهر او غیر گشت
 خانه و خانه و جاعلادت او را
 خویش کار بیکل ز علایق آزاد

گشت در خانه بهر که فراهم چیز
 امر کردی بی تا باج همه مال و سماع
 حضرت شیخ حسین را در غایت دوست
 خرد بودم پس عمر و لے دارم یاد
 دستهایم بگرفت و برون آوردی
 چون این شوق اداع خرد پیش کرد
 اندر آن دم دگری دوست گرفتی محکم
 آنها را که در آن خلق بفارست برود
 بر بدن پیر من میر دریدی از د
 سیاهی بهر طلب پیش رسیدش روز
 چون نیند شست میر از چو کون
 داد از مرحت عام بباصل از ا
 بود در تقیه و مال و هم اسباب
 چون گذشتش و صد روز و شذران گاه
 دید چون شیخ مظهر که در امی جوید
 گفت باشی حسین انیکه تو چون مید
 از برای چه تریک من آرد چیز
 عود او ش اگر نیست بود دولت من
 که بجنتی تو مرا هم کسب بشت
 هم بگویند که مخدوم جهان سرور
 اول آن بود که او با هر دشمنان

که همی آیدش از نذر و دام چیز
 دور کردی ز سر خود بر و عشق صداع
 اندر آن دم که در امیل بنیا بودست
 کز پی غارت آشفته چه کردی ایشاد
 کس چرا می طلبیش نه چون در می
 گاه بودی که مرا نیز زو اش کرد
 بد را آوردی از آنجا ز هجوم عالم
 دل مخدوم حسین از پی آن لمس کرد
 مال دادی و کتب بخزیدی از د
 طالعی داشت درین کار مگر غیر د
 گرد خود هیچ چیز بقیه مخدوم حسین
 چیست بقچه کردی ایشاد و جازا
 کله و پارچه و جامه نایاب بیه
 جستجو کرد و نیافت حسینش بگاه
 در راه جستجو کتیبه خودی پوید
 بی دیانت منم آزار از کجا بمان
 پیش من دیده و دل بسته بد آرد چیز
 موجب است و فخر و سبب است من
 باشد از بهر من بنده سراسر دولت
 گشت دو زبان شیخ که در دست پیدا
 آنکه بودند ازین راه نه و آمدن

بحث باکر و یک مسئله علم کلام
 محضری ساخته بودند برای تحقیق
 شب آن شیخ مظهر به بیان توضیح
 پس لایق که معقول و منقول گوشت
 با دادان بر مخدوم مجالش آورد
 پیش مخدوم جهان پنداریند از
 شد دل آزرده و فرمود که ای ملوانا
 بر من از بهر سلمان شدنت آمده
 هر چند نبشته آن فم که خواهد کرد
 زیرا که آنها بهر دست ایشان گشتند
 این سخن گشت و بدتش همه بار نمود
 ساعنی چند چو بگذشت دکان گشت
 بهر مخدوم مظهر رسیدند کسان
 چون شنیدند که فرستاد بر مخدوم جهان
 پس آداب من بوس شدند
 دل مخدوم جهان هم چو ازین خوش بود
 عجب است از علایق آردن گله ها
 چون رسیده اند که شاد و در بحث کنند
 هر دو از گوش شنیدند و چنین دانستند
 هست مخدوم جهان نیز موافق با او
 بهر می و دم آن بود که حاجی مناج

چون برایشان نشد از کور کشف طلام
 تا فرستند پیش تکی اهل طریق
 یک ساله نوشت و نمودن شرح
 نزد خود مختصر افکاشت اگر طول گشت
 تا پس از دیدن او در هشتاد و یک
 شیخ بر هم شد و از وی ناپسندیدند
 دان چه تحریر و چه تقریر همه تازیبا
 یا باین بحث با آنها رفت آمده
 دکان معانی و بیان فم که خواهد کرد
 جامه الطبع در ایشان گدازم هستند
 کاندان غیر سکوت از چو چار نمود
 از برک اطلب او نمودند آهنگ
 بهر جواب بران در بر رسیدند کسان
 بتقاضاش هم آنها بر سیدند و آن
 در تقاضا دل مجروح خستند همه
 از لب پاک بهر دست علم فرمود
 خود که فم ندارند برین سکه ها
 طرفه تر بر سر آن باو گری بحث کنند
 در دل خود شکستیم بقیه من دانستند
 باز گشتند و شد هم طلب محضر
 پیرا کردی تیر ملامت آماج

بار آمد و گفتش که ترسته در حج
 بهشت یار بجزم رفت و پیاده حاجی
 اینقدر گرچه حج رفت ولی حاج نشد
 حج الا سود کعبه محکم دل آمد
 و آنکس را که بهیالش از قلوب بود
 هر صفاتی که در آنست بگرد کامل
 چون گفتی بر مخدوم جهان این شیخان
 شیخ گفته بهر عجز و هوسوار سیا
 یک حاجی چون شیخ نمی آمد باز
 رد و کار آن حاجی منهاج معمول
 بود آنوقت چو با شیخ مظهر با هم
 چون تحمل بدل از رحمت گفتار
 آستین کرد و سحر حاجی منهاج دواز
 نهاس که از راه تشنیه توجع حج بکنی
 سر خود کن بدرون بده کتا از دست
 سر خود کرد و درون و چو بگو کرد تمام
 آب شد و دید چو او جمله مقامات حرم
 دیگران نیز آنوقت که حاضر بودند
 نوش نیامد بدل شیخ بهانشراکی
 تا بسته روز بدین ترک سخن کرد باو
 هم بگویند که آن خرق چو آب شد

بر طایفی که نمایند کسان محنت حاج
 و هر رفت از رفتار روز گفتار کجی
 سر حجاج شد و آنسر عساج نشد
 بسیارش زر کامل زر کامل آمد
 قلب با تیش از ماییت قلب بود
 در خالص خالص عشق و غلام عشق
 عذر شرعی نبود ی بوی آن شیخ جهان
 پای من آمده در بند گرفتار سیا
 هر که آمد در اینگونه سخن کرد و از
 پیش او عرض سخن را بر ساینده بود
 تا تو نیست شنید او بخش همچو احم
 پیش ازین تاب شنیدن بدل از زار
 گفت کوتاه کن رشت نقد و روان
 و زیبا مات کله گوشه خود کج بکنی
 کعبه و خرقة دارند غلامان کت
 سر منیش منظر آمده و جمله مقام
 نوق شد از عرق شمع بنیاده نغم
 جمله دیدند و سر خوشن با پیش خودند
 گشت دیوار چو آب بدل شیخ غبار
 آچنان بخشش ل شیخ ز سر کربا
 دل مخدوم جهان گشت زانرا از

در دل آورد از آن شیخ گزافی برون
 باز گفت در گزالی من ایمن نشستی
 قصد حج کردی و ارشاد بدو رفت چنین
 سر تو چو چنان در دل بویالش حج و
 من نمی بودم اگر نعره منصور بود
 لطیفش شرف آن سوخته آتشش طور
 که به دست در آنوقت که آمد مسکن
 بهر مشغولی خود غار حری کرد و بوی
 بود شب نشینی روزی در دهان کوه
 و در مراقب شده ملاکهای الهیون هم
 جای مشغولی هم بود همان کوه و کوه
 ساعتی چند چو در فکر بهر یک گشت
 دست و پا گشت در پیو دلم را چه حضور
 و در آن خطر و یکی سنگ بیضا آنگونه
 بجز آن است که به شیخ مغفرت نزدیک
 گشت چنان گشت مردان شور کنان می
 شیخ نزدیک تر از نسبت ملا بوده است
 شد حضور می که بلا پس کسیر حاصل
 و در از جا خود از تنگ بر جاست گشت
 و انتقائی بودی هم بهل شیخ نبود
 یا بهر هم به گفت چو در پیش مغفرت

که چه اشرف خلایق تو بجای گشت
 که ظاهر بر بیاضات پلای حج نزدی
 تا دین شیخ شود شاد و تماند عیسی
 بار آور حق او شیخ جهان نمرود
 یا چو موسی ارنی در کمر طور بود
 در محاسن مظهر شده و هم منصف
 و انما الله تعالی شرفا لعیالها
 که می ماند به نزدیکی آن در مشغول
 دل بوجوبت بهر در خسته من گل بود
 که با و بودی اندک سفر حج و هم
 که به غربت بود از اهل وطن بوی
 خطره از دست و خاطر ملا گشت
 که بقیعت شده جز حق ندوایم و شعور
 بهر سر که در یافت برساند اندوه
 کرد آهنگ تو گفتیش فتد نزدیک
 رعدا سا بسرش میوزنان می آمد
 میل او چون ایوی لیز با لا بوده است
 رفت در غیبت و زان کتاب غایب
 جای دیگری مشغولی خود خاد و گشت
 که خنجر چو کوه او بسرا چو بود
 دست و پا گشت چو در پیش مغفرت

منفصل گشت و از نگو نه خطر باز آمد
 بود و زانیر و کبر احوال خود از یک قریب
 که کنیزی به خرید است به بیع و بیع
 دل حق پیش چه گرفت و در برون
 بهر روز و از هر آنچه شمع را دارند
 هم بر اینگونه باز از یکصد کم پیش
 است پانچ زمان شرفا عقد نکاح
 یک با هر که دلش خواست الفت گیرد
 شیخ فی الحال همید و بدان و طلاق
 زان کنیزانش که تحت بند هر روز
 احمد آنکو بود از بهر حسن پوشیده
 آن نان احوال است بسو شوهر کرد
 کارخانه همه بودست بدست ریه
 خواست هر چند که چوئی یکیش از کند
 عرض دادش بودم میل سوغات خیر
 می خواهم شدن از دولت خدمت
 یک روز نزدیکان متولد نشدش
 گفت مخدوم جهان بهر چه خواستش
 دانه از صلب غریزه تولد نشود
 باشد اولاد من جمله بی تو فرزند

وز چلین خطر و دوسواس گریز آمد
 داشت در قطع تعلق بدرون قریب
 که بگویند بدید از خوشش یا بشیر
 میانش زبینه بد کرد و آرا میدن
 زود آرد نمودند و بشوهر دادند
 زیر ران و آبرو دانگ و قوت خوش
 تا کند دفع سوارت بصباح و بدع
 صورت قیس و در رسم محبت گیرد
 جز سخن میل و نش بود بر و شاق
 هم بگویند یکی بی بی گوشت بودند
 پنج شش هم از انجمله شیم خود دید
 خانه داریش ازین رو کسی کمتر کرد
 که دلش بود با و راضیه مر ضیه
 خانه ویران کند و شهر دل آبا کند
 ابد نیست هوادل من بجانب غیر
 خدمت روز شب من بپسند و مخدوم
 چون یلیمان که با فرزولی سکه نشدش
 تو در اعضا خوشش روز شش کاشش ارحی
 چون شود تا که بود میل است خود نشود
 نزدم آنخلاتی فرزند می نوی آیدند

ایضا در احوال حضرت مولانا مطهری

قدس التدریج العزیز

بنشیند است چنین حضرت محمد ص
 پدر شیخ مطهر که بود شمس الدین
 زوری آنکس هم او بود من و آن
 لطف شیخ چو افتاد بنا طرک گشت
 اندرین بزم شستن چو بنا شد خوشتر
 تر آن شغل به فرمود چو خوردن آمد
 چون به نزدیک سیاه و بسرا رسید
 گفت باخیل مریدالش که اینک از او
 قدمی چند بود از پی او استقبال
 گشت من بعد ملاقات مرید احمد
 پس محبت بهم مل و عیالش دوست
 ترک کردیم ز دل بهر خدا دینار را
 که تو آید ویران موافق شایده
 مال و اسباب نه نقد و زحمت و کار
 خود این است بیایند از آسنا نهاد
 پیشش کردیم عز و دو گوشت بپزیدند
 سرش گفت که املاک همه گرد آید
 که موافق منم آنرا که شمار است پدر
 عرضه دادند بهت برادر و پسر
 نیز میان همه شجاعت ادخوا هم کرد

که بسی داشت و اسرار حقیقت پیر
 محمده داشت به ملی بی نان پیش ازین
 شکلی کرد و اشارت بیک کشتن
 کاین ملاقات است که زو طاهر
 به که بر سطراد شهر به بندیم که
 هم ز دلی استو این محبت به بیرون
 شیخ احمد شد آگاه از احوال مرید
 دوستی میرسد در ره وفان و خوا
 چون بدست بیماش نهاد نکمال
 بلکه دلیل مریدان بر شایده احمد
 بود شنوی دنیا به لم بهر گشت
 به گردیم بیان خوشدلی مقبلی را
 خداهش رحمت و آرام ز دل بخوا
 جلالیسم نهایت دلخت جگر آن
 گذرانید می چند سیاه و موله
 مغز الدین بود و دیگر شیخ مطهر بود
 مسکن خویش درین شهر شاهر و ایر
 تا بیجا بکنم زنده گی خوشی بهر
 با توافق منم و مل به پراسی ما
 ترک دنیا به صورت ادخوا هم کرد

خانه را با باده سیاه به نینا دادند
 غم از آن شهر نمودند و رسیدند
 یک بیت بنمودند و مجذوم جهان
 چند سال پس نقاشی جو بخت گرفت
 همدان که بشد حادثه فوت مغز
 غلبه آورد و پیش معتمد بنجور
 شد و دید آن همه آثار زمر گشت
 پس بغرور که این مرگ مرا بایست
 باز فرمود شود زود و توان من و تو
 چرا که کم عمری من پیش ز تو در سالم
 پیرین پوشم و از پیش پوشی تو کن
 کردار انگشت اشارت بگریان خویش
 نینا بی و زرشوال و دامن طبع
 و فن کردند و یک فضیل از عیاض
 هم تو سیاه بزم پاک رسول مقبول
 هر که از مکده ان گشت بخت به عدل
 دل پر غم نشد از بار شدن تو شد
 بود همراه ولی خدمت و شمع حسین
 عرشه دلاش باد بجا به تو و جودت
 کردار شاد پس که تو آن بهامه پیش
 من جز این جامه گریخ نخواهم پوشید

قند طلاق تو درون هر دو بر نیاد
 جان تو هر دو درین زود شود شمار
 پیش ازین در سیاه قلم گشت در آن
 با مغز و بکس آن که پیش بخت بگر
 گشت واقع ز قضا و اقدار موت
 روح او خواست کار جسم غایب دور
 بر سرفراز مغز شیخ مظهر عالم
 می بردند ز تو پیش مرا شایسته
 در میان است بهر خج تو میان من و تو
 گفت فسون بگر تو مجیب عالم
 در میان سیاه تو بهین پیران
 خبر از رحلت خود داد بیا از آن خویش
 رحلت از دار فنا کرد و سوار بقا
 گزید گیش آواز سوگواریان
 که خدیج بودش تمام نکون و فحول
 هم صامعای مرثیه ره شد آن بهین
 گفت خیال کجا تا بزند چون شش
 آنکه در سگانه جفا از غنیت و زین
 پیش تو هم بدیش کردن اگر مقصود
 کدبیت بهین جامه اکدار و جود
 تا کنم غم سفرای تو را هم پوشید

کرد و الحاح پوشی تو اگر سیر این
 با پسر گفت و گریار که دستار بند
 بعد از آن گشت جیش کمر بنیان
 بر زبان حضرت مخدوم نیار در نهان
 اینده شب بنگار تو چه دارم دید
 حق پیش تو چه رانجهان بردار
 عاصیان تا عقوبات بیاند بخت
 رسوی قبله در آورده باشند از
 گشت معبود درگاه تو اجابت کند
 چند روزی چو در آن شهر بگریدند
 شد چو رنجور شدت لعل پاشش افروز
 با کسان ترک سخن کرد و نیت هم
 کس را وقت اگر قصد نکند کرد
 به که ندید در وقت علم را نشوید
 یکس را گفتی بحسین از نو غم
 می ندانم که در بیت چه اسرار نهان
 باز فرادش بفرمود مرا یکیده
 شیخ را دیده ام اشپسیرم کرده اند
 نیز فرمود در وقت که اشپسیر حاشا
 عرض داشت چو گویی تو پیش محرم
 باز فرمود از آن خواب بگویم مرا

بر سیر پاک تو بشارت بندای سخن
 با من اینکو نیکو تا کی هر از نو بند
 گزینند که کند افسرده دل بخت
 که بدل سوختگان از آتش چو شراب
 سایه ات بر سر شفته ماند جاوید
 که نازی بخت از چو توئی بگذارد
 دار بند از درگاه بفرایند جا
 دست بردا بمرآت طاق ابرو
 سخت بر من لخت صاب است کند
 در دور بخوری بسیار تنش بماند
 بست و بگردن بگویند که ایچ نخور
 که حضور هم در دست سکونت هم
 به زبان اینقدر شاد بگردم کرد
 بگذارید مرا در سر و در کار خوش
 شیخ را بنیم و الا که بگویم هم
 که بگویند سخن حضرت مخدوم جان
 باشی بر سر بالین من این وقت بید
 هم بدانسان که شست و دل من مقصود
 دیده ام خوابی و اما که بگویم آنرا
 پس مرا شیخ چرا گفت که خواب دیدم
 دل تو گشت چو قیاب که دیدم مرا

در دل خویش پندیش که آن است
دوست آنکس که بجانب تقابل
گفت آن نری در عالم خود مشغول
سیلر آخرت آنکه که نیز دیکر سید
داد آن نعمت باطن که حقایق بود
کرد تو دین و به فرمود و شهر بسیار
عرضه دادش که در آن شهر سی پیر
طاعت و قوت و نیروی پیرم آغا
گفت و الله تو هر که به آرزویش
گفت پیش عقلت چند و بحق و مشغول
ساخت چند سخن که در بیان مشغول
در عدل و حق نمودند عفا نرا

و اعیان برترین مرد کا و حق بین
مزد حق نیز بود و دست تقابل
کرد و بداد آنچه در آن روزی محمول
مردم دیده و منظور نظر را علیید
و آن فضا کان سبب بهر تقابل شد
تا به یادم بودت بهره رفیقان
صاحب فیت در امر و عفا نرا
که سرخویش از مجز به آرام آغا
سین سراج غارم که به آرزویش
کرد در حق ملک الموت بهر کرد و زول
پس سکو دار بقا رفت در آن مشغول
بر در عنوان بسوخت عفتش باز

سید

دین

نسب حضرت مولانا مظفر شمس بلخی قدس سره

پدرش مظفر که بود شمس الدین
پدرش نام به آرد و سلطان علی
پدرش آتش و موم سلطان حمید
پدرش شاه حمید آمد سلطان سلج
پدرش نام که یافت بشاه محمود
پدرش حضرت سلطان بهرام دوم
پدرش شاه بهرام سلیمان باشد

هنگام ملک قزوین زیر نگین
آنکه میبشت بیل مایه و فان علی
که چو او سپردین و چو اطلاق ندید
آنکه به بر سر راه حقیقت پرور گنج
آنکه از جمله سلاطین زمین صاحب جود
که به خود و بفرموده داشت مسلم
که نشان و عظمت بهر سلطان باشد

<p>پدرش سید ناصر جهان مودت پدرش سید ناصر که گشت مدد پدرش حضرت یعقوب گیتی مشهور پدرش حضرت یعقوب بدان احمد را پدر او شده موسوم به اسحاق بهر پدرش سید زینت گزیده از خلق پدرش نیز سید محبت گشته پدرش حضرت قاسم شاه اقبلیم بقا پدرش هست علی اصغر امام دوران پدرش سرور دین نور زبان نین جهان پدر اوست حمید بنی که شیدش کردند پدرش مخزن عرفان اسد الله علی</p>	<p>که بر عرفان بابت جهان مودت از پیکر او میان او جدا نمیداد که چه یوسف شده و یحیی شده آنکه فرمود زیر کف پا فرستاد که شبی دزدی از طاعت از عرفان بهر که شبی بطلعت بود در ارباب لقا صاحب وقت دولت سر گشته آنکه است در جهان بود بعلیم در ره فقر امام همه اهل عرفان آنکه در خیل ائمه است گرامی استاد سر به از تنش از جود نیکویش کردند که بر عرفان بمقاسش ز سید و سلا</p>
--	--

ذکر و منقبت کاشف مکاشف اسرار وحدت
 حضرت مخدوم شاه حسین نوشه توحید

قدس الله سره العزیز

<p>حضرت نوشه توحید حسین بنی مقتدا بود در باب فناء و توحید او بهر آنگونه فناء در ره توحید شده حضرت شیخ در آنکه پیوست بدین</p>	<p>آنکه شیرین شده در راه تنگایش تلخی پیشو بود در اصحاب سلوک مجرب که زبان زد باشد نوشه توحید شده آنکه باشد بجهان کعبه ربات یقین</p>
---	---

بقیعت غلام تو حیدر بخواندی او را
 شیخ عالم شریف الحق که عالم تر هست
 یک دستار خلافت زعم خود دارد
 با عم خویش چهل سال حبس است
 در جهان گر خضر و کافورش پیش آمد
 در حرم رفت تکرار سبزه ای او
 می نویسد اندر حرم پاک شیشه
 میس آنکس که شیشه از اسکا دهند
 کرد آغازه احادیث خسیح مسلم
 آن مضاعف که لقیل آمده در پیچات
 جمع کرد آنهمه و بست در دو آن را
 بگذران شب که همیشه در آن مشغولها
 که پی ج بر سپید نذر امصار و بلاد
 نهاده ارشاد و با بجمه چنین آن سرور
 نوید امشب بر ماهی به فرستاد چنین
 و هکتا حال چنین بدین نوع عجیب
 پیش ازین بود بدین نام از محبوب
 آن بود دریت پاک دیگر گوشه ما
 دو حسین اندک نون بر دل ماسکوت
 پس انحراف سالست به امصار و بلاد
 هر چه بایست دل است به عزت کردند

که بجز بدست نیکوستر و نیکور
 شیخ بی و امضا غیر مرید است
 قیزار شاد و اجازت زعم خود دارد
 بهر در رحمت و فیضان بود است
 بهر در خدمت آن مهر و شمشاد
 بر در سپید ابرار مهربان است او
 داشت با علم خود در سینه هوا و طبع
 دل او خواست که نصیح احادیث کند
 اندر آن روز که بود پی ج مع
 آگهی یافت از آن لقیل چو آن نیک صفا
 تا در در الم حیدر که سبزه ای را
 عم وی شیخ مسطر چهل سال و لا
 جمله در خواب بدیدند چنین بل شاد
 آنکه عیسی در قدوشت جهان و او خبر
 که درود به تا شد چنین دریت درین
 فرسید ست برین از قصبه زعبید
 که بود دریت و من زلی او و یقوت
 قره باصره ما و سلی و زهره
 یکب جهان نور و چشم و گریه ای
 پیش نشیند و بگفتند با درین رویا
 شرده دادند و با و زعم و لایست کرد

پای آن بر سرین ستی کو کتوب است	شده منون هر که بدوش بفرست
نیز همت از دچندر ساک و دیگر	هر که بیند بفرست شود ماین خط
یادگارست از دتر کی دیوانه	که ز امرار در مودست قدان بود
که کنم نقل رویدان خوش او غزل	که بدین گونه کلام اهل دلارست ملی
سر توحید و حقائق نبیست هت دان	رود ما یکدیگر بنالست خوش بیان

غزل از حضرت شاه حسین نوشته توحید قدس سره

منکه در نگر عشق تو تلا زده ام	سنگ بر عین دو عالم به چلی زده ام
چون بکوت که صوفی بود جز الا	غم الا خورم زرا که همه بلا زده ام
بر فلک گر علم جایه بر آرم شاید	که ز فداست شمی کوس تو لا زده ام
بجنین مع رومانی به فروناز هم	که من از اوج ملک پابر اعلای زده ام
یعنی اندک بطنیل شرف الحق امرو	خیمه به طارم گردون معلی زده ام

جانت کلمه

گر من از رخ بر کشایم به دایمیس را	در نظرفتی نماند آدم و ابلیس را
گر ملک ایوانایم که خود از تیر خاک	روح قدسی ترکا رد بکده تقدیس را
خضر با علم بدن از جمل خود گرد و مفر	از کتاب خود اگر دعوی کنم تقدیس را
گرد تار عشق گردون آدم یک شعله	دوزخ مژده سازم جنت ادیس را
آدم و ابلیس آرد سجده پیش من	گر من از رخ بر کشایم پر دایمیس را

جالت کلمه

استه جمال کبریا بسم	در ملک وجود باد شایسم
خورشید رود به برج خلوت	گر خلعت خود بدو من بایسم

<p>در قوم بیدار گردید در چهره دلبران روشن دانی به و کون کیست پیدا با چشم بسته ام ترا خیار آن چیست که غیر بافتند</p>	<p>از خالق چیست در برابر ما تیم ز راه لطافت ما تیم در خوبی خویش متبلمانیم آنرا تو بدان که مبدل ما تیم</p>
---	--

جلت کلمه

<p>مسند بجز بیکران ما تیم چون دوی نیست در میان ما ما بدان آمدیم در عالم یار ما عین نور و دید ما است هر کس که صورت خدا طلبد</p>	<p>کافه خویشیم و گاه دراییم ما همه او و او همه ما تیم ما خدا را بخلق بنماییم لا جرم ما بعبودین بنماییم روی خوبان حصین بنماییم</p>
--	---

جلت کلمه

<p>از عشق که دوست چو دیو آید بجز می چو از لب لعلش چید ایم جان را چو تنه پیش سگان تو بدهیم روز ازل چو شمع حال تو دید ایم همچون حسن از سر جان در گذر کردیم</p>	<p>از خویش و آشنا همه بجا گذشتیم رند و شرب خوار بهیجا گذشتیم این با سگان کوی تو نهان گذشتیم بر آتش حال تو پر واد گذشتیم از جان گذشتیم که جان گذشتیم</p>
--	---

جلت کلمه

<p>خال از فتوی و هر که کعبه بتما بزل به شاق آید این ملک رعدش ای صده از جبهه ای صله بوی اگر</p>	<p>ملک شاه دوی کند که ماضی بود کعبه را یکسود و میرا از جاده سینه اصدایه گردان گوهر کلاه</p>
--	---

کرمیان خواجهی کزینی رویا کار جالنگر	پای بر فرق خروند عاشق دیوانه شود
در سلامت عاقلان را عشق شما جمال	با طاعت سازد آنکه زنده هر منجانبه شود
در غایت کهستان جام و مدد کشند	چون حسین با نوا هر در دریا بماند

ایضا در ذکر حضرت مخدوم شیخ حسین نوش

توحید قدس الله سره العزیز

کس بر سیدان باده مثل سیر	بلی این آیه تشریل چه گوئی تفسیر
آن انست که در ضنای او حق فرمود	و آنکه بر ارض علمات نوش به شود
پیش را ببال آن با طاعت چه بود	عالمش بدرون حبش است چه بود
گفت آن با که آرد بهرون بهیست با	اختیار است ز درگاه مسند زینهار
کرد چون عرض بر افلاک زین این معنی	فصل جمله چو با شمع حقیقت سیغنی
تمت آنکه فعال منم بر دیگران	آه بر فلک بر ملک این لعل گران
چه با عنایت و عذر نمودند با	کاین بلا نیست باشد بی قدری با
فعلها را که تو فاعل بحقیقت باشی	قدسیان را تو چرا دینی نیست با
تا سوختن آن را به افاضت کنم	خوشتن را به تن مورد رحمت کنم
زان سزاوار شوم من بظلمت عذاب	بهراقدام چه زحمت هم که احصا با
نماز نوبت بی این عرض نسیان برید	عاقلان راه گرفتند بیادان برید
کرد اجمال مر آن با ما نیست چه	از قبولش غلبوم و بجهل است سمر
آری اسرار محبت بر دین کمال	دل عاشق شود از سودن زبان زبال
شیخ احمد که میر دست پی شیخ حسین	که بر فانش میر دست بر دین از کونین
گرفت عالم بلفظ بی تحسین معمول	بودم آنکه که تعلیم دست مشغول

بود روزی غرضم آنکه بنویسم یاد
زانکه از غایت من بود در هر دو
با سواد چو در علم عادت و عود حرکت
ببر در استاد و شد چشم بر راه کرب
کانه در بنابر من بعد بزرگم پسید
گفت احدی بنیوان که هر با علوم
طلبی که تو با نام و تن سانی خویش
باورش کن که بلا یخ حاصلست حال
آید خوردن خون جگر و درد و جراغ
تا که مرکب نشد یقین تن آسائی گشت
این روش نیست پسندیده درین راه ترا
و آنکه هرگز نشوی جلوه که فضل و کرم
حکمه علم و معانی تو بنویستی در هر
حق بفرمود نهادیم و را در محنت
شیخ موسی که بنارس بود و در آن
مقتدا در هر باب معارف بود
بود در عهد خود آن شیخ چو بسیار بزرگ
در معرفت ایشان غریبی نیست
از همان ره که مافقی بطریقیت کردند
شیخ حاجی که لقب پیراف هندیست
پیر آن شیخ بدیعی که در دین است

خواجه شمس که پی در پی بود استاد
نیز ز فتن بی تحصیل مرا بود ضرور
عسب و پیا و ده ستوانست فتن
تا سوار و بروم بود مراد و مطلب
و اندران حال مرا در طلب کسب بود
نعمت هست بزرگ را بودت این مفهوم
یا براحت در ره طغی و نادانی خویش
این سر راحت و آرام بد کن خیال
تا که حاصل شودت از طلب علم فراغ
الطیرین راه تو گامی نتوانی بر پشت
مردم از شیوه اهل بنسراگاه ترا
تا که از سر ننگند راحت و آرام بد
تا که مانند قلها گننه پاسه ز سر
چون بیا بید چو جوید و را در محنت
بچو موسی که بنارس بود و در آن
زانکه در راه خدا کامل و قاطع بود
شکست بر طریقی پاکش شده هر ابر بزرگ
فدائین ل خود غم حقیقت می گشت
شرابی از شرب سبب کرامت کردند
که پادشاه فیضالشرا را هندیست
که برود و دار همه کار دین است

شیخ موسی که باین هر دو معاصر بود
 نیز در سیاق و سبب او صحبت غالبی بود
 که به آن شیخ مرید و پیرو بود
 پدرش امام نیکو شیخ عزیز الله داشت
 او مرید پدرش شیخ محمد بن
 یافت اولاد ثانی در شایع بسیار
 یافت از حسن تربیت شیخ شیخ
 و خود که در خلافت هم از او پیشید
 پدرش را چوبین پورده سال رسید
 شیخ از آن باز بر شب بر قیامش
 و عبادت و عایت خویش نمود
 تا به علم شنید از لسان پیش
 و در دل خویش معانی معانی
 رسم به نیکو که در شش به یکی هر روز
 و در آن کردن به سر قیامش شربت
 آنکه به پاس روز مرتبه شریع نمود
 هم بفرمان پدر آمده باطنی ازین
 چون حسین آنکه در باب کبریا
 برده شد آمده و صحبت پاکش
 نزد شیخ شرف نیز در شش پیشید
 شیخ موسی نیز به صحبت بلند و چنین

فیضیاب از در شان باطنی می رسید
 نیز در سیاق و سبب او مرید و پیرو
 به عبادت و عایت خویش نمود
 ازین بود و سبیل یعنی در راه
 که بعد از آن و در شایع بسیار
 که در حال راه عرفان بزرگان کجا
 آنکه در اهل کرامات شایع شرف
 قیام عشق و محبت هم از او نوشید
 گوش بانگ جبریل علیه السلام شنید
 فیضها از سر خاکش بعد از گرفتن
 هم به آنکه که هر روز خودی تسلیم
 صفت زنده سخن را از زبان پیش
 اهل علم حیاتی و شایع آخرت
 فاش گردید درین عالم عالمین
 بر زبان به افتاد از روی کثرت
 پی باقی بطلب کجا امداد فرمود
 از پی جستن علمی که بر آورده زن
 و در راه و در پی معرفت عرفان بود
 کل پیش از سر سناکش
 شربت و دل خداوند به پیش
 چه تو انگفت چنین تربیت شیخ حسین

اشرف پیش از هر کسی و ده بیت از نام
 برسم ز انفس شریفش بگفته ام که
 پیش از آدمی که کس را نبیند
 یک کس خواست چو عیبت از این
 که چه زانوش بی داد بشیر احوال
 ز ننگان ایمان داشت مدد از ناله
 بخت و سزا از خود و یقین نمود او را
 می نویسد که در بنم شرفش را در
 گفت موسی بود آن مرد فقیر کامل
 معنی هستی حق نیستی کون مکان
 کاشکار شود آن مرد را در ظاهر
 صورتی که هرگز بیست کرد
 حضرت شیخ مبارک که حاضر بودست
 داشت وزیر در فقر فغان علم
 او مردی که میبوید پیوری بود
 او همکار از موی پسند قرآن را
 آنسے داشت چو با شیخ مبارک بسیار
 رفتیش شیخ مبارک چو خدمت یار
 اینکه در محل موسی چو رویی غافل
 تاودا نه ز غضا است ذابن سو
 می نوشتم ره حال دگر چو صبا

خضر را نیز درین بنام ملازم نامدم
 هم چون آدم از چاه رسوم و عاود
 کمر گزینی بر پیش برسم و عاود
 بهیتم و بسا فرمود می ارشاد
 داشت قدرت اهل از شهرت بسیار
 یکصد شصت و شش شش سال
 رفت از این و از عیبت بکار محبت
 سخن از فقر برآمد زیکه دل سود
 و اندرین راه طریقت تحقیقت و اصل
 شام آمد و دل هر دو بیاطن چنان
 برق آوار جانش شود و می بار
 دلش از جمله که درات میخفت اگر دو
 پیش از الفت و خاطر خاطر بودست
 پیش از باب و لا قابل عند تعظیم
 قرب و دوری دشت که با دو چو
 بهو میانش میزد بقالب جان را
 رفته آینه تناسی تقاضا شرب
 او تکرار اصحاب بگفته بسیار
 خطراتیکه بود چو کعبه یزداد دل
 راست تیر به ننگان اسرار سو
 شمشیر که بافت کجا رفت کجا

احوال خورون حضرت مخدوم شیخ حسین بن
توحید قدس سره گل سادو را لب داز

بهر هم فاقه

<p>سرکن ای خادمه گریه حال غمش شیخ حسین بوزور بزرگوار فاقه یکی روز آن بیکه ضعف آمده اینک به تن من جان بلبل آساید لم زحمت گل می شودم خدا این سخن از دی چو شنیدند همه گفتند احمد بی آن گل بدویدم من هم یا فخر و گل سادو بیکه بتان نبردیم و خردیم بدست آوردیم حضرت شیخ چو گل دیدی سادو دان بعد ازین با من بچاره بنیاد این گل تازه که تازه بود از هر گله باید اینک طلبی و قبح خامه گلین و این دو گل را خود آن قب ع آواز پنهان کردم و آن را بچشمین و دم حضرت شیخ مر آن را بچشمین و دم باز فرمود بخدام مرا بر داری</p>	<p>آنکه در سکن توحید از زینت وزین که بفرمود آن زمره خادم گله بهر گل هست در وقت لیل من جان گلش غار زهر جزو ز گل می شودم بهر آوردن گل پیش و دیدند همه گلی از گلشن لغتیش بچشم من هم که بفرمودی از منعت حق ریخت باز آن هر دو گل سادو بدست دیم از شیمش چو شمر تنش آبادان شد سپه پرچمن از غر برانکار بسو بند از الفت گلزار و از بلبلها دان ح راو گراناب بشوکی بین زان پس پیش من می توانا ساک بچه کزان بدوین ل خوش آدم قوت بدوین و بی بی سوز و نشانید و قبح بر سر ستر داری</p>
---	---

بانه غناست ز ستر پیمان خدا
 پس دعای حق بخند و بسکین فرمود
 اندر آنوقت که بود او بشمار طهاران
 نیز نشسته در آن بزم بهر یاد ایش
 گفت الوار تحبک که بحبش باشد
 بنشینم من در چشم فرود بدم از آن
 و غضب آمد و فرمود بگیرید او را
 و سید لنگر دریا بچندو ریا ران
 گوئی که روز به فرمود که دانندم خلق
 چار دیوار که این کلبه احزان مرا
 یکم نزد من مثل یکقدح آب بود
 هر چه نهان و عیانست عیان می نمود
 هم بفرمود چنان دستمهات رویش
 عظمت آنکه هیداشت حبس آن نور
 روشنائی که چو خورشید عذارش میداد
 چون بسودگر از چشم نگه میکرد
 اندر اندم بغیر غایتش او دیده شد
 هم بفرمود که بشیند ام از شیخ حسین
 همچو حکم گویست که بتشیخ مظفر مارا
 حادثم روست نمودی بهتجد هر شب
 یعنی اول بهتجد کربلای طاهر قیام

یکصد روز و نشاندند و شستند آنرا
 حاضران را دهن بستند باقیین بکشد
 بود و نشستند بهم خوش شاد و دستان
 بشهر مظفر نقیشت نام مشبه به شمس
 آن چو بر صورت مخدوم مظفر شد
 این سخن رفت چو در گوشش آزرده
 سخن بی ادبی ترا آنکه نباشد زیبا
 کردند کور در احوال حسین آن ریش
 آنکه ز دست ترازی بن و همامه دلق
 نان خشکی چو نعمان ز پی خوان مرا
 جلد عالم که تیر کبند و دلاب بود
 هر چه در جلد جهانست عیان می نمود
 دیدم تا تاب بنداشت که بند سوش
 دیده باشند بدینگونه که را کمتر
 چشمها خیر گه از تاب شرارش میداشت
 با سیر خویش بزاوش فرود آورد
 ورنه ویدد خوش بودی و ترقیده شد
 آنکه در مسکات حید از وزینت و زین
 نصیب لعل بود آنگاه که در سر مارا
 میخوایانید شریدم به تفقد هر شب
 پس بجز کاسه شریدمی کشتن حق طعاع

هم بفرمود که یک روز بقصد تعلیم
 بود عمرانی و ملاهی حسین الدین نام
 بود آن روز چو باران ز سما باریده
 کفش بر دست نهاد و بدر او آمد
 خرمیست ازین پیش چو ملا بزرا
 کرد بارش بجان خشک سینه نکرد
 خوش نیامد بدل شیخ و بدوداد حوا
 پا پلیدار بشود و محل توان شست
 کفش اگر گشت بمشستن آن دوست
 ترک تدبیس بفرمود و قیام زایشان
 کاندان بزم که مردم بنایند مزاج
 حرمت بزم کسی را چو نماند دل
 سبزه استاد نماند چو به علمیت
 روزی آن شیخ زمان شیخ مظهری
 بود در خدمت مخدوم جهان پان خدام
 او چو دستار مبارک ز سر آورد زود
 همدرا وقت که دوست یکی بچه صغیر
 از سر بچگی خویش بخادش بپرس
 چون بفرمود به شیخ مظهری
 زیر دندانش میفشرد زبان زبلی زجر
 چون نگه کرد بر حضرت مخدوم جهان

بر دمارا بدید مردم دانا و فیهم
 کرده او درس چه مقول مقول تمام
 عم من از پیش کفش ز پا کشیده
 پنج آری نه ازان کرد و بر او آمد
 دیدم راجو بدنگونه بگفتا بزرا
 بلکه نزدیک شما کفش ز پا بر کرد
 مگر جاکت بگری هستم همین را صواب
 کاندان پنج تکلف نبودن ان را
 ز آنکه باری سیر کپازان هر بار
 کانهن کس بی تدبیس نباشد شایان
 ظاهر است که از علم سنا بند فلاح
 طلب علم ازان بزم بود لا حاصل
 علم را نیز نباشد بگارشش دست
 آنکه شیرین شده در راه مضایق نمی
 میکانند و ضو با همه عز و اکرام
 بر مضایق نباشد که حسیش بر بود
 که جبهه است جبهه گرچه بیست کبر
 رفت از بهر نماز او مصیبت کشی کرد
 کوشش است بجا خوش آن باد شک
 تنه کرد و بد کرد و فغان بپلی زجر
 گفت با شیخ مظهری نمائی افغان

از برای چندی منع این طفل را
می شناسد مقام خود از آن بسته
آمدی هر که بر او زده بود و ذکر
آفتد خلق و تواضع بسوی بکسان
میکنند شیخ بدینگونه که اخلاص من
متولد شد شهر طفسه آباد شده
پیش از آنکه که شوی شیخ مظهر آگاه
بیشتر گفت با حضرت مخدوم جهان
در وجود آمدن طفل مبارک بادت
عرضه داشت که اینست من و خانه
شیخ اشارت بسوی شیخ مقرر کرد گفت
جای اولاد تو اولاد برادر باشند
بعد از آن از مظهر آباد رسیدش خبر
که مخدوم جهان پیر من پیش عطا
زین کله دوز و پیر من من پیران
هر دوازده خست کشانند و ستاد آغا
آن کلاهیکه پی پیشش دوز و خست
پیر شد طفل هر آنکه که مناکش بر
مینمودن کلش خرد پیر چون کشید
که در حلت پوزین را فنا شیخ حسین
بعضی گفتند کلاهش نهیم برینه

کاین مقامش در خردشستن با
سهم قوس رستین نشان بسته
دادی البته با و هارم و دیار و دم
هر که آمد بر او در دل خود بردگان
نست با دیگرش این خلق و خواص
دل هر کس بودش بجهان شاد شده
که فلان روز تولد شده طفل زیاده
مژده خوش بر ساینده آن شیخ زمان
غم اولاد فراموش شود از یادست
کجا از پسر آبا و شود کاست نه
که به فرزند آن طفل ترا چست گفت
بچنین بر تو اولاد که تر باشند
که فلان روز تولد شده زیاده
تیر و ستار مبارک پی آن ماه لقا
تا خدا و اردش از کید شیطین امن
تا دل شیخ مقرر کرد و دان شاد آغا
دست خیاطند ستار پله عجازت
رستاد بر سرشست نه پیش و کثر
تا به کمر خودش شیخ حسینش پوشید
آنکه از بهر مظهر شده چون تا همین
که نکست درین از برکت کعبینه

<p>بعض گفتند که این وقت سیر پوشانیم سید میر که دوست یکم خاص بود این زمان نیز مگر بر سر او آمد دست ملکین ازین نشان چه عجب پند خلا مان مگوید احمد که در دقیر سفا و ندا و را بود احمکه که در چشم نمایان می شد چشمهایش هم بودند کشاده هر دو</p>	<p>و آن گاه را پس مگر گریه پوشانیم بر سر پاک دست خودش را پوشانید که تو گوئی که کلامش بواجب کم و کاست خرق عادات شود صا و زان چند دیدم از هر دو پدر هر آن حق جو را از پس گچیان بود و پنهان می شد سرخ از حالت پیش زیاده هر دو</p>
---	--

ذکر و منقبت قدوة العارفين وزبدة الواصلين
حضرت محمد شمس شعیب قدس الله
سره العزیز

<p>قبله اهل ولا حضرت محمد و شعیب بود پیرانه جان با خد شمع جمال کرده اندر ره بخیر سفرهای دیار در دیار که نبود در آن دیار داشت با شیخ شرف در آن هم جد پسر شیخ جلال است و میری مولد پدر شیخ جلال است و جد عزیز پدرش شیخ محمد بلقب تاج فقیه حرمش مکه گرامی وطن اولیها</p>	<p>که بود قد و ارباب است لاریه بود آشفته و هم شفیقه بزم وصال و نگر این سنگی تجرید شده کوه دقا بود بایا و خدا رو و شیب و کار هم بخویشی و نسب ابلا هم جد آنکه در اهل کرامات برآمد و جد آنکه شیرینی و بوی گل بود چون فالیز کشت علم بگی مسئله شان یعنی که بود اشرف و اعظم و بلاد و سال</p>
---	--

چون بفرمان رسالت بکوشی
 کرد با شکرت کار عزا مانسید
 آنکه بود ستارین پیش همه کمرستان
 با شمی بود و دلش بیستاج فقه
 آن ابو ذر که بود عم رسول کرم
 تپه پیر و شتی کی حضرت شیخ اسرائیل
 پیغمبرم او عید عزیز است بنام
 که خدا کرد گلانی پسران را آنجا
 شد قولد ز گلانی پسر او یحیی
 آنجان ماه تماشای ثریا آمد
 چون بر او موطوع کرم بگردد
 ملک مفتوحه خود بود و پسر قنبرت کرد
 قبضه میداشت بسر کار بهار و بهشت
 داد سر کار بهار او بگلانی پسرش
 کرد تقویض به پور دین تربت
 پسر خرد نخستین بسرایل سپرد
 تاب هجرتش و کی هجرت کشد از عید عزیز
 خطبه کردش چو شد افضل حج آن در که
 یادگارش دو پسر ماند یکی شیخ جلال
 چون نهفتند بنجات بزرگان هر دو
 آمد آن دو بر او همه دیگر بنسید

از پی نوز من خدایان چو کی برقی آمد
 داشت افضال خدای فتح بین دو نیک
 دارا سلام شد از دور روی الله و روان
 نام او شیخ محمد بلقب تاج القیاس
 باشد از نسل می آن فخر باب کرم
 پسر دوم او حضرت شیخ اسرائیل
 که همه خرد و خورشید و شمع طلای
 نسکب کرد و عالی گهر آنرا آنجا
 که چو عیسی دشت ملوت بنودی حیا
 که ز صلبش چو شرف تو کو لا آمد
 یادگارش بجان تاجن شطاری
 خود بسوی وطن خویشش هجرت کرد
 که نه بینی مگر آنجا همه تنجانه و بت
 که مقام شرفش گشت عجا در نظرش
 تا که ماند خلیل او شکند تربت را
 همه خورش و یکیش هم تو دایع سپرد
 همه دانند که باشد پسر خسر و خیز
 پیر گردید سوی خلد روان در که
 دیگر می شیخ سلیمان همه از اذ خصال
 رخت بستند جلال و چه سلیمان هر دو
 مرا که بود و همه خویش و برادر سپرد

شیخ سلیمان بجهان سست
 شیخ بوکر بنیره پسر شیخ اسماعیل
 گشت ممتاز بامادی او شیخ جلال
 در وجود آمد از شیخ زمان شیخ شعیب
 هفت ساله چو پسر شد پدرش کرد وفا
 سوخت از گرمی دل پر درد او را
 سکه تن از هر سکه برادر بجهان داند
 زاد لیل شیخ شرف سومین شیخ شعیب
 سومین یافته شهرت دینے مادر زاد
 شیخ بوکر چو آورد بکاشانه خویش
 شیخ هر چند پرورد نیاز و نعمت
 چهره شد زرد و تن گشت ضعیف لاغر
 زردی و لاغری طفل چو رخ افروزی
 گماشت برنج قیمتی و غیم پے پسر
 یا ترا پوشش تن حسب مرادت نمهند
 گفت اینجمله البها ز دل من دورست
 نیست از ده غذا فریبی و لا غم
 می بر ندیم پی بازی چو سوسه گوشت
 مردگانیکه به تکلیف و غذا با نذاکثر
 پس پتنبیه گفت او همه طفلان سخا
 وخت را گفت می صاحبان گردد

خالی از سبب فرزندی از ویست
 آنکه بودش ز بهایم پسر چو خلیل
 آنکه اندر ره و عرفان هدی داشت
 آنکه تا یابد در اسرار خدا یافت
 شیخ بوکر چه فاسدان نیک است
 در سراخانه میاورد و دپ پرور او را
 بر یافتن و کرامات هدی موصوف اند
 و زده دم حضرت قاضی که بود پاک یارب
 که بدین در ولایت پسر گشت زراد
 کرد در پرورشش حرف نعم پیش ازین
 طفل سبکشت بپرورد ولی بی فوت
 چون بگرفت گشت نحیف و لاغر
 شیخ یک روز ز دلجوی و شفقت رسید
 که ناز دست خشکی به تمت یح ترست
 یکسان لقمه تر بر سر خونت نمهند
 لاغری تنم از کشف عذاب گورست
 همه ناز و نعمها چو همی پروریم
 بنیم و می شنوم باسی و هوای گورستان
 بنیم و درسم ازین که گشت ستم لاغر
 بنزدش پس ازین باز بگورستان
 جوانی چو رسد صاحب ایقان گردد

دل او بهت ز فیضان الهی معمور
 نیز که در میگرد بطفلان باز
 گر بادوی ز فلک گشت نمودار اینجا
 با یک گشت بر و گو که بد و قسمت
 طفلی رفت و گشت آنچه گفت سخن
 کوزه شربت شکرین میان افشاد
 کرد قسمت همه کودک نمود هیچ نوزاد
 با چنین بار دیگر تیر به بند همه
 خود بودست در آن روز بهر ایشان
 آتچنان باد هر سو بر ایشان چسبید
 بر زمین چله فنا و نذر بس صدمه باد
 کودکان را بهر شکست سرد پاکیزه
 چون بدید آن همه راضی سریشان
 باو پیچ که در آن روز میدان گشت
 که خدای شده بودست و آن روز اوط
 همه آسمانست خود داد مرا شیرین
 قوت کردست در هر روز آن شبنم
 او صیبت زده میرفت در آن بخت
 لاجرم بهر شاد و دللم قسمت داد
 بر هر بخت پس بخت بیاورد و خود
 هم در ایام طفولیت خود برد و آ

که بطف گشتش از بکون بهین گشت قوت
 همه کردند چو آن ناز بهیدان باز
 گشت باز به بطفلان همه شوار اینجا
 همه باشیم دعا گوی تو اندر محراب
 گشت سکون اند من بطف چو شبت سخن
 همه خوردند و گشتند همه خورم و شاد
 باو پیچ که زور بخت آن پیچ نوزاد
 بهر آیدون آن کوزه و ویدند همه
 چون گفتند بچو لا نگه بازی طفلان
 که کس راه مفرزان بسو امن مید
 جلگه گشتد پریشان صفت شکر عباد
 باز گشتند سوی خانه خود یکدیگر
 گفت همه بیات چه کرد پشاهای یاران
 شاه جن بود که شاد و خوش خندان
 باز میگشت سو خانه خود از محراب
 ورنه دارند که در باد کجا شیرین
 آنکه بودست بکافانه عصمت کن
 داشت در صیبه تالان ز فراقش نام
 عوض کوزه همان صدمه و غم قسمت داد
 خواند بودی زلی پشند آ یا شاد
 گشت از بهت آن خود سر اسیمه سوار

کوه دکان جلد چو بگرختی بود ندان در
 کرد از خود منسوب قصد بد بود از ادب
 لعل آینه بگرداند چو توسل آن ط
 گفت باشی از بوی بکر چو آخوند این راه
 هر چه از خویش بخواهی او هست
 بود و بود از هنوز آن کجا ده قائم
 از چنین حال بزرگیش در خردی بود
 گشت فارغ چو از کسب علوم ظاهر
 رابط میشت چو با حضرت مخدوم جهان
 یار غارش بجهت کوه و سامون مانده
 کرد و آمد و بیک راه طریقت حاصل
 چون چون گشت جد فاسد کرد و قاف
 رفت از خانه دران دلوله نادانان بود
 چنگاکی بهین نوع گریزان می بود
 تا بفرمانش بآمد ز زمین چشمه آب
 عالمی بود که نام خوشا شمس الدین
 ابتهاکر و چو از وی به عجب تمام
 بود آن کوه همه جایگه دام و دوان
 شارب بخمر ملکزاده آتجا بودند
 پنجه زد بر بزرگان و به بغفلت میری
 از ره شمع بفرمود و هر که شراب

در دهنش تیر و تیرت نشان بود هنوز
 رفت از هر گز نفس پس بوار بود
 بود بر بست و او بجاوردان شد از پا
 شیخ فرمود که تکلیف مکن او را باز
 کز پی لعل یکی روز شود قدر بلند
 هر چه اندر دوش افکند نماند و انهم
 می او جلد صفا بود کجا دردی بود
 هم دباطن دل از خواست که گرد و بار
 سالها ماند با و ساکب راه عرفان
 عمر او بشت نورش چو چگون مانده
 گشت در راه حقیقت بحقیقت حاصل
 یافت از شوق محبت بدل خود جزا
 یافت ثمرت چو در انجمن دل و گشت
 گاه در دشت قدم گاه بکوهی زد
 خلق نشند ز سر شمع بیفش سزا
 دید چون کشف کرامت بر او یقین
 آمد از بادیه در شیخ پوره کرد قیام
 و منش گشته زمین قدمش آبادان
 نوب از شرب بفرمودن او نبودند
 چون از ایشان شده در توبه نمودن
 خانه او شود از گردش ایام خراب

باده خور و نه ملک زاد و چو در عهد
 داده بود از پی او حضرت مخدوم جهان
 نیز فرمود و صایا مظهر لاریب
 در رسیدش همه از واسطه شیخ حسن
 اندرین کاروی از بحر بسی کرد کار
 قوتی داد بحر گوش چو از زور و دلا
 از همان روز تیانده سکاری بر کوه
 قوم عرب از پی تکفیل علوم دینیه
 آمدندی بر مخدوم جهان شام و گنج
 بعضی از وی روش راه سلوک آموز
 سکه عقیقه چو در راه حله در پیش آمد
 جمع گشته بر وقت صفر آخرش
 عرضه دادند بدرگاه ز حسن توفیق
 دستار شاد شمارا سپردم شعیب
 بود در شیخ پور که ساکوشش کویا
 هست بر قلعه آن کوه یکی سنگ کلان
 در سن تعلیم عبادی بسرش پرباز
 چون فرود آمد از آن کرد سکونت بین
 بعضی آمل از آن زننه باقیست بنور
 گنجانی شود اینک چو زوزنش
 پیشتر از دوسه مدغمه بخیزد از کوه

جمله بر پا و بر تختند از آن تیر و نما
 کار و میر این دو ستار و کلاه و تاج
 چون بیای برسانی زمین این شعیب
 بگر فتنش زده حسن عیقت دان
 کرد و هزار و اهازت بگرفت آخر کار
 بشکارش نتوانست بجم جست بها
 هر چه آیند کسان در دهوس آن بستو
 آنکه ماندند در آن قوم بنیاست
 تا پسند از دمسکه دین و نخواه
 بهره از نعمت باطن بدون اندوخت
 حزن شان از فرقتش بی دلیل
 باد پاینده کجا تا اثر تنهیش
 مایه علم کوه از که تا ایم تحقیق
 آنکه دارد همه اسرار حقیقت چو پیا
 گشت از جمع پر بان بسرش
 چون بشغولی حق میگردد این بان
 که نبود دست و پا کند می امان
 یکی قوم پر ی براز عطا کرد این
 در گذشت این چندین سه بهیست
 یاد چخت هایدن از کربان
 همه داشتند بکوشش و طریقت و جود

گاه آواز دوسر و آید و گزیده خنک
 و در قمار صیبت شود و محنت و هم
 یک یک بن هر دو که در دهنش نشانی
 بود و او را بیکه پای مبارک سنگی
 عرض خدمت ابد است هر یک یک روز
 حالتش در دشت در آنوقت که خوش
 گفت این نیکان آنست که در دشت
 انبیایست صفی کیلوف استاد شدند
 کرده بودند چو استاد مراد و دیگر
 ز پیری روح امین گفت تراهای پیر
 ساقی آمد خیز جواب آن شاه
 عالم صوفی شدش چون زلفش که صوفی
 پس چو سپید کاز من چه سخن صادر شد
 عذر ما کرد که ما را مرض بیوشیست
 بود و شبته بیکه روز بگرد و اجاب
 سلامی صوفی او نه کس آواز داد
 عرض دهنده بن بویست بگو اسکندر
 گفت برابر بیا هی است سوار استاد
 رود از جانب منزلان بطواف کعبه
 او مرا کرد سلامی چو برابر آمد
 و برابر بیکه چو مرا کرد خطاب

ن آید از وی بدین صفت

چون نمایند بی بهجت و شک و شک
 آید از کوچه بردن صورت و صدا نام
 همه اهل الم و اهل طرب باشند
 هم بد آن ناله بران ضربیدار شک
 کی شد از ناله ناله دهن پشت صفت بیکه
 جذبه دشت بدگونه که در خوش نمود
 جمله ارباب ستاد و میدان صفت
 او را از طریق به صفت استاد شدند
 هر روز از اول بکشا دم شهر
 سبب ناله بدینکه صهای همین
 که زهی هست عالی دوست بمان اند
 کرد از آن کت پیشین سپه خویش نزل
 چون گفتند گفتا چند من صادر شد
 و جدا بگونه سخن ما مرض بیوشیست
 می نشاء و الا بجان بخش بسی گوهر تاب
 که یکایک بیکلی لب همان بخش کشاد
 بی سلامت ملک از دهنست بیکه
 کوئی شیخ حسین آمده خواهد زاده
 تا چو بداند که دو بطواف کعبه
 که در قطع ره اینگونه می آمد
 باز دادم بیکه از طوط خوشین

عرض در خدمت او هشت سر یک کرد
 هفت دختر سپرد او هم و آن دخترها
 از پی خطبه شان نیست سرانجام
 که خدائی بی شان خود ختم و چو نشد
 داد او دست پلی چند با و کز بانار
 چون بیاورد بغیر بود و بر سر کوه
 هفت مثنی تو از آن کاه بیک کرد
 یکم هر که بری بسلا آفساز کنی
 همچنین از یک هفت بری بشمار
 همچنان کرد بیاورد و همند شده بود
 گفت یک کار دلی کاری کی خوش است
 در دلی مرگ و شمشیر چه نصرت کرد
 او با شراق از آن خطر چه کرد دیدگاه
 اگر آهین برسد به سر او زرد گردد
 هر کس نیست خبر و او را آگاه
 هم گمیا ہی سخن آواز و در دهان
 آفریست خداوند مراد او روی داد
 مردمان را بکن از خاصیت من نگاه
 آن گمیا بست هر آن مرد که بر او سی

دارم از شدت غلامی که گریه و زاری
 بکنی خیل ز زبان را بر سید زباجا
 دارد اندر گردش گردش ایام مرا
 علی بن عقیل جان خود ختم و چو نشد
 بر چو ضابط بن نیست کلان کار بیا
 نظر افتاد بهر جا که گمیا هست اینو
 دارد در وقت هر دن گمت سکو
 بینی آنگاه که در پیش من آن باز کنی
 یک آن کار و همان دشت نه بی شمار
 کار و آهین بر سر من برابر شده بود
 کند خدائی به هفت ترا اگر هوس است
 بیشک این شیخ یقینا نصرت کرد
 گفت باشد بر سر و میکی قسم گمیا
 تا گردانی بر دوازده کار و تو اگر گردد
 جای من بود سر کوه بلی آگاه
 اینکه از خاصیت نیست که آگاه
 هر چه بکار در افتاده منم از افتاد
 تا زمن نفع رسد خلق خدا را و خود
 او بدانت که آن رحمت دینار است

تشریف بردن حضرت مخدوم شیخ شعیب قدس

سره الغنیمت پورنگ و چله بر آوردن در چاه مارک تا دوازده سال

در زمانیکه چکشت بکوه و صحرای
جامی شغولی خود داشت بکوهستان
داشت در عالم توحید چنان استغراق
مدتی چند بلبلان گذر آینه آینه
اندر آن باو پیوسته شبانی فتنه
ایک گفتیش نمیکه در حالش سحر
مدتی چند بیک جاسه چو در بادیه
فسادالمن غولش جو آب چو نیاست
یک بشیند صد خوش از آن کس
دید بود آنچه پیش هر کس ظاهر کرد
رفته رفته خبری یافت بران راجه
چون بر قندز احوال بسی پرسیدند
فرانکه بود دست احوال چنان تنگ
رفته بود آنکه بدین بفرست دریا
گفت سنا بود این مرد فقیر کامل
کرد و بخودی او را بیکه دوله سوار
راجه شهر سم او را چو بیان حالش
او خود بخودی خوشش نیند آید

اتفاقا گذر افتاد بمورنگ او را
فایده از خواش آب و دهر کهنه
که خود در غریب غریب
که در راجه بیک جلیقه نشاند بخا
پیش آن بخود دلی نام و کس رفت
کا ندر نیاست یکی مرد خدا آگاه
رفت یکروز پیش و سخن آید و پرسید
از پس کل رشان شبان شهر نشین
گفت این زنده که تنیم بنور مرده
هر کس را خبری داد و بران با هر کرد
که در همراه کسان را بشان راجه
سخنی از لب هوش ملی نشینند
که بخودش خبر از بخودی خود تلقی
بخودی با که هید شست ز حال دریا
هست در کسب هم و هم اینک شافل
پیش راجه بر ساینده شست و کس
نزد شیخ آمد و هر چند حالش پرسید
راجه چون برگشته از مهر کا احوال نقاب

می شنیدش که او تبار کی سر او را
 راجه را بود در آن شهر گرد یکدیگر
 چون می رسید از و گفت کنون در میان
 بخودی می چون رود و آنگاه از یکدیگر
 راجه با خیل حشم گفت که خدمت کنند
 خبر او برسانند چه آید بسخن
 کرد در عالم کثرت چو از آن شد
 گفت ملا البیضا را آرد دید
 خبر او برسانند به پیش راجه
 تا بگویند که به با سخن آمده است
 پیش خود باز طلب درمان گی را
 دید جوگی که در اطاعت گویائی است
 استخوان تا فقط پرستان چیده
 بتیگ نقد نیست چو رنجور کین
 چند روز سه گز و تا که توانا گردد
 اندرین وقت طبعی سوزش بهر علاج
 جای دواش یکی خلوت کاغذی
 شیخ میکرد بهر روز غذای رازک
 و در رون بود در اوقات باطن کمال
 یک دو هفته چو برین نیت می شد
 شوق غالب بیش بود که گردد آگاه

کمان صد بود بی نژد کیش عمارت
 بود کامل بره جوگ بلا شکستگی
 چون تو انگشت کین وقت وقت است
 راجه می هست که آگاه باقیم کین
 بخودی تا رود از مرد و خانگی کنند
 عقد ازین سلسله شاید یکشایان
 یافت خود را البیضا را به مشغول
 مدحا چیت بگویند چرا آورد دید
 مردمان را بد و اندیشه پیش
 همه دیدند که با سخن آمده است
 تا که احوال می آگاه گفت تا
 چه تو انگشت چو تاب سخن را
 در زمان خشک بانی و بی نفیسه
 گوشتی در بدن هم اثر خون درین
 پرسم آنگاه که باطل بسنما گردد
 تا چون رود شود طاقت توت مزاج
 با نیمی ای فادان کرم آمد پیش
 گرچه بود در الوان لعلها ضحاک
 هم به ظاهر پیش آمده توت در حال
 بهر نفیسه که آمده و گوشت را
 کین بهر مسیت که سر میزدش نه آه

هم طلب کرد و کار کردی خود را
 جوگی آنجا دهن کرد و مناسبت
 شد و در این میان هر دو
 مرد و جوگی را در میان این دو
 شیخ آنجا تقدیم بدلائل رد کرد
 جوگی از وی سخن عاجز و قاصر آمد
 خشم نهان ز بحالت بدل خویش آورد
 بان بیاید چهل روز بخود و شما
 غوریم اطعمه و جرعه آب نمی کشیم
 شیخ فرمود که این چنگ چله دره کجا
 کاندانان کوک و زن چله چله دره کنند
 بنزد این چله سزاوار که ما مردانیم
 در یکجا چاه بیا چله مردانه نیم
 من و تو هر دو در نیم زد در چاه
 بکنند شش بجوهر و طریقت یک سلف
 رو بر و چنگ گری به خیر آن بشنیم
 سفت سازند بران چاه و نیم زد
 که نذرند بقدر سر سوزن روزان
 سال اثنا عشر آنجا گذرانم هر دو
 برین سخن راجع بحیرت شد و هر کس
 از پس حیرت خود راجع برین داور

تا بگویند مناسبتان خود را
 در میان هر دو پرسیدند تناسبت
 صاحب صفت و صاحب بیان مرد
 دارد و اینکه تو انکرو بداننا الزام
 ندیش را نگاهش بدلائل بد کرد
 پیش راجه ندیم او را چو بخاطر آمد
 بحث و کسب ریاضت مردم پیش آورد
 بگذرانیم یک جلسه به صبح و شام
 تا اوین بعد از الزام مجابی بشیم
 پسند و بخت مشرب پاکیزه گاه
 تا چله دره بخود نیت یکرده گفتند
 و اینچنین چله بخود نیت عزلت دایم
 در درون صفت آب من خاشاک نیم
 بی بر آمدن از چاه بنا شد راس
 یکسان بر شستن و بشوین و شستن
 و امن از رحمت و آرام فراخیم
 تا بمقدور درین داعیه مردم کشند
 تا نیارند بدون از در روزان
 خورد و آشام چه چیز است ندانم هر دو
 کاین چنین سخت رنج کشیدند
 جوگیش خیر شد آناه بهرین آخر کار

دار و فرمان پی کندیدن پیاوست
 بهر چاه و پند بفرمود بخت چنان
 هرگز آن شیخ ز من کرد و شکو تا زه
 بر یکی طاق چو تقبل قبله شبست
 گفتیش بوسیله اندر چه کنعان آمد
 رو بشرق نشستش بدن جو کی هم
 می ندانی که چه اند حکم سلیمان کرد
 خواهد اردیو که هم جنب سلیمان باشد
 بر سر چاه نهادند یکی سنگ کلان
 خلق میدید و میگفت بجزرت آنجا
 پس میگفت و دود هفته در آن چه میزند
 ز رنگی بی در و آب طعام است محال
 راجه پیوسته همیشه بدل بگران
 هرگز آن دست مودوده گزشت آنرا
 سنگ یافت بنگونه سرچ سرپوش
 حکم فرمود که سنگ ز سرچ بردارند
 چون کشادند سرچاه بدیدند جهان
 استخوانیت بر آن چرم بدن شکسته
 پای تاسرچ ملایک هم تن نور شده است
 چاه تاریک بودست شبست جز
 ده چو پیشانی نورانی آن مه سیما

تا که کندید شد آن بر سر کاه
 هم دو طاقی بدرون بر سر کاه
 گردش نبوده خلایق شده بی اندازه
 دیده خویشتن از دیدن عالم برست
 در چه تخت یا ماه و خشم آن آمد
 جوگی بود این پیش کنون کسوم
 بود و یو که در آن چاه برندان کرد
 آنچه بدیدند یو جهان به که برندان باشد
 بجای سرپوش بلند یکی سنگ کلان
 زنده مانند نمانیم مدت آنجا
 اینجا کسب که راه عدم ادوی گیرند
 مانند در چه تاریک کسی چندین سال
 روح باقیست به تنها که شد از تن کاه
 راجه آمد بر چاه جمع جگانه
 بود او را چو بر آوردن آنرا منقوش
 جمع شکری و خیل سپه بردارند
 بر سر طاق نشستند مر آن شیخ جهان
 خون هر جزو بدن در صفت کشیده
 گوشت رخ زبانش چو کافور شده است
 آن زلفان جبینش شده روزگار
 چون بدیدند گفتند شریک است

این بشر نیست بخوبی مکنی هست کیم
گشت جوگی بسطاق دوم عظمیوم
سائر خلق که مشتاق عاشا بودند
همه گشتند بجان معتقد و مقادش
شده ثابت پی اهل علم کبریا طریقت
نور است چون راه از ان چاه کبریا
هم گشتند بود مستقیم آن حکمت
هست تیر بیاورد و لش از چاهین
پنبه در روغن بادام کسان تر سازند
اندر ان پنبه چیده همون آردش
تا که باوی درسد بر بدن تا که او
همچنان کرد و بر آورد و بعضی خود بند
تا در بس حش عقیقت همندست بلند
تلیک یک چله ز پیچک شد شام او را
پس یک چله همیکه دغدغه در حق
بعد از ان شومد پیچور دینی جمع حواس
بعدش مال از ان خلعت حکمت یافت
را به شد شیفه خرق و کرامت او را
بکه قصه وطن و دشت و غار و دانه
چاه را پس نمودند زیارت کاهست
چنین رسم نمودند و زیارت کاهست

که بشیر شکست چاه خوان مانده کیم
جان او رفته از ان چاه و نسیاق و کیم
برویدن همه تن و دید که بینا بودند
جمله دادند بر نیگوار ریاضت داد
همه گفتند چه نیست کوه با غمت
او فرشتگان همه رسید بر بدن
چون رسد باد بی گشت شود او را حرکت
ورنه رنجوری سختی تر رسد او را
و اگر از جنس دانه شکست منبر سادند
ورنه بی پنبه نه ایم که چون آردش
در خور باد نماندست تن تا که او
داند آنگاش است بخت ملک و فرزند
ولی دین باخته فیصل سعاد گشتند
چرب کردن از روغن بادام او را
سارخشن چون متا بند و بر آردش
تا که فرمود خدایه شفاء الناس
تندرستیش منمزد و بدن قوت یافت
از ان بیاورد و بجا منت خدمت او را
که هنوز دست برد آن کرم بر دانه
کاردن را چنین و خدا اکابر
چون شود راجه کو بر سر چاه کاهست

خواهش فاشه اطعام ساکین کند مشکله آید اگر پیش کسی را اینجا صفت اهل غرض حاجت طلبند گردد از حرمت او حاجت آنجمله روا	در ملاوه دین آن بهترین بکند بر سر چاه در آینه بی مشکلی نی بیا زینچه نیست بسا بیت طلبند فاخته بر کشایش همه آرد مجب
---	--

ایضا و احوال حضرت مخدوم شیخ شعیب علیہ الرحمۃ

داشت در مدینه شغل تحصیل علوم اندکان مدسیکه در بعد و بیان پیش کردند سخن آنکه کس نیم و روش چون پس بفرده کسان بوقت مخدوم پر گفت ارم من اینین حافظ آن قصه یاد طلبید نوزنی تا بدید شیر مرا گرچه زن مسله آمده و نیک احوال من چو او را چنین عادت و غلگه ستم هرگاه آن شیر خوریم و تسکین بنیم رحم و مودت تسکین دل من مادر شیر نادره و لیکن چو نخواهد خوردن پس بتنه نه صبا که راورده بار سادان که بود صاعقه چون شرفا پس خود آورید و او که فلان کسیده گفت با من بل اخلاص محبت دارد	علم ظاهر شود از کسب سخن معلوم سخن از حافظ یافت میان یاران که زود ساگی و گاه ز سله سالکیش یا خود کرد نشان حضرت مخدوم پدیده چون درین دام که عقل مراد زاده تا شود شیر جان قوت کسیر مرا اویند اشت و صدق قیال کل طلال لب پستانش نیا بودم و هم نگر ستم بی غذا و بیان وایه چو تسکین بنیم گفت شیر از خور و غل شود حال آبر کا بر من آید و ندان بیکرا نشردن بستان سیم و درم شیر لطفا کثرت در دگر نوزده احوال کجا بود کجا گشت خودم دل و شاد او که فلان کسیده هم میان شرفا حرمت و عزت دارد
---	--

در یکی دیدن نشان داد و نرساد که
آن زن صالحه چون مرده و زنده شنید
اتفاقا میماند بر سر کشته بود
چون خود کاشته بود و نکشاد و ز کشت
گشت یکسان و در اش گاه سوخته همراه
تره زن خود آورد و پیش من نهاد
زن پرسید که این را از کجا آوردی
گفت آورده ام این تره را از کشت
احتیاطا در چه میداشت بکله و اتم
پیش مادر خود آورده او غم و شاد
شیر چون در دهنم داد و خوردم دیگر
گفت دین یکس در شیر که چون این زن
مادرم این سخن آورد و او را در پیش
خوردن تره بنا وجه با و کرد و طهار
نابسته روز بین وجه خوردم شیرش
حمله با ایشان دین یاد بگرفت مانند
هم گفتند که مستید شما اهل الله
مادرش کماله بود و بقیه و باصول
تیز او حافظ و قاری قرآن بود
که بگفتندی ازین رو همه نشنیدش
در زمانیکه وی اندر شکم مادر بود

گفت اینک چو بیایم کنیز شاد و بی
بر سواری ز پی قینت طفل و دید
کش سوخته شده اینجا بر سر راه زود
تره آن بشمار دزدان خوش بخت
تا ز همراهی او کار بر آید و خواه
تا بان تره شود خاطر آن صالحه شاد
تره اش را بختایا بر من آورد
چه گنا هست که میوه چو زدن کشت
یکسان از آن منظره بر محمد نماند و قام
تنبیت داد و خود کرد و بزرگوار نهاد
مادرم را ز طعم لافه خون گشت جگر
پارسانیت در اطراف یقینا طین
شد محاسب بدل منتقل از کوفه نیش
وجه تا خوردن آن شیر بهین داد و خوا
مادر آغاز مله بیت نکند تا نیشش
سبز انوی حجاب از ره غیرت مانند
در منظره ز چمن شیر چه باشد آگاه
بیشتر علم وی از مادر خود که معلوم
ماهر علمه علوم او صفت مردان بود
هرگاه علم بدین یافت از دوزند
و اندران بجز عمل بهموشه خا و ر بود

بود آن حافظ ز سر بتبادت شغل
 از وفور سینه چون غلبه خویش بود
 همدراوقت در آمد بر او شیخ جلال
 یکیش از لطف بلندست صد کثرت
 بهر شکر آن که در دهنوی تازه
 پس و اگر در کعبه پی شکر آن حق
 در جهان ایروزش آنگونه دهد جلال
 سید احمد در عرفان و حقیقت طلب
 بود در ویش بسی کمال و هم نشیند
 چون بغیرت بره شوق خدا و در دنیا
 حضرت سید بانون بره حق شافل
 هرگز آنمرد در آواز که مخدوم شنید
 دوری راه چو طی کرد و نیز یکسره
 بود در خانقاه خویشین انبیا
 صدیقان نیز در آن بزم پیشین حاضر
 شیخ برخاسته یکایک پی استقبال
 دامن پیرین خویش بپوشن بالا کرد
 حاضران عرض نمودند چه سحر است درین
 شیخ فرمود که نوزند رسول اکرم
 آرزو است که گردی ز رسم کوسن ار
 دل ز فیض برکت و تسکین یاب

آنچه میداشت بهر روی خود و معمول
 سر زانوی خودش بر سر سجاده نمود
 دید در خواب غمیشش که در پیش چرخ
 یافت لوری او کز شلال صفائی توات
 شادمان گشت و دلش پیشتر از اندازه
 کز بسبب جفا عرفان بر دین طفل سبق
 بگو که روشن شود از وی جهان عالم جلال
 جاجنیری و طنی عیسی که بسبب
 گشته از دولت دنیا بقناعت خشنود
 اندران تاجیه شیدا ز چند می سخن
 که کلامی پسرش بود بدانش کمال
 به تنای القاب در مخدوم و وید
 گفتیش بکرت ز ادبیت ز جاک است
 در دل راز تنای دو عالم بسته
 بجلال و کمال و یکا شش هر
 روی بر تافت در آن بزم ز دیگر شغال
 سینه از بهر فیوض قدیم اودا کرد
 با سبیلین راز بیان کن که چه دانست
 رسید اینک هم من چو او منظم
 گر رسد بر من سکین شودم حال کنو
 شغلی از کوشش بر من سکین تاب

شمره عشق و محبت بشان شوق نام
 باقران جمله سیرت که چه فرماید
 پیش ازین مازقه و مشتشیندیم خبر
 بهمان مازدولی شیخ سادق تادیر
 که در آن بنظر حضرت سید جانان
 شیخ با جمل جماعت نبود استقبال
 بهجت اندوز دل شان از کجایم شد
 باز در خانه خویش بسیار در اود را
 اگر موافقت و خواند و ضایع نبود
 تا به روز یک شایسته خود همان داشت
 دید سید چه بزرگو نه کرامت اود را
 شده بوده محبت دل او با خودم
 طلبش آن مرد عاشق بولایت گردید
 شیخ از بیت و ارشاد مشرف کردش
 عام باطن که همیشه با تلقین کرد
 گشت در اندک صحبت بحقیقت حاصل
 بود هرگز زمریه اش که در دهن داشت
 یافت خود چو پی خاکش این دنیا را
 شیخ نوشت یکی مرز و بسترش در دامن
 که در دوزخ نریند و از فضل خدا
 به که در پوست بگویم گشتی و بست
 بسوی بارگه ختم رسل خیرا نام
 تو گل باغ رسالت در گنجای آید
 این زمان چشمم را بهیم دند ویدیم اثر
 دیده بر شاهره شوق سنا ده تادیر
 آنکه بود دست نپسندیده چون و چون
 با همه عجز و تواضع بهر شوق کمال
 موجب سوز محسوست ز برایم شد
 صفت ضعیف بسی لافت کرم کرد او را
 قدر امکان بوی اخلاق محبت زد
 مری که در آنچه میباید شرفا مان داشت
 ز شریعت و طریقت و حقیقت او را
 تا بیاورد و عیادت دل او با خودم
 طالب لدی بی تلقین کعبیت گردید
 با صفای کعبه عیادت موصف کردش
 قابلیت چو در اودش حق بین کرد
 کرد او دوی بهر ارطقیقت حاصل
 تخم این حوصله در دهنش میساخت
 آن تنای دلی که در پیشش اظهار
 پس در دامن بخش چنین که شاد
 کرم حق کند از نعم عارفان
 در گلوئی زن خود تا شودش خوش

گفتش دوزی که باو داشت گفتش
 پیر من دادم گفت برآ فرزند
 اتفاقا که بنویست و با هم و لیس
 گفتش اینوقت برو وقت که باز بیا
 آشنائی چو باو داشت مرید نادان
 دین نداشت که الخوم بود سوالطن
 مرد در خانه خود رفت و قدرها برآ
 چرم را دوخت بیک کافور و زهره
 چون بیایدی تعویذ بر او دل حال
 گفت این را چه بودم در گلوی من
 همان عقیده که همیشه پیوسته بود
 و آن گرم پوشیده این و آن باز
 اعتقادی بدل آورد با نخل مرام
 در گلوی من خوابست مرآت مرآت
 گشت صادر ز زبانش چو کلام است
 دست من سبزه چو پی آن هر دو
 شاگرد گشتند ز فرزند زبانه آشنا
 میرت آمد بدل واقف از انانیش
 گفت چو نخواسته معریای تعویذ
 معر آن چرم ز تعویذ چو او باز نمود
 هر دو پرده سپهر را بخنود مخدوم

او گفتش که کین خاتم ارشادش
 تا ز فرزند شود خاطر مسکین گشتند
 تا که در وقت گفتش نماید مدد
 فرصت نیست در وقت ندوزم صلا
 اعتبارش سخن کرد و سپردش
 و با صلح ارباب کس سبزه
 گفتش زان طمع حرکت که او در سر داشت
 تا با بدل آن مرد برین راه رفت
 گفتش این را چه کنی گوی این را چه
 تا که از حرکت او بدو پیوستند
 چون بیاورد و منکر و دستش بگلو
 خدا این سر و بدلش نداد و گرفت
 گشت از دل متوجه سوی آن شیخ اهام
 تا که دستش آن مرد به آید مقصود
 هر دو فلک با بر رفتند با نیکیت
 داده بیرون نهید گوهر فلکان هر دو
 داد گوهر بعد و خطر هر نیانها
 برسانند آن یار موافق خبرش
 داد دست کافور اسفند بجا تعویذ
 گفتش و زانچه گفتش بحقیقت آن بود
 چون نماند ز فرغش بر کاشش محرم

گفتش و دراز گزنی و نشستنش پوست دیدم مردنا و افعان از آن راز همان دل شکست شیخ یک کتبه سر بسته با طهار آورد یافت هر جزیر را نکس که بدل یافت یاقین و آنکسی کو یقین یافت درین دهر چه یافت گفته نوری یقین یافت بر آن مرد چه یافت	چرم بی حزن بداد و سپرد دست خرم تخم امید این جزیر بکشت دل شکست کامقادر این شهرش داد و یقین با آورد شک خورشید شد آن دل که برده یقین گفته نوری یقین یافت بر آن مرد چه یافت
--	---

حکایت یک فیض الله

بود از خیل مریدش یک فیض الله گرچه بودست ناباب جهان خرسند شد بسروقت خواب در سیدش پر ملکالت که گیر وچ باشد و کت داشت در دالم از خانه بر آید مسکین او با شرف که شدت فضا می سین زود بر رسید بخارج گزند افتادست گریه و سوز و دل کرد بر آتش و آب عرضه داشت لطیفیل تو نمی نیست مرا سایه رحمت تو بر سر ما ملل هست و زندگی میگذرانم غیضا و بخت بر نمی هست بهیست که روز کنیت جان بر لبیک بهای اجل بر خواند گاه گاهی بجزا شد دل من این اندوه	کرده بیاری اموال و اما حسب یک دعا و نیت ششیکه بود که با نیک کوس ریل بار چه امیر سر فشری دن رگ جان را چون فکر فکرت پیش و رفت که با بدیل مسکین دید شک و دامن شک غمشت آینه گویندوی شما و ان خبر غم داشت هستی مرد و مکر از چه تو در آتش و آب شکر رینه که بخاطر لای نیست مرا در بیان سایه پی رنج دالم راه کجاست هر تو دارم دل خرم بند و بخت غم فرزند بدل و دهرم و دل بند نیست یا دگار کسبم تا چه بگفته ماند گر را خردی دولت دلم آید ستون
--	--

شیخ فرمود با و دید چو عجز و زاری
 لوح محفوظ را بر اینک غیبی بنم
 گفت بگرفت بفرخگی و گوش کرد
 عمر باقی بهین رخ بسر خواهد
 گفت مخدوم که از فضل یک مطلق
 در بهار ندی خوشتر این بد باد
 آورید است بختی ز عدم عالم را
 بپای پدر و داد چو می سپهر مریم را
 اینک سباب تو والد چو میاست
 اعتقادی چو بدل شست یقینی کامل
 گشت در اندک شد ز عطا قاده
 مردوزن را دل عمیده بسی شادمان
 بدت حمل چو زن را بسر آمد ناگاه
 متحیر گشتند بدل کاین چه بلا
 تا مرادیش را آمد بدم شا دینا
 همدم یاس شد و گفت بگریه کینا
 و همه عمر بهین حمل بر آوردن
 بود اندر شکم من نه جنین و بیجه
 طیره آن بسیر قابله با انگشت بند
 ملکات عاقله تارده بسی غیرت داشت
 ویر من هر چه بفرمود نبودست خطا

در دل خود غم فرزند چو ای و آری
 من بعیادت ملک شریک بنم
 مادر و مرد رسیدیم به پیران
 چون منی را ز کجا شرد و پسر خواهد
 که بود قدرت او کامله و هم بر حق
 تا بود قطع تو لوسید نباشی زینار
 آفریدست ز کیش گله آدم را
 بر دانه خاطر پاک ذکر با غم را
 قطع امید در گاه نه زیباست ترا
 گفتی اینک شده ز نخل مرادش حاصل
 بر زن آنک آمار ولادت ظاهر
 کانیکش خانه ویران شده آبادان
 از شکم چرم فرو بسته بر آمد ناگاه
 چه بلا کرد و دشت همه را بهوش برآید
 آه کرد و زن و مرد نه بر باد بهیا
 شرمساریم فرادان شده در خیل پنا
 چه بلا نخل منم آنچه بر آوردم من
 مست یقینی و گفت نسب است
 و آن خریطه در مزاج با انگشت
 در دل خویش میگفت کسی چه شست
 طالع شوم بدنام که چنین یزدانا

<p>تاکه خورشید از مشرق سوی مغرب تابد حاضر خدمت با گشت و گشتش احوال شیخ فرمود بلا نیست بلا نیست بلا داد از فضل خدا که ده جهان در پر چرم سر سبز به بیارید و در پا چاک کنید باز گردید و طلب کرد و در ا بادل شاد کرد چون باز در آن بنیاده بود و پسر گشت خرم دل و آورد و بجا شکر خدا در زمان حاضر خدمت بقدر سوس آمد شیخ فرمود چشم ز کمال بهجت خواهم اینک بپوشان از در حق عود از تا قیامت بجهان نسل شما باقی باد از پل تهنیت او بر سید نذر دور</p>	<p>خبر خبر صادق ز نفسی در یاد گانچه بود دست بجان چل بلا بود و کمال آن عمر لطف بنگیند و چه کردید خطا هیچده طفل شمارا بخشید لطف کرده و ز همه بیخ و الم با دل خود پاک کنید و ای از مزبله آورد و پیش پیشین بخواد یکای همچون مایه نوزاد و تحف و لاغر هم یقین کرد و شکا بدل از پیر هر گفت زین پیش در مایه سیم افسوس آمد که خدا داد و خدا راست سپاس داشت آمد و رحمت حق چون بدر خدا فرآ هم زدن کثرت و لا و ز قافای با دور و نزدیک است و عجب تاز و مشهور</p>
--	---

حکایت مریدی از مریدان مخدوم شیخ

شعوب علیه الرحمت

<p>یک یک بدش نشد راه سلوکش هم طر دید چون شوق و تمنائی یارت اورا چون ز خشک پیج راه سفر پیش رفت خواست ز انجا بر دو ملک اسان عود چون کابل برسی از پل آن غم برآه</p>	<p>ز خسته خواست بر آ سفر حج از و داد بر سفر کعبه اجازت اورا رفت و بی و جهان راه گزید پیش رفت هم به بغداد و شد به زیارت مشتاق از ره بادیه به راه شد ندش دود</p>
--	--

چون ز شمشیر و گرز بخت کشید
 و در خون شوق تراشای محراب داشت
 گر شنیدی بسوی دشت و بیابان گاه
 گاه آن قافلای تیر و نادانی
 ناگهان آن همه گفتمن نادانی چند
 اندران بادیه دیرندیکه ایوانی
 خواست آنجا رود و قصد بخت نمود
 همه گفتند سباد که بلائی باشد
 اتفاق ده سوی من گمان کرد و رفت
 چارناچار شد ندش همه یاران هر
 چون بر قندیدیدند که دیوبست کلان
 ز آنکه بودست بر آن دیوبستی قید شد
 دیوانه از آن مرد پر سید کج آمده
 گفت ای ناموس من کن هندوستانم
 باز پرسید بگو نام پی سکین بگو
 گفت از شهر بهارم که بود جا شرف
 شاد شد دیو چو شنید از نام بهار
 گفت که چیست نزدیکی آنجا بشی
 کوه را راست بگو دیده و میدانی
 گفت و احم که بر آن کوه بودم شیخ مرا
 گفت اکنون چه قدر فست آن کوه بود

چشمش کن ییجا سب که در آغوش نشیند
 هر کجا یافت شرفی قدم آنجا برداشت
 بیشتر خانه را نیز نمادند می سپارد
 هر روز خویش بر روی سوی دیوانی
 او قنادند پشته و بیابانی چند
 که ز الوند و زون رتبه و گردون شانه
 تا بیند که در آن کیست زمین پیش که بود
 مرد آنجا که پادشاه که جای باشد
 در پی تیر ملا سینه نشان کرد و رفت
 تا کیفیت ایوان همه گرد آمد آگاه
 که بدین شودش لوح و قالی بیان
 دست و پایش هر تیرتیر بنمیزد
 کیست و کجائی و چه آمده
 غربت افتاد که در بادیه ویرانم
 سزنی ملک بدم که بود و سعادت پیش
 که بود شهرت عرفانش بهر جلد و دست
 گفت پرستم حق است بن کن طهار
 که از آن شهرت خوشگام حیدر و ذوق
 چون در اطراف کوه خفیه خود میمانی
 چو با آنکه پیر داشته در راه خدا
 کوه خردست بخت که کلان کوه بود

گوهر گفت چنین پیش کنون شاید
 شد ز بشین آن دیو بغایت و شد
 کرد خصی و جو دیوانه و شش بست
 مرد در سید بها که رباتی یا به
 پس بکشد بسی یک نه زنجیر شکست
 بعد از آن خوردنی دیو در پیش آورد
 گفت بار باره از خرمی خود خوش
 از بهر می خوردین چند چه قصاص گشتی
 گفت در عهد سلیمان شد با خود شکوه
 بود آن کوه ادا آن شاه است همن
 یک خیانت ز من آنگاه در آمد وجود
 شاه فرمودید آن جرم بزمندان بار
 یک خود چنین وعده که قید و تنه
 ز بیکان کوه یکی مرد چو خشت تا انداد
 ز در چندان نه در او که گشت با نو رفت
 اندر آن وقت این قید را نیست ترا
 اندر آن عهد از آن فحش گرد و گشت
 در گداز فحش بسیار و گشت او را
 آمدی نیز درین هفت شب و روز خود
 بودی آرزو و کمر چاره روزش همراه
 از کشت ز قید پیشین آن شاه مسم

که بیکر در مرد و مردم و هم باز آید
 گفت وقت کزین قید بگردم آنرا
 دست و پا زود زنجیر ز دست گشت
 بگشت با همه را چون سکه باشت تا بد
 دست پایش و گراز غیب با انسان بست
 بی طلب بربنای سلسله غلش آورد
 تا و لم نیز در شادیت میا بداشت
 زان کشتا که بگردم ز چه شادان گشتی
 آنکه از صولت بود روز افتاد کوه
 بابی و یوم را بود در آنجی سکن
 رفت از دست من تان کوه و هر طواف
 طوق و زنجیر در افکند چو سندان بد
 طوق و زنجیر دست تو کشاید و تنه
 خشت ازین سوز سوزی کشت کشت
 خشت بالا که در از کوه و در سوز
 و اندران عهد از آن عهد بر کشت
 اگر گشت خصلت خود می که رود بالایش
 تا رسید بهر چه زنجیرش بالایش
 کوه زنجیر شدی از آتش خورشید چو دود
 تا به صوف نمودی بسترش شام و نگاه
 من بدین منزله تا از بندم آزاد شدم

<p> کای آنوقت که در آن قید رانی یابم چون بیکر در رود مردم و هم آید باز عهد و پیمان خلاصیم نیز و یک سید پس بر سید و اطراف خوش بمانم باز خود گفت بود که حسن بر شام پس روان گشت از آنجا و پیدانم تا گفتیم که آفات و بلائی باشد پس رسیدن از آن دشت بیابانها گذر چاه روان باز بر آن نهاد باز در راه پدیدند کی مار کلان مار عاجز شده از بس خود بردن کو رفت در پیش غزال از دهن کشید کرد آن مار دلاکت گیاه او را باز حائل شده یک بادیه نو شورش راه آنرا بستند ز هر سو شیران چون دید از دهنش بهر رمانی تیر بهر آن بود که یک شیر کلان پید بنهاند از آن شیر سمه رو بگریز چند گامی چو فراموش کی حیره بود اندران دید یکی بر طاعت متول عارش گفت که خود را تو پیری بگردم </p>	<p> بتول و وطن خویش کنون بستانم رفعت کوه نماندست کنون قصد از خودی داد بجای از خلاصیم نوید نام آنگوه این خوب و وطن مید آنگه بودست مرا پای سکون بپای همه گفتند باو یار و مجلس کوه مرد آسنا که پیر از مملکت جای باشد نبودند چو گشتند را شاد و پیا انیم اگر دیش ایام بایشان قناد که زور برده کلان آه و غش بدان چرخ اندر دهنش گشته و شاخ آهو ترس را بود مل یک سنا چاکر شید که دی آهن نموی همه هر جنگ طلا که از آن قطع ره آنه نظر و شورش حبس کند در آن دشت چو آهوشان گشت بهیت زده و کرد تو به کوه دیگر از اردن دشت از آن پید کرد آن مرد از آن جودم خود تانیر رفت نزد یک کز آن حیره شودل گشته در حیره خدارا ایجاد متول که نادمی بنیابان بجا فردی گام </p>
--	--

گفت باشی شعی که بود پور طلال
گفت شیخ تو چنین است از چهار فقه است
اندرین شهر نمازی جماعت بگردارد
خوب است آنکه در مسجد پیش روضه
عارفش گفت که بیست و پنج خانوسه
او بهر وقت که غم سوزی بیت الله
گاه گاه از قدم خویش از و بار
غیر معاد در وقت بوقت شریف براد
گفت فدا دمی چو بچک شیران
بر سیر وقت رسیدم به فریاد
اینگاه شیر را کردش و آمد ام
میروم میروم اینک بطواف کعبه
گفت آنروز من بنده همان کینم
منم آنکس که را کشته ام از پنجه شیر
عارفش گفت که این بادی هو خود بود
تا نایم بفرات ره آبادی
چون گشت نوش ره آبادی
پس همیشه بهر که می بودش
خوب است چون خست کعبه وطن پیش کشد
گفت گشتم تفرج بهر شهر و بلاد
رفت بر لعل قلم ز پس سیر دیا

او سپردست درین ره بخداستعال
آمده بود ولی جانب صحر از فته است
تعلما چندین از ره طاعت بگردارد
تا در اینجا که بهر وقت او را دم آنجا
کوهایست جایون و تو آخر کسی
یا سوزی بار که پاک رسول و سیاه
سیر ناچیز بر افلاک فسر از دمارا
گفتش چیت که معمول خلافت افتاد
یا دآورد مرا با هر سیر باد و فغان
کار پیران بر بیان چو بود داور
وز خطر راه صفا کرد مشق آید ام
تا بعد شوق بگردم بمطام کعبه
که قدم رنج بفرمود سپه کینم
بوده ام گر چو پس بر سفر بشتید
طی این منزل پر مهلکه دشوار بود
میسان باش مرا شب بشارت و شاد
طوکنند ره بر خطر ویرانه
تا از مایه ازان مکعبیناست و شاد
بلبل منم نواد چرخ لیش شد
بگزیم سفری بگردن بادل شاد
با دایه که سپند بران گشت سوا

در دینش به بیم آن باد مخالف کرد
 بر ملک نهاده دل خویش مهر
 دست از زندگی خویش بکشید
 بود در دل همه را دقت غرق شدن
 باد بان بود در افتاد به تعبیر
 تاخذ گفت سراسیمه باد از بلند
 وقت آنست هم تاله و غریب
 کرد آخر توجه کو محمد و م شعیب
 و در دل خویش طلب کرد از دانه او
 دید او را که در آمد بدرون قلم
 که جهاز آمده در حال انان غریب
 آنچنان دید عیانش که عیان گفت
 همه گفتند در آن تملک بیخود بودیم
 تاخذ اگر دولی بر بخشش قرار
 ویرین پوش بدین دید بدید هر چه
 شیخ من بود همان نعره برآورد هر چه
 پس را گفت از آن بجهت باطل
 حال وی گوش کن آنوقت که اینها من
 می ندادم که چه اسیر کشاوش از غیب
 چون برآورد و سر خود مراقب بیرون
 گفت بودست در وقت هر چه بجا

که قادر بکاشن همه در گریه و سوز
 به تو گر چه تو نمند چه در ویش
 همس منظر مرگ شستند در آن
 بکشته تی شان غصه است در غرق شدن
 در دل از بیم دی امید رانی در کجا
 چیت شکست سر بام و افتاد و کینه
 گر برآید و دگر که بیاوید
 آنکه نایند و داسر از خدا یافت
 ویرا کرد در آن محله آفت باد
 باد بان میگفت از قهر بیرون بام
 کم شد آن باد مخالف که بعد بود
 باد بان همه دید بدید و بیا که کشید
 همه مشغول بتلیل و شعله بودیم
 کاخچه از چشم بدیدم مکنم انکار
 باد بان از چو دی از قهر بیرون میگفت
 که مرا بهر امانت سپرد وقت رسید
 باد نسکین و قرار همه در دل آمد
 بود در خالق خویش تند پس علوم
 که فرود بر خود ز تفکر در حبیب
 عرضه دادند بر و بود چه حکمت بیرون
 دان جایش به شب قناده و تر فراز

که در آن آکبان دست شستند در آن
بر کشیدم ز بیم از فضل کرم هم قادر
دل آن جمع پریشان شدگان هم شدند
سرخ بود دست بدان زود نمودن
صفت چشمم از آب همه تر شده بود
ز استن گاه ز دامن بزین قطره آب
همه تصدیق نمودند سخنانش بجان
و امن او همه دیدیم که از آب ترست
چون حسابی نمودند موافق افتاد

دریم از گنده چنان باو مخالف بود
گشتیم از فضل خدا بر سر خوش حساب
نیز از فضل خدا باو مخالف گشت
نگرند با معان نظیر چون سوسیس
آشین دامن پیراهن چون کشتند
پیکرش بسیر شمع عیان همچو سحاب
گفت آن مرد چو رود او سفر با باران
همه گفتند بعد وقت ده گمان دیگرست
هم از آن روز که بگذشت بر این داد

حکایت شیخ اسماعیل علیه الرحمة

بارید ادا کسان را چه سحرگاه و شام
جمع گردیده در آنجا زهر ادا و بابل
صد فغان نیز در آن ساید دولت حاکم
در موزات خنجر حل و قاتل یکدو
برو در حیل بقلب سیر خود را ناکاه
چون بدیدند بر پیش عیبت و جبروت
دل خود یافت به پیلو چو زنگار گشت
کونه روی مبارک منقلب دیدند
باند خاموش بدانسان که از پیش بود
نم فیضان و گران بر بهاران آورد

در روزی که نهد پشت در آن مجلس عام
بود پشت بر آن گوهر در کمال
طالبان ره حق نیز نهد دست حساب
با کسان تذکره عالم خالق یکدو
چون نمودند در احوال جانش آگاه
در روز آنکه از همه بر لب لباب سکوت
سر بر آورد در زانو چو زمانه بگذشت
حاضران باز چو سبئی منج آوریدند
ساعتی چند لب خود به تکلم نگشودند
از پیش جلو سکون سکویاران آورد

کرد آغا در جهان تذکره نامی چنین
 بود و در روز و در عزمی چنین
 خیر بود دست و در وقت گریه گفت
 عرض داشت که اگر از حد و لم نکشاید
 بعد از آن حال عیان کرد چنان
 شود هرگاه هر صفت بهم نرسد
 شاه اعراض از و کرد سیاست نمود
 ملت مستطوع کرد و شفاعت او را
 سوی ایمانش نگه کرد و ایمان بخشید
 یکس از مودر فرط غضب از بهر سزا
 خیره سازند بدان دید که جنایی او
 اندران حال مرا یاد نمود و دل جان
 ساری از آتش آینه گریه بر دست
 راستین و سپیدار که چو نمود آینه را
 این فرمود و مر آن راه نور و عرفان
 شرح این قصه پیش تو به تفصیل کنم
 شاه نگا که بود دست بسی صاحب فر
 شاه از خیل سپاهش که ز قعد او فرود
 بود سر لشکر سلطان بسی صاحب جاه
 داشت با اهل ولا حسن حقیقت
 که چه میداشت برو لطف مراعات

در روزگار و در دنیا و در آخرت
 بود و در روز و در عزمی چنین
 خیر بود دست و در وقت گریه گفت
 عرض داشت که اگر از حد و لم نکشاید
 بعد از آن حال عیان کرد چنان
 شود هرگاه هر صفت بهم نرسد
 شاه اعراض از و کرد سیاست نمود
 ملت مستطوع کرد و شفاعت او را
 سوی ایمانش نگه کرد و ایمان بخشید
 یکس از مودر فرط غضب از بهر سزا
 خیره سازند بدان دید که جنایی او
 اندران حال مرا یاد نمود و دل جان
 ساری از آتش آینه گریه بر دست
 راستین و سپیدار که چو نمود آینه را
 این فرمود و مر آن راه نور و عرفان
 شرح این قصه پیش تو به تفصیل کنم
 شاه نگا که بود دست بسی صاحب فر
 شاه از خیل سپاهش که ز قعد او فرود
 بود سر لشکر سلطان بسی صاحب جاه
 داشت با اهل ولا حسن حقیقت
 که چه میداشت برو لطف مراعات

توانست رسیدن بحکم تربیت
 داد با آن جنگیش چهار پی جنگ
 کرد همراه باد و فوج ده و پنج هزار
 چون در آمد بصفت جنگ بجنگ افتادند
 باز پس رفت سوار شاه و چنین عرض نمود
 چون صد دست ز بهر شیر افراخ و سپاه
 گرامانیت کند شاه بفرود جزار
 شاه همراه با و کرد و گر پنج هزار
 شیخ و خیل سپرد و نکوکاری بود
 در میان امر از خرد مندی داشت
 زور بار کرد خود اگر کشت کفار ندید
 خویشتن را کیسی بایدم اینوقت سپرد
 بنایدان یار شد نصرت باری ملا
 ماند در جستجوی مروی اینست که
 رفت در گوش چو آواز آمدم شجیب
 بهر تحصیل سعادت بر زمین بر آید
 گشت بر نور دلایش چو بر بوده دل او
 چون سعادت نازل داشت از آید
 کرد در بارگاه او زلم فریاد
 حضرت شیخ شریف باریوت فرمود
 نیز تلقین نمودش بصلاح و تقوی

کرد او را متعین بحکم تربیت
 نامزد شیخ پی جنگ خبر شد جنگ
 نهاد که در میان آنها بود و نند سوار
 فوج کفار سی بود تربیت دادند
 که باز که سپاهین جنگ یافتند
 با چنین ج جهان جنگ کند و کشت
 بر مسم با و مردم من به نبرد کفار
 همگی مرد مصاف و همگی کار گذار
 گر چه به فوج همه افسر و سالاری بود
 دانند ارکان ملکات بخت داشت
 از ره مثل و خرد و دل خود نشاید
 بهت باطن و امداد بخود باید بود
 و اندران جنگ به نصرت و یار مارا
 در محاق آمد چون ماه درین چند
 آنکه نایند در اسرار خدایا فتنه
 چون نشانی دولا دید بجا سوس
 افکش منزل خود کرد و آب گل او
 خویشتن را بجهت بجا بست بهر
 خواست از وی پی نصرت حق آید
 پی انصاف پی عدل نیست فرمود
 غیر بود آنچه بدینا و برست حسب

در این کتاب که از اهل
 طایفه است

در میان دشت باو محمد و شیخ زین
ما ضعیف نشد از جور تو با مال ستم
او ز بیداد تو چون گاه شود اید گاه
من باین شرط در آن جنگ تو نه ایستم
بعد از آن کرد باو چند وصایا دیگر
داشت باقی روز تقدیر حق روز چند
که چه او از ره توفیق خودش زد و آگاه
شک از خویش نه گاهی شد حق انور
یکسانه ان که اینکار ضرر نیست بخلق
عدل بخلق که باشد بجهان حق عباد
گشت صادر بیک عدل نهادن از او
چرخ از او که ایان چه روستم میگردد
سر نبود آنکه بیاورد دل مظلوم رسد
آنچنان بول از دست فراوان تراود
شیخ انگاه که در حرب بگناه رسیده
گر چه در آن چند جنگی شد با خویش
اما گمان در شب بتاریک راه تلاریک
چون بشکری رسید بهر شب خون بزد
شکر شیخ باینه نزد چوبی پشت پناه
نوح اسلام چو گشتند بخت و نعل
از پیش غارت از نوح و سپاه و دنیا

که سپاهوری آن عهد کردی این
ما جزوی از سید هست بدل پنج و الم
او در گاه حق از جور تو اید گاه
وزیری تو در دشت و صحرای دشت خوارم
و اگر از دشت خود بود او با عزت بسفر
شدنی بود به بخشش ای روی چند
بباید است دلیلات همی که و قیام
خوت یک روز نشد ما ضعیف و در گم از او
طاعت حق بود اما نه بدست بخلق
بندگان پایی آن نیز نهادن در او
رفت در ستم و در دلتقارن از او
چشم مظلوم شریب اید چه غم میگردند
هم ترسید بکاین حال چند و دم رسد
گناهین چند موعظهم از ترک افتاد
شکر خویش به چنگ در آن بوم کشید
لیک در جنگ ناید کسی دشت بخویش
ناخت کردند بر و خصم چو ترک عیب
نوبت تاراج در آن فتح چو طاعون بزد
بمکه گشتند بیک ملک کف استباه
شبی شان همه توفیق شهادت حاصل
رفت در قلع خود با سپاه و کفار

شیخ را بخت بد خویش چون سازد
شاه را واقع حال بگوش افکند
آتش خشم برافروخت بکانون دشن
حکم داد بگردن زدن شیخ کورین
شیخ میبایست تنی چند در میان قدیم
سعی کرد که شاه از سر خون درگذرد
و اندران غدر با سلام و سلیک تبند
شاه بودست مسلمان بجا با سلام
در گذشتش ز سر خون کوا از غم جنب
داد فرمان ز پیک شیخ از آن خشم و عتاب
هر دو چشم سپید از تاب نمایند سفید
حسب معصیت و کشته قصد بر آن کردندش
اندر آن حال چو کاری نه برآمد اورا
حضرت شیخ نشد بر سر نقش حسرت
کرد و حایل بگو چشم ز دوست خود را
کرد بر تالش آینه سپهرش دست
دید از تالش آینه سلامت اندیش
در تبه جبهه باز دیدن حالش ارکان
خون بر دند کیم تابی آن آینه
سنگ آینه گردید بچینه آتش
چون بچنان وی از تاب پید شد

بانی چند و گریه می ملک باز آمد
دل مخزون صفت بگوش افکند
خواست از آن خشم و غضب بچون
چون ازین کار داشت بسی خشم گیر
آنکه بودند ملک از خواصان ندیم
بکنه عفو و امان جرم گنای در گذرد
حیکه عفو و امانی ملت بستند
که مسلم شرف اوست بنزدیک انام
که از آن داشت دل خوشی که بعب
که در هوش جهان بین کی از آینه تاب
تا ز کوریش جهان باز نه بیند جاوید
رفت فرمان چو بنگونه چکان کرد
یا کرد و او بدل خوشی آن حق جوا
زودر باطن خود داشت چو ظاهر
تا آینه بکشمش ز سر تا اصلا
که قداش چو کمر آینه بر پشت دست
نیز آن روشنی چشم بکالت ماندش
ازل خدمات هم انگشت تجدد بان
تا ب دادند و گریه چنان آینه
باز دادند بدو کرده مقابل تاب
حکله در مانده بگفتند چه تدبیر و گریه

قصه او برسانند حضور سلطان
 شاه را نیز ازین حال پی حیرت شد
 که است حال سزاوارش ز در قتل میرت
 که مراد یار و گریه هم خویشش بود
 مال و جان هر دو برین محکم گشت
 بهر او برود و یا هم آید در دست
 داشت در بند و نظر بند قبیل بهش
 نه غزنی بگفتش دادندش که همراه
 شیخ او بار گمش بادل منوم آمد
 داشت زانده و آن خوادان خود و بریان
 بجای حال خرابی و نه است برگشت
 شاه را آنچه بجا طریقت شدش
 دیگر او از سر بخداید امانت در خواست
 که بفرمود با و حضرت مخدوم شعیب
 لشکر و فتح شاه جو رو چاک کردند
 چون زانده و آن غافل چرخ زید
 لاجرم همان بکشید و چنین محنت و رنج
 پیشه گیرید کنون نصفتش از انصاف
 گامه ای را زنده بچ میان لشکر
 که زده خواست نماید و نه است و فتح
 مصلحت حق را ز در او مترصد بشید

که ندانیم چه باشد سبب امان
 پیش عیان و اراکین بنب خیر شد
 چون هنوز دم دلی چشم با و بر گشت
 و اندران پیشه گر گمان صفت میشد
 ز در قی خویش زو کشتن هم زو کشت
 و زه کردن زو دلی پیش من این است
 بهر دترکی و عراقی زو طوید به کشت
 کرد و نصبت بر خویش آن حال تبار
 باز از بهر بر دور و محنت دوم آمد
 عزت و پادشاهی و احوال چشم گریان
 حکم قتل و دیگر آن حال تنفاس گشت
 و آن امانت که دریم تا بش آید شدش
 در صفت زدم از و محنت نصرت و در خواست
 آنکه تا بید و سر از خدایافت نصیب
 و آن تنم دیده از آن شور و چاکا کردند
 زان گزینار چنین رنج و محنت دیدیم
 بدل جنگ ندیدیم دیده دولت رنج
 هر دو عاق و کرم وجود نیاز از او عاق
 تا فغانه ز نعم دور و پیش و دور
 بود که الحال در عین خدا و است و فتح
 بنفرت هر آنکه که سبب بشید

این
 است
 که
 در
 این
 کتاب
 مذکور
 است

نیز این بار فقیر هست بهر سه شمس	در کین تا بزرگوارید در دل شاه شمس
چون در جالین خصیت دگر در اندل	شیخ تو در همه بند و نصاح کجیل
گر چه جان بار باد بود سپاه دیک	باطنا حضرت مخدوم رسیدش بیک
در دم سو که دیدش که با فوج حیب	آمد کرد بر اعدا همه تاراج شیب
که از ان زلزله در لشکر گفت افتاد	فوج اسلام شد از مرده نصرت الشاد
سر سر لشکر کفار هر میت خورد	جان نبردند سلامت ز مخالفت مرد
قلعه خصم دنا بدیده در دست شیخ	کرد اسیر آن همه را دست زبرد شیخ
بس میان که کفار بگشتند اسیر	لحق در گردن شان واد و پیا پی
شیخ با خرمی و نصرت فستج باهر	گشت خدمت مخدوم بگشتن هم
و آن تنی چند اسیران زلی آب کشی	صدویا نرا که زانید شادی و خوشی
از خدمت شرف رفت و نیست بازو	با هم اهل و عیال خود از ان پس بزو
شاه افزود در پا گیکه قدر بے	کاستنجان پای پیفز و دپے حکیم

ذکر و منقبت پیرو مرشد مصنف کتاب

حضرت شاه جمال علی قدس الله سره

حال پیران و مرآتش چون پیران تمام	حال پیرو دم انیک شده زیان تمام
بست باشد به حال دوران نیست بیاد	که چرخ ز دست درو چرخ پند رفت فروغ
حضرت شاه جمال علی آن پیر شاد	انپنی شیخ مطهر ز گرامی اولاد
شاه یوسف علی آن یوسف گنجان هم	بر بیت علی لقیقت پی آن راه نام
تر میت یافت درین راه ز پیر یک	که نو اباد و در خاکش چه بهشت آو
بود انکاست در ارشاد دلی فردوسی	سکات باش و هم اجداد بی فردوسی

بود هم ساکت و مجنون و بفرمان هر دو
 حسن خلق و درود و کمال و تقوی
 ذوق و شوقش متوسط و بسوخته جدا
 بود با آنکه در مشغول به شوق و محبت
 یکسان در حقیقت و شوق انسان معلوم
 شمع و به الله مثل آن گویید پیروی از خویش
 ظاهری آنچه میداشت ریاضت بدین
 پخته شد هر چه مصلحت پی هر مرد و هم
 داشت با آنکه این پیش بدلی شوق با
 تیر و قامت خود و جامه نشین بود
 در مسائل هر ملاقی شده از دو و سه
 مسکن یا تصدیق به محبت و شوق بیای
 آن مسائل همه تقریر میسپید و چنانچه
 داشت اندر نظر خویش بدانسان شود
 گرچه چو دل و سوی بیجا مال
 نسبت به که بدای بدلی کس که
 رفت گر به ملاقات کسان و در چرخ
 بودی از بیم سماعی ز دود و سحر
 بود از طواریش و شوق آن گویید با
 چرخ و دانه که به خواب و خواب و شوق
 چنانچه خراگه و پیش و پیش و پیش

صاحب وقت و علم و در آن هر دو
 داشت آن گویید که باید پی اهل
 و خدایش متوال فیوض و برکت
 جز در شرح بحالت نه به به جنبانید
 گو که بخودیش محبت و نمودی هر
 که به بر طاعت سرنگانده و پیش
 به خود و گاه نیک کرد و کلفت ابله
 به به خویش گرفت چه سحرگاه و چشم
 انگیزش هر دو یکی بود و به به طاس
 و لباسی زلی و به نیکو شوق
 می نیارست با به بحث کند ملاک
 رفت اگر تو که میگوید به مردم ارشاد
 هر که او بخت با به به شوق
 که به کس بود او به کس است
 گشتو آن را اثر یکسان و در ایل
 آن رفتی و دل او کند از شوق
 هم نیا داشت بدلی و تصدیق
 نسبت خویش به طاعت نیک و اشیار
 که نمودی هم به مردم و این و فضول
 ای به بود و نیافت به به اورد
 دیدی آنکس که نهانی بی خدمت

داشت بجاو کی حضرت محمد مصطفی
 یک با یکسان او صفت دم عام
 غایب از دوسو آنکه در کشت گنبد
 در مردش ز کسی جا رسیدش برود
 خواست از وی بی بیعت چو کسی
 ای بسی باست کز انجا طلب او آمد
 و در انجا رسیدند گرفته بیعت
 مولیش شمر دی هر یک بردار
 هر ساز که رسیدی بدینا نقش
 بود محویش آنکه در وقت عشا
 حد نمازش چو در وقت زود است و اق
 ای ببا بود که در سجده گشتش
 بد صبح مؤذن بعد از نماز
 بیشتر حال چنین داشت بهر تنه
 چون رجو و بسوی خوشیتش خد حق
 بعد از آن نیز چو سفره کشیدند پیش
 می نیارست که یک قدم نداندر کام
 آنچه احوال و فاقات نبی محمد جان
 رحلتش نیز توان کرد بهر گونه قیاس
 مسلمین بود بهر آنکه بود وقت طاعت
 هم تسلی بهمان طور یا صاحب آباد

کی شیش همدشت کسی شبهه در
 در هر کار چو ایشان بطعام و کلام
 بهر اعزاز در پیش پس و پوشید
 نفسی بود که فلان بکشدی با او
 بهر انجا رفعت گشته غرض
 غیر انکار نه هرگز بسبب و آرد
 نیز تعلیم با وی زود و شفقت
 بنمودی بهر مردم عامی خود را
 شد علی قدر مراتب برهون پایش
 که کشتی را جماعت چو نمودست او را
 شد جواب ز بگذاشتن طاق طاق
 که زود رفت یک گفتن بهمان کار
 کرد بهیار ز دستش چو مرد او چو
 چوین چاک شود چو شوش و حال
 تا یک هفته نخورد غذا سدرق
 شعری از خواند کسی که خواند از کتب
 دوسه در پیش این نریشی بطعام
 خوانده باشی بکتاب بجزرگان
 گو سوی طاهر روان شد بهر جمع
 که گرفت دست در وقت بیعت
 هم دعا کرد و با خلق و محبت ایشان

پس شد از شد نشد و پیش شد بر گام
 مایه میم بخوابش بهم حسن طلب
 می و خید و پیشانی نورانی او
 یکسان نور که در آب شام بود
 پیش تو قصه دو سال طرازم اینک
 بر ج رفت یکی قافله طراست بها
 نیز از شیخ پوره چند مردان زمان
 گشت ستر شد و سی نیز یکی تن بهره
 چون پس ج و زیارت بیکه غم و غم
 اندر شاد و ره از نیست چون ایشان
 همه کس مضطرب و مضطرب و پریشان بود
 صاحب بر و تحمل همه زان تملک با
 همدان تملک ستر شد و بی به جواب
 تا و بجان رسانید مراد را همراه
 از همان روز تا زمان یاز طوفان دوا
 تا از انجا بیاست بر سید بهمه
 چه طرازم تا اینهمه مقبولان را
 بی این همه نور و پیران عرش بستان

بستان پس از آن وقت سوی دار السلام
 عارض است و نشان پور عاید
 آمد هر دو نشان در خوشانی او
 یا چو ماهی که سر شام لب بام بود
 گریه آمده از شانه شبد و تنگ
 که فزون بود شمارش ز یک نیم هزار
 از پی لطف محبت همه بودند در آن
 کش بود نام محمود الحق و زین ره گاه
 حمله کردند بگردن و جلای مسکن
 ماندند روز بگردن و خانی طوفان
 همه مایوس هم از خویش ز خویشان بودند
 کرده آغاز بسی گریه و زاری آهنا
 که دیدش بسیار آن مایه بر حسن است
 در درون و او تسلیمش با فضال آه
 شد روان بخیر او گردش دوران گردان
 باز در راه اثر با و ندیدند به
 قانی از سستی و با حق همه و هولا ترا
 حق بفرمود که طوبی لهم و حسن است

کسمه کتاب

بختتم بی ترویج دل خویش ثبات
 به خوانند مراد کل خود پس بنام

چند احوال خوشی بی غم و غم برکت
 هست که بخت خود پس نیز و یک نام

هم ازان کز بی آن مشغول بودی گر ریاضت و کمال چه عقیده بدین است	تمام در اصل نهادیم ریاضت فردوس مایه نیکبختی آن جمله فردوس برین است
یک هزار و دویست و نه بود کش ز بهشت در تمام قلم فردوس است	

انقل بعضی غزل معنیست

ای که بر خود بسی طرح لقب انداختی بر رخ لیلی در حسن خود کشید جی تپتی	از جلال در جهان شکر عجب آید در دوزخ قفس صمد شور و شنب آید
از لب شیرین یک شیرین صد کجوش از زلفان بکوی صبر نبودی فروغ	تیشه بر زلف از غم جان طلب انداختی بر زلفا کوه صبر رخ و لقب آید
بچه شمع از وقتی تنگ از تنه سوخته بکرده بیاد و دردلم از آهوی چشم کشته	در دوزخ سوخته ناله و لب آید از گناه و حساب و دوزخ شیب آید
تراش حرمان و دوری و ستا ستا گاه کشتی باغ پر یگانه شب گزیده	دشمن از شاد می کشد طرب آید در دل خود بر خود درد طلب آید

در تنه ای زخمی شود عشق موشان
در دل و جان شیار می مضطرب آید

غزل

از خوشبختی بختم صدوق عشق بدی چیز بدی گریه ای دل شکسته	نار و زهر ستم از شک خود کز کایچه دوری آمد همه شکسته
واری اگر تنه وصل دوام جانان شونیت مدجودش سرشته بقا جو	یک نکته ات گویم خوارمیدرج جز شیتی نداد این کارگاه هسته
در حوض گاه چشم جیب کفن در یک مهرن جان پدیدم چون جلوه ندانی	ای شورش جنونم تا که درازد در کافری از دیم آیین بهشتی

خواجگان بی بیم از بیدار نشینند	باید فرار رخ روی در پشت تنگ دستی
یکدشمن از ملاکت جبهی نوامی	باشی باین بلندای اندر ضیف سخی

در راه عشق مانی گریه پستات مهبت
تا وقت مرگ ناید هرگز گمراهی رستی

قطعه تارخ آغاز از مصنف

گل فردوس گشت چون آغاز	در بیان مناصب سپه دان
سال آنسان از آن رزم کرم	چه گلستان بیست خزان جهان

الف

چون شکفت این گل فردوس بیا	صفت غنچه گل شکفته
چرا احوال بزرگان سلطنت	من بالاسر معانی سقتم
ادول ساکت راه عرفان	خس و ناشاک کبر و رت فترسم
سال شکفتن این تازه گل	گلشن معرفت حق گفتسم

قطعه تارخ طبع از مصنف

بجایگاه عجب بویستایست	که هر بایش چو بابستان باد
در گلهای معانی که شکفت	دل عالم زیرش بوستان باد
بسال طبعش از رسدی شنیدم	که گفتا این گلستان بجزان باد

وله

گل فردوس که در بقعت پیراست	اندالست بسی گوهر اسرار تفت
به آواز جو بیم نه تارکش	نکرتم گفت که از من گل فردوس
نقراط محقق در عقاب	سج عزلت جناب
شاه فرزند علی صاحب بنیادی	الزاهدی

الفردوسی زرافیه و صنایع

سبحان الله چه فرخنده کتابی که اگر الهامش اعتقاد کنند
می سزد و اگر کراماتش خوانند می زبیدند چند آنچه ز گوش خوشنیدند
بهر از دوسه چشم دیدند و متفانمیکه بر امون خاطر سیر نبات نکشته
باشد بگذرد هم نیز بگذشت باشد از کسب و تقا و مصنف گل فردوسی
جلوه بیداری برافروخت ظاهرت بزرگ ما برت لطم

از کشت لفظ سنگ هرست لطم	در دوانی می نماید چون زلال نسل
این سخنای که گرفته چنین بگفت	در ضمیمت ریخته از عرش موع جبریل
حسن الفاظ و معانی آنچه گفته ظاهر	دعوی حق نیست محتاج بر این دلیل

الهی چشم متفان از جبالش پر نور و دیدار صاحبان کور باد
چکیده خامه شعری افکار و نثر کانت شایسته شایسته
طرازی شایسته در بان بازی فدا علی حنفی وارد
بجو پال سلمه الله ایزد متعال

چمن طراز فیض و اکمال ۱۲۹۸	چهره پرواز مکرمت جلال ۱۲۹۸
عطار و سخن فردوسی ۱۲۹۸	آفتاب نشر آموزی ۱۲۹۸
همه فصح زبان نادری در ۱۲۹۸	مستند آرا از بانوانی و شاعر گری ۱۲۹۸
سبحان تصانیف و تعلیم ۱۲۹۸	جادو رقم مولوی محمد حسن حبیبی ۱۲۹۸
بشار حسن و جمال گل فردوسی چشم گل ۱۲۹۸	از زمین سیر سبده سعادت ۱۲۹۸

چشم کیمیت بر از چشم معانی بلند قدسیت ملو از جوهر و قایق و سپند
چشم کیمیت روشن نهاد چشم کیمیت پر بیا در فیه کیمیت چشم کیمیت
چشم کیمیت حکمت آموز مرآت کیمیت بکونی نما نیز کیمیت بخت خرا

نمایه حسن جمال گل فردوسی چشم گل ۱۲۹۸

بوستان نیست بهار نای دل سوز نیست شکفتن شای شقیقت کمر سنج
 شقیقت کی دبی سنج گلستان نیست گلزار نیست موج خیزد
 شقیقت بافرینان گلزار شای نیست به رنگ گلزار شای شاداب
 و شقیقت دلبر و نایاب آرزو نیست نورافروز و تصویر نیست ویرانه روز
 حلیه نیست گوهر افشان صدف نیست شیرین بیان صوفی نیست محکم
 اسرار آری نیست آب حیات بار شقیقت فهم فزونی افشان سر نیست
 دلبر و شکی نیست پی دل ملایم همان یار حمده کمال الهی نیست نای وید
 اولوالعبار حق سالکان پیغام نایدیت و از پی همه مرده و دلان نیست
 شادی آید دل بینندگان باب طبع است کشاید و بر طریقه مسعود و بر طریقه
 قایم است نماید بر دل بینندگان در دین می کشاید خالق بزرگان کفایت
 آفاق زیر یک جهان اشتیاق و اخلاق ساقی کوثر عرفان سعد اکبر فضا
 تقدیر مدین شریعت ترک کمال عیار طریقت تجر و معرفت تحمل حقیقت کمر
 نصیحت گوهر سخاوت کعبه صبر و ثبات کعبه هم و کمال است نیر کاشانه
 کرامت شمس ایمان شهادت سباه مست اخلاص دو حبه همین اختصاص
 مهر نیر و نصرت در آید از فتوت گلشن طراز رافت سراج مجدد و شرافت
 مقصود میفایین جدید و قرائت و از تو حیدر و مردان عتدالی حکمران و چون
 آورده یک نایب توکل تسلیم تبیل گلزار نیست و تعلیم جوهر افشان بند
 ملقبین خیر سب و قاری و مبین مهر مطلع نکته پیوندی و حریانی ماه مجلس فانی
 سنجی و سنجیدانی تنج و دشمن بارگاه شرف ساکس پناه سلامت بزرگان
 سلف چمن آسای بزرگان شسته مصیبت گلکار گل شسته شاد
 امین احمد صاحب بر سر راه جزای نیک با و شاه امین احمد صاحب اعجاز کلام

در صورتی که
 در صورتی که

جزای نیکت پرچیده خام فدای علی خفی دارد بھوپال بستی و نهم ماه

شعبان هنگام محمودیاد
تاریخ گوی لا جواب گرامی القاب جناب و محمدی حبیب
ابوالعلائی نرا و فیوضاته

<p>شاه عالی نسب امین احمد پیش او هست برزخ کبریا انتسابی که با شرف دارد به ثبات است شمر در شعر دل غمیده ام کند حاصل گل گشتی که گفت میرنگات در جوایش گل هشتی گفت هر که دید این گل بسته را نقش ثانی بود در دل بر التدالله کمال شامش مسح کرد آن گل بسته را کر دیک نخواستش بمن انعام هست بیرون ز قدر و صلاح سزاین عطیه سیجی گفت گل فردوس گفت من بعدش در آن در مشام اهل حبس هر پیش بس بدست نسیم</p>	<p>در یکتا سے قلزم و مدت همه جا هر زمان و هر ساعت هست بالاتر از هر نسبت شاعر پیشانی چون شوکت از لقای شریف او راحت شعوی الیت پر ز کیفیت جناب فرسیج با عظمت کر و سیر حسد ابق جنت گر کشاید دید با عبرت عند الظم آن نملک نعت تا بیا بدشش حبت شمر از در و لطف و رحمت شفقت شکر این لطف و فضل بنیابت که گرانمایه نیستیم دولت که بلند است از در و رحمت عطر گلستانه گل حبت بجو فردوس عبیرین نکست</p>
---	---

از تاج طسج نو با و ده گلستان بخنوری و میوه
 نورس بوستان معنی پروری عزیز می شاه
 احتشام الدین حیدر زید الله علماء و فها تخلص صبا فی
 محفل گلزار خلیلی شاه محمد خلیل نسیری و یادگار نسب
 جناب مولوی عزیز الله مرحوم محفوظ

<p>بسیار گزیده عرشش بنید از کند تا که تقریباً نویسم بخوش اسلوب که بریریم ازین خامه خود و نبات اندران ستایی خلیلی افکار و کلمات که ز گنجینه عرفانش بدادند میراست همه سوخت بل مجاز و کلمات خام بین ز چشم دل خود کین میسر نیست در جهانی ده سیندیم جوانی شلش خورده اند از دل خود دل برانها و نا که زبان شکر است این سخن نامراد تلخ گشت است ز شیرینی و کام نبات مصرع او همه با شوق و وسوسه کل ماند مردم چشم دادش چون عالمی سزا سو برویش گل گشتی همه مغلوب آب</p>	<p>بلی ای بل وستان معنایین کند که برضوان کردی و قلم از طوبی صاف آب ز نسیم ساری بدو است محفل گشتی که گفت است در امیر نبات در بوابی بلین حمد و الادب نبات گفت ز خنده کتابی گل زرد و بنام با یک الله به پیش کتابی گفته است نگاه از دیده ندیدیم کتابی شلش که در بارینه همه شنوی این مضبوط نیشکر بود یقین است از ناسته او شده پیدا بکفن از در اتمام نبات سکه تلخش همه با تخته بسبیل نام بر سر پرده دیده چون نویسد کتاب طو ز این نام به پیش چو مرغوب آمد</p>
--	---

هر دو نامه چو مقابل شده در کنه نکات
 از یک است الحمد و صدق مقال است اینجا
 سخن طبعش عجز بسیار دارد
 از بی گوی بر وقت چو موسی شده است
 طبع او یکدست است و سلیم است و سلیم
 بر تر از عقل کل او را شده عقل و شکر
 بخت اگر می سبق بر دزد میدان سخن
 می نماید که این گل بچه یکدست است
 خبری تازه رسانیده به بلبل اینجا
 هدای کل تو بهرین نکته هم گشت ساز
 پیش و لاوت آن ارگاه از لای باشد
 من در اسلحه نور صمدی میخوانم
 مادرین بشوید غریبیم کسی را زنده
 عطا دهنی او است به ادب انداز
 کمک شوی شور جهانست به
 مثل او دیده تا خورشید ز دیده هرگز
 نبودت شعر که بیان معشوق
 جلوه حسن دوست بجای که بیان
 چون به قیانی عاشق لب خود را در گو
 کرد و جای که بیان گل و سر و دشت او
 صفت نایب چون نهیست است

گفت بر روی زمین جمله ضایع است
 یکی نورا مستانه حال ست اینجا
 بلکه از لعل می این معجزه صیبه دارد
 دشت از نور و ضیا چون دیدنی باشد
 در سخن همچو کلیم است و کلیم است و کلیم
 مثل فردوسی و عرفی بدید و سر سبز
 طبع وی آمده باشد جهانان سخن
 که بدو بلبل شیر از دل خود داد است
 آمد از گلشن فردوسین گل اینجا
 که بر لب گل نیست چراگاه انداز
 بهر تن کاسته از پنج بلالی باشد
 بلکه من هیچ گنج ابدی میدانم
 تشنه یم چنین کند روی راز نهار
 همه خنده همه غمزه همه شومی همه ناز
 دوش بای چشم از شیر که جانست
 مانیش گوش ملاک تشنه هرگز
 غمزه بامیز آن شعر بیان معشوق
 صفی چون عارض خورشید نماید بان
 خون ز فرط غم دانه ده همه دلکار
 میکند بلبل و هم فاخته اینجا فریاد
 صورت سر و همه مصرعه دارند نو

<p>به تشا و طرب و پرچم و در دشت صفت حسن گل باغ به شکایت چون صفتای خم و شیشه و صبا کرد صنم با ساغر و این جلد خنیاست ساقی جام شرابم ده و در جو شمع کن ایکه با دایمگرین بولای تو دویم مطر با نغمه بزن برگ هر تار تار او نوازش بهار می دل تنگ هر چه بدلم آمد خوش از دهنش با گشت زنگ هم زنگی است ز آئینه دل بزر چون زیا قوت بدون و ده با قوت</p>	<p>گل سوری به سید مستر الفیض گل چمنی است که در صنف زلفا کده از می نایب نور ابد و ملا کرده جام هم را به برهم ز خاین ساغر می وز درون کون بکان جلد ز شمع کن ساغری ده که هست زلال نسیم سر شوریده مارا بسروش بسیار که باید دل بهی صبر و شکب پیش تو گرد تا به بهریم همیشه کلفت و درسی او از دل بیل برود در تن شاد و دلان تو هم تو شاد</p>
---	---

بیکه از ساغر صفا باشد مست این دل جهان
اندرین وقت کی که پناه صافی بر خوان

غزل

<p>و زدلم آئینه سوات و صفاتم دادند از خیال دو جهان جلد خنیا تم دادند و در سر کاسل شکنین غلام تم دادند شکر صد شکر که هم صبر و شایتم دادند پس ندانم که چای این بر کاتم دادند تو بگوئی که درین دیده فراتم دادند چون بجانم زد صبا صفا تم دادند</p>	<p>فقد الحمد که از خویش خنیا تم دادند در خرابات چه از باد و براتم دادند از لب کس کسی آب حیاتم دادند تو تش عشق ز سر تا بدم سوخته اند من چنین کار نکردم که تو تش سادند از فراق تو چه نوناب به چشم جارت ست کردیم و از هر دو جهان ترم</p>
--	---

<p> ننگ بیدن دیگر نفحاتم دادند از دیر بر معان جمله زکاتم دادند پیش از مرگ خبر باز ما تم دادند که چه از رخ و الماعر صاتم دادند و ده که در کعبه بی لالت و مناجاتم دادند به بگین نام نکر دهند چو خاتم دادند سبغ فی الله قند و نباتم دادند سوز صواب کرم خود رشتنم دادند که بیدنه سبکی کند و نکاتم دادند زان هر آینه فراتر در با تم دادند مسلک با کشتل من خود گر بر توانی </p>	<p> مکنت زلف کس چون بشام آید اینکه سر سبزند از من سخن ستاند تا لبش تو ز خود رفتم و بخود شتم محشر عالم هم را نتوانم گفتن کی شود بار خدا پاک و دم پاک شود ننگ از نام مرا هست که در شتم من چو طلی شکر خازان دل بودم نتوانم گفت که چو هست مرا فیض کیم هر کسی نیست که معنی کلام فهمد خاک شتم چو ز سر تا بدم ای حی سیکرم بر قدم پاک تو بابل نشانی </p>
---	--

غزل

<p> بهر ساغر همیشه گفت پانزده ام که بکاش که خود برق تجلی زده ام که بر ندی ز سر ذوق تلا لانه ام چه شرر باست که من دل خار زده ام منکه دم از لب احاطت چو سیاه زده ام این کله گوشه که با موج شریانه ام منکه سر بر قدم خوابه والا لانه ام نمیدر گلشن زرد و سبزه ام نقطه آهن است اینک سیاه لانه ام </p>	<p> منکه بادوست محو جام صفایم نیست در کسوتم اکنون بخار جلوه ام مستم از میکده چشم سخکوی که نه فقط سوخته ام بنید سینه آواه مروه را زنده کنم از اطر فیض سخن دار و از خاک در اهل شرف تاج بسر سر چو جیتی زخم پای بنیانم نیست سوداگر کار پلایه نقد آه ز این نیست که بر چرخ برین بیتابم </p>
---	---

<p>دست در گنجه عرش معالی دره ام سختن او بر قلب بود اکسیر که شد آفاق پراز فیض و دهم الفس سختن او بر دومی و کرامت خویش هم مجازی و صفاتی دهم اهل حق تا شده قند مکر شکریه نامه او او چه داند به نظیری که کلام است و کلام از فلک عطار و خفیف از از بار بد پاک سوز در سیرین و عنا میزند زخمه دهم جنگ به کجا همه مخل شایر شود از رشک بی شطرنج لمعه نور آلهی نبیاید جمله هم هیولان ازین جمله جدای سازد شود از صولت و سام و زریان بل مدعی گر چه بگوید سخن لایسنه روی خود را توبیه کن تو بر انصاف دامن سینه خود را بر حد پار و کند تلمنی کام و دیشکریه خامه او رزد خود یک از آرم پو شد اینجا که در آتش غمها بدرون پاک زند بر سر دعوی خود شا به جگر آرم</p>	<p>صافی از دامن شد که بود ذیل سر باز هو ششم شده از در کلام سیر بر یخت در قلبی عجاز کز روح کثر نی که من طبع در بار روح امین و انم و کشت از مرده اش را به گشته شتاف لبیکه شکست شکریه خامه او از سخن سنجی او است عطار و غلام جودت طبع دمی است سبب چون تازد گر بیانی کند از مرده در یک را چون رقم میکند او در حجت جنگ و زخمه سر دهم خامه خود را چو به صفت شطرنج گر خود او را بشوید سر را بدین نم در جبهه ای سخن خویش چو می آوازند حالت زرم نماید چو رقم او در دل از دنگش گشت هاناکه طوبی سینه مدعی گو که درین عرصه سبب لافست مدعی آنکه بر و بود و پیچاره زند مدعی را که حسد داشته بر نامه او مدعی کیست که به بوده خرد شد اینجا مدعی لاف درین عرصه چه بیایک زند نیزه ذوق کتابش همه می بند آرم</p>
--	--

بسیر عاشق شید که نیازی دارد	بسیر که معشوق که نیازی دارد
با خدا ایام و هر لحظه بیانش سرین	بمی پیر معان آنکه فدایش سرین
با دنا دور رسد و مهر و دلش باقی	بمی جام خدا بین دو چشم بلقی
هم بسیر خواجه آن یار که خون شست است	بسیر زینت عاشق که در پیش گشت است
هم بآن چشم که منور شده زنی خواب	بیکل ماه جبین که بار ز غاب
بصفائی گل رویش که علی شمع	بقفای رب رب عنا که صفا شمع
همچو شانی و خودی هر شمعین	پاسبانان درش جمله خند آن هستند
با سخنانیک لبان الا حد	لازمی مشکین الله هر نبات العند
اگر در ملک سخن هست ترا شای تو	گشت ثابت بدل جمله من گاهی تو
که بود اگر مشکین کبریا سخات	یل میدان سخن گشته او شاه نبات
گشتی سحر سخن رست دل تو بلای	طبع و قافه نور قلم معنی شای
چنگ خود را بر سرش معطی دده است	اندین نسخه چه معنی طعنه شده است
تا چنین که هر یاب بکفت آورده	بسکه با خوش دلش در بیم معنی خورده
هست منظور را بروی آن شاد	اتحادم بقوانی که خط شافتاد
که درین ماه شده غوث دل خود در آن	یکست حد هم توانم صفت او کردن
ادو ریح که باز بجرمان رفتم	هر بل از بی و صفیق بخشان رفتم
که بری گشته سوز پر خوانی او	سوز بانم که گنم و صفت سوز آینه او
بلا پیش مردم سلسله جبینان	مع خوان سخن او بدل دجانبان

قطعه تارنج از سخن سنج فصاحت و بلاغت
دستگاه مولوی فصیح الله صاحب از علماء رفیق محلی

دل اندہ جو غم و مشورت مدین شیریں	بہار پاک میں صفا پر سک جگمگ زردی
تندل حیرت باری وہاں ہر لحظہ جاری	مزا وہ پاک پر غیمہ بننا سرخ زبردی
قیامت کی ہر آئینہ ہر دہانہ حق و صل	بزیار آسمان ہر سطحے بے قہر و تردی
جہاں آجکل ہر جگہ سجاد و شہین گنا	خلیق و با برکت پارا مثل الہی جہدی
جہاں شہد ہر احمد ہر نام انکار مانع	غایات خداوند تعالیٰ کا وہ دور و دوری
اچھی شہسوی پید فادہ سی تصنیف ثانی	سزا آسین گناہ مال شہرت الدین احمدی
بلا شدہ تمام مال و سب سے ہر کٹھا	دراسا بھی اگر شکلائے کوئی نو ورتہ دی
جو دیکھیں اہل فادہ سے بنو بھونٹاں پری	جسٹ اور بدعت حسن بن حسین مجیدی

وفا کے حتم کی تاریخ کلمہ سال فصلی میں
گل فردوس میں احوال شہرت الدین احمدی

قطعات تاریخ از تلخ افکار معالج بیمار ان سخن طبیب
مریضان نو و کمری شادناز خیال شاعر شیرین مقالہ نگار
خوش طبع و عالم فائق جناب حکیم عبدالحی حبیب صاحب طبیب فوق و فاضل

تعالیٰ اندر ہے نظم و لا دین	کہ بویں شیک شک و جبر اند
پریشان دریم فکر از پئے سال	بقوا امی از صبیہ گو ہر آند
رسید از چار سو در گو ششم آواز	گل فردوس خوب دو ہر آند

الضیاء و لہ

وہ چہ نظم شہد امین احمد	خوش نوا طرہ بلبل فردوس
عینوی سال اور پریشان جنت	سرخوش لا ساغر مل فردوس

گفت لمبسم ز روی نشد دوجہ

جست نسخہ گل فردوس

از شایخ طبع قوۃ باصرۃ سعادت مردک دیدہ لیاقت ازلی
سید مولوی سید نعمت التوحید صاحب سلمہ

مرشد من شدہ امین احمد

چون در شاہوار عرفان گفت
نسخہ ہبشال ہالفت گفت

ایضا دہ

چون جناب شدہ امین احمد

ذکر حق شغل دوست بیل ہزار
در کرامات اولیا کے کبار
گل فردوس پیشہ فی انوار

ایضا دہ

چون جناب شدہ والای امین احمد

کا زین عمر کسی ہم نبود ہزار
شادی گل فردوس شدن نام کو
گل سبتان ارم دیو ز توحیدم بو

ایضا دہ

مرشد و بر من امین احمد

شدہ و از جام عشق مست ہر جہ
شدہ مبرا از اعتراض و قہوج
ہر بندہ قلب بہت فتوح
فلک کردم چو از خیال نصوح
گل فردوس خط پرور روح

ایضا دہ

نفر ہو چون مرشد و سپہ من

حلاوت دہ قلب ذکر طبع

برای سچ قسم نعمت ز شوق

بگفتم بیان بلیغ و فصیح

ایضا و لہ

شاہد این صاحب نودہ شاد
خوش منوی بگفت باحوال الہی

نعمت چو سال فصلی حتم ز بہر ختم

بگفت چو خوش بگفت کہ باغ مراد ما

ایضا و لہ

آقا مرے جناب مر رہیا مرے

خود یہ بزرگون کے احوال پاک میں

نعمت کو جبکہ فکر ہوئی سال ختم کی

دو لون جان میں نصیب عالی مقام

اک منوی کسی گل خود میں نام ہے

آئی نہ ایسی نصیب کہ باغ مراد ہے

تقریر و تاریخ از منبع محاسن فراوان مجمع محامد سیران مورد

فیوضات خدا سے برحق شاہ ولی الحق صاحب دایم عنایت

تقدم بالشرع تقدیر بتقریب بنیقہ تائید حضرت علمی ست کہ مشتی طلوم و

جہول را بہ تشریف خاص خلق بالانسان و علما لیبیان شرف اختصاص شیدہ

نوید کانت لہم جنات الفردوس نزلا بودہ داور داور تکلف بر طرف شرف

عنوان صحیفہ نیایش جناب حکیمیکہ عبار سے ضعیف الوجود را بہ نور حکمت

علم آدم الاسما کلہا منور ساختہ امانت انی جاعل فی الارض خلیفہ باو

و ولایت نہاد و منوی

کشتکش ہر چہ روزندگیست

پیش خداوندے او بندگیست

باجبر و تشکہ دو عالم کہ مست

اولیٰ ماد آخرہ پاکد مست

کیست دین دائرہ تا دیر پاک

کو بسن الملک زلفہ خبر خدا

آفتابیکہ و السمار ذات البروج بیت الشرف رسالت دوست آدم

من دونہ بخت الشعاع جبال شمع بن اختران معدوم ماہتا بیکہ الشمس

راستیم بی ساجدین آیت است از مصحف نبوت در عالم داینها با کوکبها
چون زنگیان در دوشموی

خواستج شاع و سیمش سلام	اشت بشه انت بشه بنام
از سخن ادا و ادب آوازده	از کبر او فلک اندازده
شمسه سند هفت اختران	ختم رسل خاتم پیغمبران

در و دیو و در کارهای دوسه و برآل و اصحاب دوسه با که بجای صدق
عظما را اولین شان اند و ظهور نور مصلحت و ولایت را مظهر و مکان جبین
جبار فروغ ایمان اند و علای شجاعت را محور شید تا بان اند و مملکت است
و سلامه علیه السلام جمیع الهی و فسیان الهی این گل خردوس ریحانی است
طراوت قرین از گلستان عذیب گلشن جوش بیانی که نو آئینان بهشتان
تا که خیالی در برابر قاتو لبونه من مشکه سر زبیر بال دند ویر و دود و مید
لطافت گزین از بوستان بلبل شاخه معانی که دستان طربان شکرستان
شیرین معانی در مقابل و او عو شد که کم سن دودند آینه نصرت در پیش کشید
جناب حضرت شاه امین احمد صاحب قریه ام ظله آن کجای حیا را معج فرق خود
ساخته و بنجاست خود سر پایش از انداخته گلشن آریست بهارستان بیان را که
بآب یاری لطافتش بال میثال معانی از بهیم برگ ریزی بر کن است حد لقیه
پیرالیت نگارستان کلام را که گلشن کار سی نرا گلشن گلزار جنت تثار سخن چون
فردوس را دید بهار آری ولی حاشا سخن نیست که او گفت و که انیست که او گفت
و درین چه جا سخن که صافی بیان و صوفی ادب است سلک پیر و ساکب است
یکی آن گل بهشتی است که هنوز از اسرار روح پرورش و انعم نیامده بود این گل بکر
که هر وقتش را هزار چمن هر چمنش را هزار فردوس و هر فردوس را حبه بنابر جنت

گشت خنایر جهان سعدی نهادم که چون بن گل از من شنید بر زبان مبارک

را ندید

گل آورد سعدی سوی بوستان

و تخته رحمت بر روح جامی فرستادم که غائبانه در شوق آن بر خواند

جامی را لبخاکه هوا دار گشت

روی نهاد ویدر گرفتار گشت

آه این باشد که موضوع که خود بنام آن مخدوم دو جهان امام فرودیان سرتاج

بلخیان بلخایه بکسیان قدوه و اصلان مرشد کاطان مسیح خاص و عام

لایان نام سلطان العاشقین بران الحقیقین مادی صراط المستقیم شفاعت خواه

روز امید و بیم شیدا و مرشد نابالیقین شرف الملیه والدین احمد یحیی کنیری گشت

که آستان فرودس نشان و لایش با سرتاج شهر ایران دارالملک تقدس

دارود بارگاه عالم پناه دیش با کلیل تاجداران کشور تقرب سهر افلاکیان

از تار شمع مهر تابان بباروبی ایوان جلالتش ممتاز و خاکیان از مرد و خد پر قد و

بکس رانی فرق جمالش سرز از منومی

تمامه شرف یافت چه از نام او

گشت بفرودس جسم آرام او

کاک سخن را بسوزن و دگر گشت

فانجه از فیض مظهر گرفت

نام بکیشش نجایست بلند

حسن کمال از شب بدرش فرود

فتح شدش فارس و هندوستان

نور ضیا بخش دل قیسه گون

بنیما بر رخ لایبغیان

عشق من و حسن و لایا سیه اوست

آنکه محمد شیره والا سیه اوست

آنکه پیران همه فوق العاید است
 کشف شد اسرار نهانی از او
 همچو بنیدار حقش اگر احوال
 این گل فردوس که معروف است
 باش خدایا پدیده موسی رضا
 حافظ این روش باغ ارم
 جعفرش از طاعت کمدار باد
 باد پدیده زین عباس هم زین
 با علی از بهر رسولی هم
 زیرا که قلام شرف دین نعم
 جان پی مدحت گرمی آرد است
 شکر که از محبت سلطان دین
 گشت عیان مصرعه فی غش غل

خواجہ ماشاء امین احمد است
 بیعت شد با دستان از او
 همچو سری شطیطی انعامها
 بر گلستان مسرت نکوست
 هم ز پدیده کاظم صاحب بود
 تا قیامت ز کمال کرم
 همت با قریب عسایار باد
 حسن قبولش بجناب حسین
 برد لی خویش نگاه کرم
 بر در او بند او مسکین نعم
 سال تا پیش ز دل خواستند
 خوشتر آمد و شد دل نشین
 بازه گل جنت فردوس دل

تقریر و تاریخ از تاج طبع
 حکمت آداب خدایت آفتاب جالینوس در مان بوعلی
 دوران جناب حکیم احمد حسین صاحب دایم عنایت

الحمد لله علی الدوام والصلوة والسلام علی من شرف دینه عند الخوا
 والعوام و علی آله المحمدین النقیار و اصحابه المطهرین علی الاعداء و انا بعد زده
 و قلم مستفات اهل محن و کوچ که در شهرستان ملفوظات را باب فرزند
 صوفی کبیر آبادی حفظنا الله عن آفات یوم القنادی میگوید که کتاب
 سادات احوال یعنی گل فردوس که از تاج طبع و قادیان و انوار

انعام جناب شرفی محسن الاموات والایات سید شاه ابوالحسن احمد صاحب
 شرف سجاد و حضرت مخدوم الملک بهار و سید و سادات جناب شیخ
 شرف الدین علیہ الرحمۃ اللہ العفا رست تعین فی محبت بانی فی غربت
 اگر اجماع را کار فرموده و قرار اندرون قطره بند نموده و اگر باطناب
 آتش آورده و صاف ایتنا کرده بندش خوشنایش هر عقد و طره مرغوب
 از یان و مضمون ناز و ادایش هر یک خنده و چرخ خویان او و محرم
 خود است که اگر دوی شیرازی بیداد انصاف و ابد تحقیق بساط حقیقت
 فکر و عیند و یکای حمد خویش است که هر گاه عتصفا فی چشم بدیع نگاه
 معانی فرماید سرمد طور تجلی ظهور از مر و کش زاید چگونه رنگینها از آن
 نظم گل نکند که ذکر میل شرف گلستان شجره فردوس بیان است
 و هر احوال و تمام از گل زمین رنگین سرزند که هوادار حب بهار بهار
 جنت نشان است الفاظ معانی خیز معانی نکته انگیز کند فکر
 رسایش بهر جذب معانی بلند و دور افتاده و شکفت سلسله لعل
 و طبع عقده و کشایش براس افتتاح صندوق بالا عرض
 طرزه معجزه ناکید خاک که دمی باغبان سخن از احوال حضرت مخدوم
 بهار بدین گنجینه گدیده و بسته و از نوار خامه آیات عزان کسی
 انقد آب معانی آید از کار شیخ باین بالا نیز بهار بهار بسته
 هر پیش بیت الشرف آفتاب ذکر مخدوم مطالعش مشرق انوار
 تصوف افضل العلوم

جان شین جناب شرف الدین	عارف و سالک طریق مقبین
عالم مسلم باطن و ظاهر	همه دان و محقق و ماهر

نور و وسیع را بلند سپید پای	نور در اوقات او گرامت
نام و همیشه شاه امین احمد	ذات را اسم و نشین
حال مخدوم هر که گفت و شنید	در مکنون بسک نظم
یافت چون این که نظم نظام	کل فردوس کرد آنرا نام

بهر سالش خیل صوفی و است	بسم و کاست ذکر فقر کاست
خاتمه	

الحمد لله که کتاب ندرت خطاب یعنی مثنوی کل فردوس در
 احوال خواجگان فردوس چه مثنوی است که کلمات عطرین معنای
 پاکش روکش نفوذ آهسته تارست و روح از او است مقاصد
 مفیده اش رشک عطار و در ذکره احوال پاک سلطان المستغنی
 آسوة الواصلین قدوة الکاملین عارف معارف طریق خدا سالک سنا
 راه مصطفی حضرت مخدوم الملایک شیخ شرف الحق والحق الدین احمد کیمی شیرازی قدس سره
 الحفی و الجلی از شعله بیانی طبع روشن ماه سیرج جاو گشتی مهر سپهر خنوری
 صاحب عارف و خالق خدایستای قبول بارگاه محمد شاه امین احمد صاحب فردوسی
 متخلص ثبات سجاد نشین و خطه نوره حضرت مخدوم الملایک صاحب حساب
 شاه ولی احمد صاحب مقام لکھنؤ در مطبع نامی منشوی نو لکھنؤ واقع ماه
 مطابق برج الاول سنه ۱۲۸۵ از قالب طبع برآمده آویزه گوش روزگار گردید
 خداوند عالم قبول بپندیده اهل عالم کند و بمنزله کرم

فصل اول در بیان احوال و احوال				فصل دوم در بیان احوال و احوال			
مرد	سفر	مرد	سفر	مرد	سفر	مرد	سفر
۳۰	۱۱	۲۴	۱۰	۳۰	۱۱	۲۴	۱۰
۵	۲	۵	۲	۵	۲	۵	۲
۷	۸	۷	۸	۷	۸	۷	۸
۹	۱۱	۹	۱۱	۹	۱۱	۹	۱۱
۱۰	۱۲	۱۰	۱۲	۱۰	۱۲	۱۰	۱۲
۱۱	۱۳	۱۱	۱۳	۱۱	۱۳	۱۱	۱۳
۱۲	۱۴	۱۲	۱۴	۱۲	۱۴	۱۲	۱۴
۱۳	۱۵	۱۳	۱۵	۱۳	۱۵	۱۳	۱۵
۱۴	۱۶	۱۴	۱۶	۱۴	۱۶	۱۴	۱۶
۱۵	۱۷	۱۵	۱۷	۱۵	۱۷	۱۵	۱۷
۱۶	۱۸	۱۶	۱۸	۱۶	۱۸	۱۶	۱۸
۱۷	۱۹	۱۷	۱۹	۱۷	۱۹	۱۷	۱۹
۱۸	۲۰	۱۸	۲۰	۱۸	۲۰	۱۸	۲۰
۱۹	۲۱	۱۹	۲۱	۱۹	۲۱	۱۹	۲۱
۲۰	۲۲	۲۰	۲۲	۲۰	۲۲	۲۰	۲۲
۲۱	۲۳	۲۱	۲۳	۲۱	۲۳	۲۱	۲۳
۲۲	۲۴	۲۲	۲۴	۲۲	۲۴	۲۲	۲۴
۲۳	۲۵	۲۳	۲۵	۲۳	۲۵	۲۳	۲۵
۲۴	۲۶	۲۴	۲۶	۲۴	۲۶	۲۴	۲۶
۲۵	۲۷	۲۵	۲۷	۲۵	۲۷	۲۵	۲۷
۲۶	۲۸	۲۶	۲۸	۲۶	۲۸	۲۶	۲۸
۲۷	۲۹	۲۷	۲۹	۲۷	۲۹	۲۷	۲۹
۲۸	۳۰	۲۸	۳۰	۲۸	۳۰	۲۸	۳۰
۲۹	۳۱	۲۹	۳۱	۲۹	۳۱	۲۹	۳۱
۳۰	۳۲	۳۰	۳۲	۳۰	۳۲	۳۰	۳۲
۳۱	۳۳	۳۱	۳۳	۳۱	۳۳	۳۱	۳۳
۳۲	۳۴	۳۲	۳۴	۳۲	۳۴	۳۲	۳۴
۳۳	۳۵	۳۳	۳۵	۳۳	۳۵	۳۳	۳۵
۳۴	۳۶	۳۴	۳۶	۳۴	۳۶	۳۴	۳۶
۳۵	۳۷	۳۵	۳۷	۳۵	۳۷	۳۵	۳۷
۳۶	۳۸	۳۶	۳۸	۳۶	۳۸	۳۶	۳۸
۳۷	۳۹	۳۷	۳۹	۳۷	۳۹	۳۷	۳۹
۳۸	۴۰	۳۸	۴۰	۳۸	۴۰	۳۸	۴۰
۳۹	۴۱	۳۹	۴۱	۳۹	۴۱	۳۹	۴۱
۴۰	۴۲	۴۰	۴۲	۴۰	۴۲	۴۰	۴۲
۴۱	۴۳	۴۱	۴۳	۴۱	۴۳	۴۱	۴۳
۴۲	۴۴	۴۲	۴۴	۴۲	۴۴	۴۲	۴۴
۴۳	۴۵	۴۳	۴۵	۴۳	۴۵	۴۳	۴۵
۴۴	۴۶	۴۴	۴۶	۴۴	۴۶	۴۴	۴۶
۴۵	۴۷	۴۵	۴۷	۴۵	۴۷	۴۵	۴۷
۴۶	۴۸	۴۶	۴۸	۴۶	۴۸	۴۶	۴۸
۴۷	۴۹	۴۷	۴۹	۴۷	۴۹	۴۷	۴۹
۴۸	۵۰	۴۸	۵۰	۴۸	۵۰	۴۸	۵۰
۴۹	۵۱	۴۹	۵۱	۴۹	۵۱	۴۹	۵۱
۵۰	۵۲	۵۰	۵۲	۵۰	۵۲	۵۰	۵۲

فصلنامه گل فردوس

صفحه	سفر	فصل	موضوع	صفحه	سفر	فصل	موضوع
۴۴	۱۰	مقدمات	مقدمه	۸۵	۹	کوک	کوک
۴۳	۲۱	الم و جود	الم و جود	۹۰	۲	سویمن	سویمن
۴۵	۱۳	کوشش	کوشش	۹۱	۵	علمای یجریه	علمای یجریه
۴۶	۲۲	رود و رود	رود و رود	۹۶	۸	کوزیاریت	کوزیاریت
۴۷	۱	بخت بلند	بلند	۹۸	۶	رود و رود	رود و رود
۴۸	۱۷	برکت	برکت	۹۹	۱۵	عزاد	عزاد
۴۹	۲۷	دکیت این	آردو باین	۱۰۰	۱۸	عزاد	عزاد
۵۰	۱	آیه	آیه	۱۰۱	۱۴	عمود	عمود
۵۱	۵	عنان بر حاشیه	عنان بر حاشیه	۱۰۲	۱۰	اشرفیت	اشرفیت
۵۲	۱۴	رخشده	رخشده	۱۰۳	۲۰	مجازیب	مجازیب
۵۳	۱۲	بهیه بر حاشیه	بریه بر حاشیه	۱۰۴	۱۱	دانی	دانی
۵۴	۱۰	زرق	زرق	۱۰۵	۱۷	میش	میش
۵۵	۸	تا مناظر	تا مناظر	۱۰۶	۲۱	۴	۴
۵۶	۱۳	دوسو	دوسو	۱۱۲	۱۵	از پی ماد	از پی ماد
۵۷	۱۸	تا سره	تا سره	۱۱۳	۱۰	هر دو دستان	هر دو دستان
۵۸	۷	دگر	دگر	۱۱۴	۱۷	مکمل	مکمل
۵۹	۱۱	مید به	مید به	۱۱۵	۳	مکمل	مکمل
۶۰	۶	بر رخ	بر رخ	۱۱۸	۱۳	مکمل	مکمل
۶۱	۳	ولی	ولی	۱۲۸	۱۲	مکمل	مکمل
۶۲	۹	پشت	پشت	۱۲۹	۱۱	مکمل	مکمل
۶۳	۱۶	انگر در شاهراه	انگر در شاهراه	۱۳۱	۳	نمکده	نمکده
۶۴	۱۳	مجددین	مجددین	۱۳۲	۱۶	بخیزد	بخیزد
۶۵	۲۱	برسینش	برسینش	۱۳۳	۱۱	مکمل	مکمل
۶۶	۱۷	تاکسان	تاکسان	۱۳۵	۱۰	مکمل	مکمل
۶۷	۲۰	نخمس	نخمس	۱۳۶	۱۵	مکمل	مکمل
۶۸	۱۳	بخ اول	بخ اول	۱۳۷	۱۶	مکمل	مکمل
۶۹	۱۵	تلاحت	تلاحت	۱۳۸	۱۶	مکمل	مکمل
۷۰	۱۸	برخاست	برخاست	۱۳۹	۱۶	مکمل	مکمل
۷۱	۱۵	کشف شایان	دولت ریت	۱۴۰	۱۳	مکمل	مکمل
۷۲	۲۱	دا	چون	۱۴۱	۱۹	مکمل	مکمل

صفحه	سطر	عنوان	مجموع	صفحه	سطر	عنوان	مجموع
۱۵۵	۶	فر	۲۱۰	۱۵۵	۶	فر	۲۱۰
۱۵۶	۱۲	پیار	۲۱۰	۱۵۶	۱۲	پیار	۲۱۰
۱۵۷	۶	سب	۲۱۲	۱۵۷	۶	سب	۲۱۲
۱۵۸	۱	نظیر الذنب	۱۵	۱۵۸	۱	نظیر الذنب	۱۵
۱۵۹	۱۲	نه	۲۱۴	۱۵۹	۱۲	نه	۲۱۴
۱۶۰	۲	از داری	۱۹	۱۶۰	۲	از داری	۱۹
۱۶۱	۳	بخت	۲۱۸	۱۶۱	۳	بخت	۲۱۸
۱۶۲	۴	نخل	۲۲۲	۱۶۲	۴	نخل	۲۲۲
۱۶۳	۴	بنها	۱۹	۱۶۳	۴	بنها	۱۹
۱۶۴	۴	زنی و هم شیرین	۲۰	۱۶۴	۴	زنی و هم شیرین	۲۰
۱۶۵	۵	حلاوت	۱۱	۱۶۵	۵	حلاوت	۱۱
۱۶۶	۸	درجات	۲۲۴	۱۶۶	۸	درجات	۲۲۴
۱۶۷	۲۰	نبشت	۲۲۸	۱۶۷	۲۰	نبشت	۲۲۸
۱۶۸	۱۹	فهم	۱۲	۱۶۸	۱۹	فهم	۱۲
۱۶۹	۱۵	عقد	۲۲۹	۱۶۹	۱۵	عقد	۲۲۹
۱۷۰	۳	بشری و بصری	۲۳۲	۱۷۰	۳	بشری و بصری	۲۳۲
۱۷۱	۵	سینا نش	۲۳۵	۱۷۱	۵	سینا نش	۲۳۵
۱۷۲	۱۵	ابدا	۲۳۶	۱۷۲	۱۵	ابدا	۲۳۶
۱۷۳	۶	لشکر آورد	۹	۱۷۳	۶	لشکر آورد	۹
۱۷۴	۱۴	پیراهن	۲۳۸	۱۷۴	۱۴	پیراهن	۲۳۸
۱۷۵	۲۱	پوشید	۱۵	۱۷۵	۲۱	پوشید	۱۵
۱۷۶	۲۱	گرم	۲۳۸	۱۷۶	۲۱	گرم	۲۳۸
۱۷۷	۸	عجز	۲۳۹	۱۷۷	۸	عجز	۲۳۹
۱۷۸	۱۶	بانان	۲۴۱	۱۷۸	۱۶	بانان	۲۴۱
۱۷۹	۱۲	دانه	۲۴۲	۱۷۹	۱۲	دانه	۲۴۲
۱۸۰	۱۱	انوار	۲۴۵	۱۸۰	۱۱	انوار	۲۴۵
۱۸۱	۱۳	تعظیم	۱۹	۱۸۱	۱۳	تعظیم	۱۹
۱۸۲	۱۵	چونوری	۲۴۸	۱۸۲	۱۵	چونوری	۲۴۸
۱۸۳	۵	بود		۱۸۳	۵	بود	

این مصرعها بطور نسخه واقع شده است			
صفحه	سطر	نسخه	نسخه
۱۷	۲	چاووشان چه بر لبم و چه تیر و چه بس	چاووشان تو چه داؤد چه لوط و چه بس
۲۷	۵	مشرقی در هر آنکوه کشمش سرست	آهوی نافه سرست در ناف و سرست
"	"	"	سرست در هوش لقا از می صفا قرب است
"	"	"	آنکه با هست او هیچ بلند آمده است
۲۸	۴	در دو چشمانش لغز و بجز آمده شیخ	در نظر با خبر و اهل نظر آمده شیخ
۳۱	۱۵	کفچه کرد و برون آمد و استاد بکن	کفچه پر باد و پس کرد و برون بکن
۳۲	۱۳	و او از آن سحر و غما پیشش سائلش	و او در خانه خود هر سکونت و ایشش
۳۶	۲	منم آشفته در رخ سزاوار بود	ساز و راست مرا غم که منم عاشق زار
"	"	تو که معشوقی الم را بتو چون کار بود	با غم ای مادی افروز دولت راست چو کار
۳۷	۱۷	که سینه نان بکفایتین مردم خوانده بود	که سینه نان آرد و باین مردم خوانده بود
۴۸	۴	کاشکش سلیخ ز غم ساخته بد رکال	غواش سلیخ و بلالی شده بد رکال